

روز بعدش هم کسی نمرد. این موضوع که مطلقاً با قواعد حیات مغایر است، اوضاع و احوال جامعه را به هم ریخت و در افکار مردم اضطرابی عظیم ایجاد کرد که کاملاً موجه بود؛ چرا که ما فقط همین یک موضوع را مطرح می‌کنیم که در کل چهل مجلد تاریخ عمومی جهان هیچ اشاره‌ای یا حتی نمونه‌ای مشابه از این اتفاق موجود نیست که یک روز کامل بگذرد، با سهم سخاوتمندانه‌ی بیست و چهار ساعت، روزانه و شبانه، بامداد و غروب، بدون یک مورد مرگ ناشی از بیماری، سقوط از بلندی یا خودکشی موفقیت‌آمیز، حتی محض رضای خدا برای ثبت در مدارک. نه حتی مرگ ناشی از تصادفات اتوموبیل، که در این ایام جشن بسیار شایع است، وقتی مسئولیت‌ناپذیری بولهوسانه و افراط‌رانندگان شادخوار در جاده‌ها هم برای آنکه چه کسی زودتر به نقطه‌ی مرگ می‌رسد، جواب نداد. عید سال نو هم نتوانست پشت سر خودش رد معمول مصیبت‌بار اموات را به جا گذارد، انگار عفريت مرگ با دندان‌های تیز بیرون‌زده‌اش تصمیم گرفته بود برای یک روز داسش را کنار بگذارد. با این وجود، هیچ‌گونه کمبود خونی وجود نداشت. آتش‌نشان‌ها حیرت‌زده، گیج، مغشوش و درحالی‌که سعی می‌کردند جلوی احساس تهوع‌شان را بگیرند، از میان خانه‌های فروریخته اجساد درب و داغان آدم‌هایی را بیرون می‌کشیدند که بنا به منطق ریاضی تصادمات، باید حقیقتاً و کاملاً مرده می‌بودند، ولی علی‌رغم جراحات جدی و شکاف‌های عمیقی که بدن‌شان متحمل شده بود، زنده بودند. این زنده‌هایی که باید مرده می‌بودند، با

آزیر گوش خراش آمبولاسی‌ها به بیمارستان‌ها فرستاده می‌شدند. هیچ کدام از این آدم‌ها در طول راه نمی‌مردند و بدبینانه‌ترین پیش‌بینی‌های پزشکی را باطل می‌کردند. هیچ کاری برای این آدم‌های بی‌چاره از دست بر نمی‌آمد، و همان‌طور که پرستار داشت ماسک جراح را تنظیم می‌کرد، جراح به او می‌گفت اصلاً ارزش انجامش را ندارد، جراحی کاملاً تلف کردن وقت است. اگر روز پیش بود، این بیمار خاص بی‌شک می‌مرد، اما امروز یک چیز بر همه معلوم بود: قربانی از مرگ تن می‌زند. و آنچه در این نقطه‌ی شهر در حال رخ دادن بود، در کل کشور نیز رخ می‌داد. تا لحظه‌ای از نیمه‌شب روز آخر سال، مردمی بودند که بنا به قوانین می‌مردند، هم بنا به این قانون که عمر طبیعی‌شان به سر آمده بود و هم بنا به این قانون که به بسیاری از شیوه‌هایی نظر داشت که از طریق آن‌ها، با جلال و جدیت، لحظه‌ی مرگبار زندگی قربانیان را برمی‌گزید. یکی از موارد جذاب، جذاب به‌خاطر شخصیتی که در ماجرا نقش داشت، ماجرای ملکه‌ی مادر کهن سال و معزز بود. در یک دقیقه مانده به نیمه‌شب سی‌ویکمین روز دسامبر، هیچ‌کس آن‌قدر بی‌عقل نبود که بر سر روشن ماندن شعله‌ی حیات ملکه شرط‌بندی کند. هیچ امید دیگری نمانده بود، چهره‌ی پزشک‌ها نشان می‌داد که در برابر قوانین سازش‌ناپذیر پزشکی کوتاه آمده‌اند. خانواده‌ی سلطنتی، بنا به شان و موقعیت‌شان دور بستر ملکه‌ی مادر حلقه زده بودند و منتظر آخرین نفس مادر سالار مانده بودند، شاید هم منتظر چندین کلمه، جمله‌ای نهایی که از پیش انتخاب شده بود و در مورد تربیت اخلاقی پرنس محبوب، نوه‌اش، بود یا شاید هم گزین‌گویی‌های زیبا و خوش‌تراش برای حافظه‌ی همواره ناسپاس آیندگان. و بعد، انگار که زمان ایستاده باشد، هیچ اتفاقی نیفتاد. وضع ملکه‌ی مادر نه بهتر شد، نه رو به وخامت گذاشت؛ ملکه‌ی مادر بین مرگ و زندگی معلق مانده بود و تن نحیفش دست‌لبه‌ی زندگی تکان‌تکان می‌خورد و هر لحظه ممکن بود به آن سمت دیگر برود،

لیکن با طنابی باریک به این سمت محکم شده بود، طنابی که از روی هوس نامعلوم، مرگ نگهش داشته بود، چرا که جز مرگ چه کس دیگری می‌توانست طناب را نگه دارد. آن روز هم گذشت و آن روز، چنانکه اول قصه هم گفتیم، هیچ کس نمرد.

بعداظهر رو به اتمام بود که این شایعه دهان به دهان گشت که از آغاز سال جدید، یا درست‌تر، از زمان صفر روز اول ژانویه، هیچ مرگی در سراسر کشور ثبت نشده است. شاید فکر کنید به عنوان مثال، سرچشمه‌ی شایعه در مقاومت شگفت‌آور ملکه‌ی مادر در سپردن زندگی کوچکش به مرگ بود، اما حقیقت این بود که اطلاعیه‌ی پزشکی دفتر کاخ سلطنتی نه تنها اظهار می‌کرد که حال عمومی علی‌حضرت نشانه‌هایی از بهبود را نشان می‌دهد، بلکه حتی حاکی از آن بود که ممکن است تن شریف ایشان سلامت خویش را به کل بازیابد. شایعه در شکل اولیه‌اش، به احتمال نزدیک به یقین، کار یک مؤسسه‌ی کفن‌وفن بود که انگار در روز اول سال، هیچ‌کس نمرده است، یا شایعه از یک بیمارستان شروع شده بود که بیمار مبتلا تخت بیست‌وهفت انگار نمی‌تواند تصمیم بگیرد این طرف زندگی بماند یا به آن طرف برود، یا شاید شایعه از دهان سخنگویی از اداره‌ی پلیس راهنمایی و رانندگی بود که علی‌رغم تصادفات جاده‌ای، حتی یک مورد مرگ هم وجود نداشته است که ما بتوانیم به عنوان نشانه‌ای برای دیگر مرگ‌ها به شمارش آوریم. صدالبته منبع شایعه نامشخص ماند، با این حال، این موضوع در مقابل آنچه بعدش رخ داد، اهمیتی نداشت، چرا که خیلی زود شایعه به روزنامه‌ها، رادیو و تلویزیون راه یافت و بلافاصله سبب تیز شدن گوش کارگردانان، کمک‌کارگردان‌ها و سردبیران شد چرا که مردم از دوردست وقایع مهم جهانی را بو می‌کشیدند و به شایستگی دریافته بودند که این وقایع از آنچه به نظر می‌رسد، مهم‌تر است. در طول چند دقیقه، خبرنگاران راهی خیابان‌ها شدند و با هر الاغی که

می‌دیدند، مصاحبه می‌کردند، چنان که در عین حال، تلفن دفتر سردبیری هم یک دم از کار نمی‌افتاد و با همان جنون خبرنگاران، اتاق را به لرزه می‌انداخت. به بیمارستان‌ها، صلیب سرخ، مرده‌شوی‌خانه‌ها، مؤسسات کفن‌و دفن، پلیس و خلاصه هر جای ممکن به جز استثنائات قابل قبول برخی از مؤسسات محرمانه، تلفن شد، اما تنها پاسخی که گرفته می‌شد، جمله‌ای موجز بود مبنی بر آنکه هیچ مرگی رخ نداده است. یکی از خبرنگاران مؤنث تلویزیون که به دلیلی مشخص بختش از دیگر همکارانش بیش تر بود، با یکی از عابران مصاحبه‌ای کرد که تجربه‌ی مشابه تجربه‌ی خاندان سلطنتی داشت مبنی بر آنکه همین که ساعت کلیسا دوازدهمین ضربه‌اش را هم زد، پدربزرگش که گویا داشت آخرین قدمش به آن سوی زندگی را برمی‌داشت، تصمیمش را عوض کرد و ناگهان چشم‌هایش را باز کرد و نمرد. گزارشگر که حسابی از آنچه شنیده بود، به هیجان آمده بود، چشمش را به خواهش و تمناها و اعتراضات مرد بی‌چاره بسته بود، نه سنبلورا، نمی‌توانم، باید بروم داروخانه نسخه‌ی پدربزرگم را بگیرم، اما زن مرد را توی ماشین تلویزیون چپاند، زن چیخ کشید، با سن بیابید، پدربزرگ‌تان به این نسخه احتیاجی ندارد، و بعد به راننده هم‌چیز مرتب شده بود تا سه کارشناس در تلویزیون، جایی که در آن لحظه همه‌چیز مرتب شده بود تا سه کارشناس در مورد این پدیده‌های ماورای طبیعی بحث کنند که کارشناسان شامل دو جادوگر مشهور و یک پیش‌گوی سرشناس بودند که با عجله دعوت شده بودند تا نظرات‌شان را در مورد آنچه مخصوصاً رخ می‌دهد، بیان کنند، در مورد آن چیزی که هیچ‌کس توجهی بدان نداشت و از قبل به عنوان اعتصاب مرگ نام‌گذاری شده بود. با این همه، گزارشگر جسور که گرفتار جدی‌ترین توهمات بود، چرا که حرف‌های مصاحبه‌شونده‌اش را این‌طور تفسیر می‌کرد که مرد محض به جای آنکه قدم آخرش را بردارد و به عبارت روشن‌بمیرد،

غزل خداحافظی را بخواند و ریخ رحمت را سر بکشد، نظرش را عوض کرده بود و تصمیم گرفته بود برگردد. حالا کلماتی که نوه‌ی سرخوش گفته بود، انگار حرفش را تغییر داده بود و از ریشه کودنی‌اش را کنار گذاشته بود. دانش ابتدایی‌اش از نحو جملات و آشنایی بیش‌ترش با ظرافت‌های زبانی او را از بی‌دست‌وپایی آدمی ابله دور کرده بود و در نتیجه، مدیران برنامه دختر بیچاره را گوش مالی حسابی دادند، دختری که از شرم و حقارت سرخ شده بود. در دوی آن‌ها، چه مرد و چه زن گزارشگر، می‌توانستند بفهمند که کلمات مصاحبه‌شونده که به‌طور زنده تکرار می‌شد و دوباره به شکل ضبط‌شده از آن بخش خبری بخش می‌شد، توسط میلیون‌ها نفر دقیقاً اشتباه تفسیر می‌شد و فی‌الغور و تبعات آزارنده‌ی این مصاحبه آن بود که گروهی از مردم اکیداً متقاعد شوند که صرفاً با اراده‌ی قوی می‌توانند جلوی مرگ را سد کنند و آن تعداد بسیار زیاد از مردم ناشایست که در گذشته مرده بودند، صرفاً از ضعف اراده‌ی رقت‌انگیزشان جان سپرده بودند و برای همین نسل‌های پیشین مستحق جان دادن بودند. اما اوضاع فقط به همین محدود نمی‌شد. مردم، بدون تقلائی قابل درکی، همچنان از مردن بازماندند و برای همین جنبش توده‌ای مردم‌پسندی به راه افتاد که تصویر بلندپروازانه‌تری از آینده به دست آورده بودند، مدعی شدند بشر به آرزوی دیرینه‌اش از آغاز زمان دست یافته است و به وجد سعادت‌بار زندگی جاودان بر زمین رسیده است و این هدیه‌ای است که در اختیار همگان قرار گرفته است، مانند خورشیدی که هر روز برمی‌آید و هوایی که تنفسش می‌کنیم. اگر چه باید گفت، دو جنبش رقیب بر سر یک موضوع، که می‌توانستند بر سر آن به توافق برسند، به راه افتاد و این جنبش‌ها بر سر نامزدی رهبری قابل بودند که منزلت والای پیشاهنگ را به دست آورد، منزلت کهنه‌سرایزی شجاع که توانسته بود که در لحظه‌ی نهایی، از مرگ تخطی کند و شکستش دهد. تا آنجا که همگان

می‌دانستند، هیچ کس به این موضوع اهمیت نمی‌داد که پدربزرگ هنوز در حالت کما می‌عمیق بود که همه چیز نشان از آن داشت که غیرقابل برگشت است.

اگرچه واژه‌ی «بحران» آشکارا مناسب‌ترین کلمه برای توصیف این رخدادها می‌باشد، چرا که کلمه‌ای بی‌معنی، نامناسب و موهن برای بنیادی‌ترین منطلق برای صحبت از بحرانی بود که در موقعیتی وجودی به دلیل غیبت مرگ به وجود آمده بود؛ آدمی می‌توانست درک کند چرا برخی شهروندان، که مشتاقانه از حشاشان از آگاهی به حقیقت سخن می‌گویند، از خود و از دیگران می‌پرسند که چه جهنمی چشم‌انتظار دولتی است که کوچک‌ترین نشانه‌ای از حیات در سرزمینش دیده نمی‌شود. وقتی در وقته‌ی میان دو تجمع از وزیر بهداشت در این مورد سؤال شد، برای خبرنگاران توضیح داد که بله، درست است، با توجه به نبود اطلاعات کافی در مورد این پدیده نمی‌توان به قضاوتی صحیح رسید و تا آن موقع که اطلاعات کافی به دست آید، به ناگزیر، تمامی بیانیه‌های دولتی ناقص خواهد بود. وزیر اضافه کرد که ما در حال جمع‌آوری اطلاعاتی هستیم که از تمامی نقاط کشور برایمان ارسال می‌شود و حقیقت دارد که هنوز هیچ موردی از مرگ گزارش نشده است و ما نیز مانند هر کس دیگری از این تغییر موقعیت شگفت‌زده‌ایم و هنوز نمی‌توانیم حتی نظریه‌ای ابتدایی در مورد منشأ این پدیده صادر کنیم یا در مورد پیامدهای بلافصل با آن‌ها اظهارنظر بکنیم. وزیر می‌توانست موضوع را همین‌جا خاتمه دهد که با توجه به دشواری‌های این موقعیت، ماهی‌ساز گزاری می‌بود؛ لیکن انگیزی مشهور آرام نگه داشتن مردم در مورد همه چیز و هیچ چیز، و اینکه در برابر هر چه اتفاق می‌افتد، ساکت بمانند، این تغییر حالت که میان سیاستمداران، خصوصاً آن‌هایی که در دولت‌اند، به طبیعت تیره‌پیشان تبدیل شده است و نمی‌توان گفت خودکار یا مکانیکی

است، وزیر را بر آن داشت که به بدترین نتیجه‌گیری ممکن برسد، چرا که وزیر مسئول سلامت مردم است، من می‌توانم به هر کسی که گوش می‌دهد، قول بدهم که هیچ‌جایی برای نگرانی وجود ندارد. لیکن من به عنوان یک روزنامه‌نگار به شما، آقای وزیر، می‌گویم، و سعی می‌کنم هیچ‌کتابه‌ای در حرف‌هایم نباشد که این واقعیت که هیچ‌کس در حال مردن نیست، از نظر شما دقیقاً به هیچ وجه نگران‌کننده نیست، لیکن من اصلاً با این موضع‌گیری موافق نیستم، چرا که، بله، آقای وزیر، اصولاً آنچه من گفتم، باید به شما یادآوری کنم، این بود که آقای وزیر، مردم تا همین دیروز می‌مردند و به فکر هیچ‌کس نمی‌رسد که این موضوع هشداردهنده است؛ البته مردن طبیعی است و تنها وقتی هشداردهنده است که نرخ آن افزایش پیدا کند، مثلاً در طول جنگ یا شیوع بیماری، وقتی که می‌شود گفت اوضاع از وضعیت معمول‌شان خارج می‌شوند، بله، اما در موقعیت جاری، وقتی ظاهر هیچ‌کس آماده‌ی مردن نیست، شما از ما می‌خواهید خیال‌مان آسوده باشد؛ آن وقت، آقای وزیر، شما با من موافق نیستید که این درخواست دست‌کم غیرمنطقی است؛ موضوع طبیعت در میان است و من هم می‌دانم بهتر است در این شرایط از کلمه‌ی «بحران» استفاده نکنم؛ اما آقای وزیر، من به عنوان خبرنگاری مسئولیت‌پذیر که امیدوارم باشم، که همه‌ی عمر سعی کرده‌ام باشم، باید از واژگان به‌جا استفاده کنم. وزیر که تقریباً از لجابخت خبرنگار کفتری شده بود، به ناگاه جواب داد، من نه از یک کلمه که از شش کلمه استفاده می‌کنم و امیدوارم در میان شما، امیدهای واهی ایجاد نکند. حرف وزیر می‌توانست سرتیر خوب و مناسبی برای روزنامه‌ها باشد، اما سردبیر به مسئول تشریح توصیه کرد درست نیست که روی موضوعی چنین داغ و اشتیاق سوزان مردم یک سطل آب سرد بپاشیم، برای همین بیاییم از رویه‌ی معمول خودمان استفاده کنیم و تیرتیر خودمان را بزیم؛ «سال جدید، زندگی جدید».

در اطلاعیه‌ی رسمی، که اواخر شب پخش شد، نخست‌وزیر تأیید کرده بود که از آغاز سال جدید، در هیچ نقطه‌ای از کشور، هیچ موردی از مرگ ثبت نشده است؛ او درخواست اعتدال و حس مسئولیت‌پذیری نام در تفسیر این واقعه‌ی غریب کرده بود و به مردم یادآوری کرده بود که نمی‌توان این فرضیه را کنار گذاشت که این صرفاً نوعی خوش‌اقبال و تغییر کیهانی غریب است که احتمالاً چندان نخواهد باید، نوعی تقارن استثنایی حوادث که بر معادله‌ی زمان-مکان تأثیر گذاشته است، لیکن به هر حال، دولت پیشاپیش با سازمان‌های بین‌المللی مربوطه وارد مشورت شده است و در پی توضیح این واقعه است تا بتواند در صورت ضرورت، دست به اقداماتی کارآمد و مناسب بزند. نخست‌وزیر مضحک‌ی شبه‌علمی‌یی را که بی‌معنایی‌اش تنها به قصد خاموش کردن التهاب جامعه توجیه‌پذیر بود، این گونه پایان داده بود که دولت خود را برای هرگونه پیشامد بشری محتمل آماده کرده است و حاضر است با شجاعت تمام و پشتیبانی مردم همیشه در صحنه، با تمامی مسائل پیچیده‌ی اجتماعی، اقتصادی، سیاسی و اخلاقی که اطفای کامل مرگ، که بنا به تمامی نشانه‌ها ممکن است این موقعیت ادامه یابد، رودررو شود. نخست‌وزیر با بیانیاتی عالی و بی‌نظیر ادامه داد، ما چالش فناپذیری بدن‌ها را خواهیم پذیرفت و اگر خواست خداوند این است، خداوندی که ما همیشه در دعاها و سپاسگذاری‌هایمان از او خواسته‌ایم، بهترین مردم را برای این سرزمین برگزیند، ما نیز به این خواست گردن می‌نهمیم که خداوند مردم این سرزمین را به عنوان وسیله انتخاب کرده است. نخست‌وزیر که خواندن بیاتیه را تمام کرده، با خودش فکر کرد که این حرف‌ها یعنی آنکه طناب دار خیلی خوب و حقیقتاً دور گردن‌مان است. تا حدی احساس می‌کرد طناب دار دارد کشیده می‌شود. نخست‌وزیر هنوز نیم‌ساعت از سوار شدنش در ماشین دولتی نگذشته بود و به سمت خانه می‌رفت که تلفنی از کاردریال دریافت کرد. شب

به خیر نخست‌وزیر، شب به خیر حضرت والامقام؛ نخست‌وزیر من به شما تلفن کردم تا بگویم حساسی شوکه شده‌ام؛ آهان، من هم همین‌طور، حضرت والامقام، واقعاً موقعیت عجیبی است که خوابش را هم نمی‌دیدم؛ بدترین موقعیتی است که کشور تا به حال با آن رودررو شده است؛ اما منظور من این نبود؛ پس منظور شما چیست حضرت والامقام؛ این مطلقاً شرم‌انگیز است که شما موقع نوشتن بیاتیه‌ای که من شنیدم، به فکرتان هم نرسید که چه چیزی پایه‌های این کشور را نگه داشته است، شما ستون اصلی، شما سنگ بنای دین مقدس ما را فراموش کرده بودید؛ مرا ببخشید حضرت والامقام، اما من نمی‌فهمم منظور شما از این حرف‌ها چیست؛ جناب نخست‌وزیر، بدون مرگ، رستاخیزی نخواهد بود و بدون رستاخیز کلیسایی نخواهد بود؛ تف به این جماعت مرده‌خوار؛ ببخشید، شنیدم چی گفتید، می‌شود تکرار کنید؛ من، نه، من حرفی ن‌زدم، حضرت والامقام، احتمالاً خط رو خط شده بود، شاید هم مشکلی بود که به خاطر الکتریسیته‌ی جو پیش آمد، شاید هم تقصیر خطوط مخابراتی است، بعضی وقت‌ها ارتباط ماهواره‌ای قطع می‌شود، اما حضرت والامقام، شما داشتید می‌فرمودید؛ بله، داشتم می‌گفتم که هر کاتولیکی، که شما هم مستثنی نیستید، می‌دانند که بدون رستاخیز کلیسایی نخواهد بود، علاوه بر این، چطور به فکرتان رسید که اضمحلال ما خواست خدا باشد، این فکر توهمین کامل به مقدسات است، احتمالاً بدترین کفر گویی ممکن است؛ حضرت والامقام، من نمی‌گویم که خدا نابودی ما را می‌خواهد؛ نه دقیقاً این حرف را نزدید، نه، ولی شما اذعان کردید که فناپذیری بدن‌ها ممکن است خواست خداوند باشد و آدم لازم نیست دکترای منطق استعلائی داشته باشد تا به این نتیجه برسد که این دو حرف به یک نتیجه می‌رسد؛ حضرت والامقام، باور کنید من این حرف را فقط به خاطر تأثیرش زدم، می‌خواستم مردم را آرام کنم، این فقط شیوه‌ای برای سرهم کردن بیاتیه بود، فقط همین، شما

خودتان می‌دانید که این چیزها در سیاست چه قدر مهم است؛ آقای نخست‌وزیر، این چیزها برای کلیسا هم مهم است، ولی ما قبل از اینکه حرفی بزنیم، یک بار آن را در دهان مان می‌چرخانیم، ما که نباید حرفی بزنیم فقط برای اینکه چیزی گفته باشیم، ما باید به تأثیرات بلندمدت حرف‌هایمان فکر کنیم، اگر می‌خواهید مثالی بزنم، حرف‌های ما مثل موشک بالستیک است؛ بله، حضرت والا مقام، خیلی بیخوشید، اگر لازم باشد، حاضریم شخصاً برای دست‌بوسی به خدمت‌تان بیایم. کاردینال انگار داشت محاسبه می‌کرد که یک موشک چه قدر طول می‌کشد تا منفجر شود، مکنی کرد، بعد با لحنی ملایم‌تر و دوستانه‌تر ادامه داد، امکانش هست از شما بخواهم پیش از ارائه‌ی بیانیه‌ایان به رسانه‌ها آن را به اعلی حضرت نشان دهید؛ طبیعتاً حضرت والا مقام، همان‌طور که در بیانیه آمده بود، در چنین موارد مهمی، مشورت انجام می‌شود؛ و بی‌شک، حضرت شاه نگفتند این موضوع یک مورد محرمانه‌ی دولتی است؛ ایشان گفتند خوب است؛ بعد از خواندن بیانیه هیچ اظهارنظری نرمودند؛ گفتند عالی است؛ منظورشان از عالی چیست؛ عالی حرفی است که خود حضرت شاه گفتند؛ یعنی حضرت شاه هم به مقدسات توهین کردند؛ حضرت والا مقام، این در حد من نیست که در این مورد قضاوت کنم، سر کردن با اشتباهات زندگی خودم برای من کافی است؛ خوب، فکر کنم باید خودم با حضرت شاه صحبت کنم و به عرض‌شان برسانم که در چنین موقعیت‌های مشوش و پیچیده‌ای، تنها تعالیم معتبر مادر مقدس کلیسای ما می‌توانند کشور ما را از آشوب هولناکی که در آن غرق‌ایم، حفظ کنند؛ حضرت والا مقام، این دیگر به خود شخص شما مربوط است، نقش شما در اداره‌ی مملکت همین است دیگر؛ بله، من خودم از حضرت شاه می‌پرسم چه چیزی را می‌پسندند، دیدن ملکه‌ی مادر که تا ابد جان می‌دهند و در بستر خود زجر می‌کشند بدون آنکه بتوانند دوباره از بستر خود برخیزند، و با بدن

زمینی خویش، شرمسارانه به زندگی این جهانی جنگ زده‌اند، با اینکه ایشان را در مرگ پرشکوه خویش ببینند و اینکه بر سر مرگ غلبه یافته‌اند و جان پرشکوه و ابدی‌شان در آسمان‌ها جلوس می‌فرمایند؛ مسلماً هیچ کس در جواب به این سؤال تردید نمی‌کند؛ احتمالاً همین‌طور است، ولی جناب نخست‌وزیر، برعکس تفکر شما، من برای جواب‌ها کم‌تر از پرسش‌ها ارزش قائلم، توجه کنید که پرسش‌های ما هم واجد هدفی روشن و هم مقصودی پنهان‌اند، و هنگامی که ما پرسش‌ها را می‌پرسیم، هدف تنها این نیست که شخص مورد سؤال، پاسخی دهد، بلکه در آن لحظه، ما نیاز داریم که آن فرد خودش سخن را بشنود، همچنین مقصود فراهم آوردن شیوه‌ای برای رسیدن به پاسخ‌های آتی است؛ کمی مثل سیاستمداران جناب والا مقام؛ دقیقاً، جز آنکه اگر چه بعید است نتیجه‌ای که کلیسا مد نظرش است، با مدیریت آنچه در بالا است حاصل شود، کلیسا بر آنچه پایین است، نظارت می‌کند. سکوتی دیگر که نخست‌وزیر شکستش، من به خانه رسیدم، حضرت والا مقام، اگر اجازه دهید، سؤالی بپرسم؛ بفرمایید؛ کلیسا چه خواهد کرد اگر کسی دیگر نگیرد؛ این وضعیت چندان طول نخواهد کشید جناب نخست‌وزیر، حتی اگر کسی با مرگ معامله کند؛ جناب والا مقام، فکر کنم به سؤال من جواب ندادید؛ بگذارید سؤال را به خودتان برگردانم، اگر دیگر کسی نگیرد، دولت چه می‌کند؛ دولت تلاش می‌کند برای این موقعیت چاره‌ای بیاندیشد، ولی کلیسا چی؛ جناب نخست‌وزیر، کلیسا به پاسخ‌های جاودانی خو کرده است که من شکل دیگری برای آن‌ها متصور نیستم؛ حتی اگر واقعیت آن جواب‌ها را باطل کند، چی؛ ما از همان نخست، کاری نکرده‌ایم جز آنکه واقعیت را باطل کنیم؛ حضرت پاپ چه خواهند گفت؛ اگر من پاپ بودم، که باری تعالی مرا به خاطر گناه این تصور ببخشند، فی‌القور رأی جدیدی صادر می‌کردم و مرگ را به تعویق می‌انداختم؛ بدون هیچ توضیح اضافی دیگری؛ هیچ وقت از

کلیسا خواسته نمی‌شود چیزی را توضیح بدهد، تخصص ما، مانند موشک‌ها، همیشه بی‌اثر ساختن ذهنیت زیاده از حد کنجکاوی از طریق ایمان است؛ شب به خیر، حضرت والا مقام، امیدوارم فردا شما را ملاقات کنم؛ انشاءالله، نخست‌وزیر، انشاءالله؛ با توجه به اوضاع و احوال در حال حاضر، بعید است این اتفاق نیافتد؛ فراموش نکنید، نخست‌وزیر، ورای مرزهای کشور ما، مردم طبق معمول هنوز می‌میرند، که این خود نشانه‌ی خوبی است؛ که بنا به نظر گناه شما، مقام والا مقام، شاید آن‌ها کشور ما را نوعی واحه به شمار می‌آورند، بهشتی جدید، نوعی باغ عدن؛ البته اگر عقل داشته باشند، آن را دوزخی جدید خواهند دانست؛ شب به خیر، حضرت والا مقام، برایتان خواب خوش و شب پریش و برکتی آرزو می‌کنم؛ شب به خیر، نخست‌وزیر، و اگر مرگ امشب تصمیم گرفت برگردد، امیدوارم تصمیم نگیرد به ملاقات شما بیاید؛ اگر عدالت کلمه‌ای توخالی نباشد، ملکه‌ی مادر مستحق‌تر از هر کس دیگری‌اند؛ امیدوارم فردا در حضور حضرت شاه جلوی زبانم را بگیرم؛ لطف می‌کنید، حضرت والا مقام؛ شب خوش؛ شب خوش.

ساعت سه صبح بود که کاردینال را به سرعت به بیمارستان رساندند تا آپاندیسش را عمل کنند. پیش از آنکه کاملاً در تونل بیهوشی گم شود، در لحظات گذرای پیش از فقدان کامل هوشیاری، مثل خیلی‌های دیگر تصور کرد ممکن است زیر عمل بمیرد، بعد به یاد آورد که این دیگر ممکن نیست، و در آخرین لحظه‌ی روشنی ذهنش، تصور کرد حالا اگر به‌رغم همه‌ی این اتفاقات بمیرد، به شکلی متناقض، مرگ را به زانو درآورده است. درحالی که از هوس مقاومت‌ناپذیر ایثار سرشار شده بود، تصمیم گرفت عاجزانه از خدا درخواست کند او را بکشد اما فرصت نکرد جمله‌اش را در ذهن درست کند. بیهوشی او را از توهین برین به مقدسات معاف کرد، از اینکه قدرت‌های مرگ را به خدا متصف کند، خدایی که عموماً بخشنده‌ی حیات شناخته می‌شود.

فی‌القور جمله‌ی وزیر را روزنامه‌های رقیب به سخره گرفتند، روزنامه‌هایی که سعی کرده بودند منبع الهام نویسندگان اصلی‌شان را برای غریب‌ترین و پرمغزترین سرتیترها به کنار اندازند، برخی از سرتیترها دراماتیک، برخی شاعرانه و بقیه تقریباً فلسفی یا عارفانه از آب درآمدند، به طرز تأثرانگیز نوع‌آمیز بودند، همان‌طور که روزنامه‌ی عامه‌پسند کشور خود را با این سرتیتر راضی کرده بود که «حالا چه بر سر ما می‌آید» که در انتهایش علامت سؤال پررنگی آمده بود، تیترا سابق‌الذکر «سال جدید، زندگی جدید»، به‌رغم این‌دلال گزنده‌اش، با روحیه‌ی بیش‌تر مردم سازگارتر درآمده بود، مردمی که به دلیل طبیعت یا تربیت‌شان، صلیبت خوش‌بینی عمل‌گرایانه را ترجیح می‌دادند، حتی اگر دلایل فراوانی داشته باشند که این خوش‌بینی تنها توهمی بی‌پایه است. تا آن زمانه‌ی پریشان، آن‌ها در حال زندگی بودند در سرزمینی که می‌پنداشتند بهترین جهان ممکن و محتمل است، آن‌ها در حال کشف مکانی بودند که با شغف دریافته بودند، مطلقاً بهترین جایی است که تا به حال در زمین وجود داشته است، جایی که اکنون، دم در تکت‌تک خانه‌هایشان، زندگی‌بی در انتظارشان بود که بی‌هیچ ترسی از داس نامنتظر مرگ، سپری‌اش می‌کردند، نامبرایی که به هستی‌مان امینتی از هر گونه و اهمه‌ی متافیزیکی بخشیده بود و همه‌مان را از آن‌ها رها ساخته بود، بی‌هیچ نامی مهروموم‌شده‌ای در ساعت مرگ‌مان که خبر می‌داد مجبوریم عزیزان‌مان را در این محنت کده‌ای که زمینش می‌نامیم، رها سازیم و از هم جدا شویم و در جهان بعدی، هر یک

سروشست جداگانهای در پیش بگیرد، یکی به بهشت برود و یکی به اعراف و یکی به امداف دوزخ. به همین دلیل، روزنامه‌های تودارتر و فکورتر، همراه با اینکاهای رادیویی و تلویزیونی هم عقیده، چاره‌ای نداشتند جز اینکه به موج پر قدرت سرستی عمومی بیوزندند که کل کشور را، از شمال تا جنوب و از شرق تا غرب درمی‌نوردید و اذهان ترسو را نیروی تازه‌ای می‌بخشید که سایه ناتالوس [مرگ] دارد با سرعت هر چه پیش‌تری از سرزمین‌شان دور می‌شود. چند روز دیگری که گذشت و یک مرگ هم اتفاق نیافتاد، خوش‌بین‌ها و بدبین‌ها، تنها عده‌ی کمی در اوایل، بعد همه با هم، به دریای خروشان ملتی پیوستند که به خیابان‌ها ریختند و با صدای بلند اعلام می‌کردند که حالا زندگی حقیقتاً زیبا است.

روزی، بانویی که به نازگی بیوه شده بود، هیچ راه دیگری برای نشان دادن سرستی جدیدی که هستی‌اش را تابسته بود، پیدا نکرد؛ اگر چه بی‌بهره از اندکی عذاب این فکر نبود که اگر دیگر نمی‌مرد، دیگر هیچ‌وقت چشمش به شوهر عزیزتر از جانش نمی‌افتاد، تصمیم گرفت پرچم ملی را از اتاق ناهارخوری‌اش به بهارخواب‌ترین به گلش آویزان کند. چنان که می‌گفتند، طولی نکشید که به فکرس جامه‌ی مزرین به گلش آویزان کند. چنان که می‌گفتند، پرچم‌های آویزان شهر را پر کردند و رنگ‌ها و نمادهای پرچم منظری شهر را تصرف کردند، صلابت این موضوع در شهرها واضح‌تر از روستاها بود، چرا که در شهرها، پنجره‌ها و بهارخواب‌های پیش‌تری بود. محال بود بشود جلوی چنین شور مین‌پرستانه‌ای را گرفت، مخصوصاً وقتی دلهره‌های خاصی در کشور بچید، جدا از بیانه‌های تهدیدآمیزی که معلوم نبود از کجا صادر می‌شوند، بیانه‌هایی که می‌گفتند کسی که پرچم نمایری کشورمان را از پنجره‌ی خانه‌اش آویزان نکند، شایسته‌ی زنده ماندن نیست؛ کسی که پرچم ملی را به نمایش نگذارد باید به مرگ سپرده شود؛ به ما بیوزندید، وطن پرست

باشید، پرچم بخیرید؛ پرچم دیگری بخیرید؛ باز هم بخیرید؛ مرگ بر دشمنان زندگی، البته شانس با آن‌ها یار شده بود که دیگر از مرگ خبری نبود. خیابان‌ها جشنواره‌ی تمام‌عیاری از نمادهای جنیان و در حال اهتزاز بود، اگر بادی می‌آمد، پرچم‌ها به رقص درمی‌آمدند، اگر هم نمی‌آمد، پنکه‌ی الکتریکی‌یی که با دقت نصب شده بود، این وظیفه را انجام می‌داد، اگر پنکه به اندازه‌ی کافی زور نداشت تا موجی در پرچم به راه اندازد، سروصداهای نظامی‌یی به راه انداخته می‌شد که نشان می‌داد اگر موجی هم در پرچم نیست، هیچ از شور وطن‌پرستانه کم نشده است. جمع قلیلی از مردم بودند که پیش خود پیچ می‌کردند که چنین کاری از سر تا ته، ابلهانه و مسخره است و دیر یا زود چاره‌ای نمی‌ماند جز اینکه تمام این پرچم‌ها و نمادها از سطح کشور جمع شوند، پس هر چه زودتر، بهتر، چون شکر زیاده از حد دل را می‌زند و برای گوارش هم مشکل‌ساز است؛ برای همین احترام معمول و شایسته برای نشانه‌های وطن‌پرستانه تبدیل به مسخره‌بازی شده است چرا که اجازه داده‌ایم آن را به این بی‌احترامی‌های سریالی به نجابت وطن‌دوستی منحرف سازند، درست مثل چراغ‌های چشمک‌زنی که نوجوان‌ها به بارانی‌هاشان وصل می‌کنند. علاوه بر این، آن‌ها می‌گفتند این پرچم‌ها برای این‌اند که ما این واقعت را جشن بگیریم که مرگ دیگر نمی‌کشد، ناچار باید یکی از این دو کار را بپذیریم، یا تا قبل از اینکه حال‌مان از آن‌ها به هم نخورد است و تا چشم‌مان به نمادهای ملی مان می‌خورد، لعنت‌شان نکنیم، برشان داریم، یا اینکه باقی عمرمان، یعنی ابدیت، بله، ابدیت، کارمان این باشد که دم به ساعت عوض‌شان کنیم و گر نه یا زیر باران می‌پوشند یا باد تکه‌تکه‌شان می‌کند یا زیر نور خورشید رنگ می‌بازند. افراد زیادی نبودند که جرأت داشتند در ملا عام بر این مشکل انگشت بگذارند و در این میان، آدم فلک زده‌ای هم به علت فوران احساسات غیرمیهن‌پرستانه‌اش چنان زیر مشت

و لگد قرار گرفت که اگر مرگ از آغاز سال جدید، کارش را متوقف نکرده بود، در جای زندگی وقت‌انگیزش به پایان می‌رسید.

با این حال، هیچ چیز همیشه بی‌نقص نیست، چرا که دوشادوش آن‌ها که می‌خاندند، همیشه دیگری هستند که زار بزنند، و گاهی، مثل همین مورد حاضر، به همین دلیل. کارشناسان مختلف مهمی که جداً با موقعیت حاضر سروکار داشتند، آن کسانی را که در قدرت بودند، از ناخرسندی‌شان مطلع کرده بودند. همان‌طور که انتظار می‌رفت، اولین شکوایه‌های رسمی از جانب مؤسسات کفن و دفن بود. صاحبان این شرکت‌ها، خیلی ساده، البته با عبارتی زنده، از مصالح خام‌شان محروم شده بودند و حالا با این ژست کلاسیک گرفتن سرها در میان دست‌هایشان و آه و ناله سر دادن، اظهار می‌داشتند حالا چه بر سر ما می‌آید، سپس بعد از آن، با منظری مصیبتی رویه‌رو شدند که هیچ‌کس در مراسم حمل مرده از آن گریزی نداشت، مجمع عمومی ترتیب دادند و در انتهای آن، پس از بحث و گفت‌وگوهای تند، همه‌شان به این نتیجه رسیدند که از کار افتاده‌اند، چرا که همه‌شان، بدون استثنا، با دیوار تخریب‌ناپذیر تعرد مرگ از همکاری رویه‌رو شده بودند، همان مرگی که به آن خو کرده بودند، مرگی از والدین تا کودکان، مرگی که به مانند حق طبیعی‌شان بوده سر آخر تصمیم گرفتند گزارشی به دولت تحویل دهند و از ملاحظات‌شان بگویند و تنها پیشنهاد و راه‌حل اجرایی‌شان را، که در طول بحث‌هایشان به آن رسیده بودند، ارائه دهند، که پیشنهادی سازنده، بله، سازنده، لیکن در ضمن هراس آور بود؛ رئیس مجمع اخطار داد آن‌ها به ما خواهند خندید، اما من تشخیص می‌دهم که ما هیچ راه حل دیگری برای خروج از بحران نداریم، با این پیشنهاد و قبول می‌کنند یا صنعت کفن و دفن کاملاً نابود خواهد شد. این گزارشی که اظهار می‌کرد در نشست فوق‌العاده‌ای تهیه شده است که برای بررسی بحران جدی‌یی صورت گرفته

بود که به دلیل فقدان مرگ در کشور دچار شده بودند، نمایندگان رؤسای شرکت‌های کفن و دفن، پس از بحثی جدی و فراگیر، که در طول آن منافع عالی‌یه کشور لحاظ شده بود، به این نتیجه رسیدند که هنوز امکان‌هاست از تبعات مصیبت‌بار آنچه بی‌شک در طول تاریخ به‌عنوان بدترین فاجعه‌ای شناخته می‌شود که از زمان تأسیس کشور بر سر ما آمده بود، جلوگیری کنیم، و راه حلش این است که دولت قانونی را مصوب سازد که تدفین یا به‌خاک‌سپاری تمامی جانوران خانگی‌یی که به مرگ طبیعی یا تصادفی مرده بودند، اجباری شود و چنان تدفین یا مرده‌سوزانی باید مجوز دولتی کسب کنند، و این کار باید به وسیله مؤسساتی انجام گیرد که از گذشته به عنوان صنعت ستایش‌برانگیزی از خدمات عمومی در اذهان مردم باقی مانده است که به ژرف‌ترین مفهوم کلمه، به عنوان خدمتی که از نسلی به نسلی دیگر منتقل می‌شده است، شناخته می‌شود. گزارش چنین ادامه می‌یافت که، ما توجه دولت معزز را به این واقعت جلب می‌کنیم که تغییر حیاتی در این صنعت ملی تنها با سرمایه‌گذاری مالی چشم‌گیری ممکن می‌شود؛ چرا که به خاک‌سپاری موجودی بشری با حمل یک گربه یا قناری، یا در واقع، فیل سیرک یا تمساح استخر به آرامشگاه جاودیش تفاوت می‌کند، چرا که این امر مستلزم تعریف مجدد کل تکنیک‌های سنتی ما است، در ضمن، این تجربه، پیشاپیش مستلزم آن است که برای قبرستان حیوانات خانگی از جانب دولت دستور آغاز به کار صادر شود تا فرایند اساسی مدرنیزاسیون در این رشته که تا به حال، عملی کاملاً جنبی در صنعت ما بوده است، اگر چه علی‌التحقیق عملی بسیار آسان است و در حال حاضر به تنها فعالیت ما تبدیل خواهد شد، از همین رو، تا آنجا که ممکن است، برای برهیز از اخراج صدها، اگر نه هزاران، کارگر فداکار و شجاع که هر روز از کارشان ارتزاق می‌کردند و شجاعانه با چهره‌ی هراس‌انگیز مرگ روبروی می‌شدند و اینک

مرگ نامتصفانه بدانان پشت کرده است، جناب نخست‌وزیر، با توجه به شخصیت شما و برای حمایت از طبقه‌ای شریف که منفعتی عمومی نیز به شمار می‌رود، از شما درخواست می‌کنم نه تنها ضرورت مبرم این درخواست را مد نظر قرار دهید، بلکه در موازات آن، ایجاد ردیفی از وام‌های یارانه‌ای یا نظیر آن را آغاز کنید و گرنه، کاغذبازی و تشریفات اداری، بی‌قصد جسارت به نظم امور اداری یا عدالت اساسی خدمات دولتی، راه به جایی نخواهد برد، از این رو، اجابت درخواست وام‌های بلاعوض که موجب تسریع بازسازی بخشی از صنعت خواهد شد که بقای آن اینک برای اولین بار در تاریخ در خطر قرار گرفته است و در واقع، مدت‌ها پیش از آنکه تاریخ آغاز شود و در تمام اعصار ماقبل تاریخ نیز، برای هیچ یک از اجساد بشر زمین سخاوتمندش را دریغ نکرده است. به امید آنکه با درخواست این جانبان موافقت شود، با احترامات فانیه.

مدبران و رؤسای بیمارستان‌ها، چه دولتی و چه خصوصی نیز، خیلی زود، در اتاق وزیر بهداشت را برای درخواستی مشابه کوفتند؛ تا در کنار خدمات عمومی مرتبط دیگر، دغدغه‌ها و اضطرابات خویش را بیان کنند که البته بیشتر از نوع ساماندهی اجتماعی بودند تا پزشکی. آنان اظهار کردند که گردش کاری مرجعان معمول بیمارستان‌ها، که در حال بهتر شدن‌اند یا همچنان در حال اضمحلال به سر می‌برند، که اگر قرار باشد با کلمه‌ای توضیحش کنیم، به نوعی اتصال کوتاه تبدیل شده است، یا اگر کلمه‌ای غیرتخصصی‌تر را ترجیح می‌دهید، موجب نوعی تنگنا شده است و دلیلش هم، وجود اقامت نامعمول عده‌ای هر دم افزون‌تر از بیمارانی است که گرفتار بیماری‌هایی جدی یا دچار تصادفات شده‌اند که در شرایط معمول به جهان بعدی رخت برمی‌سند. مدبران و رؤسای اعلام کردند که شرایط به غایت جدی و دردناک کنونی، ما مدت‌ها است که این بیماران را به راه‌روها منتقل

کرده‌ایم، حتی بیش‌تر از حد معمولی که پیش‌تر انجام می‌دادیم و همه چیز حاکی از آن است که در کم‌تر از یک هفته بعد، نه تنها دچار کمبود تخت برای بیماران می‌شویم، چرا که تمامی بخش‌ها و راه‌روها پر شده‌اند و با توجه به کمبود فضا و اقدامات پزشکی معمول، با این مشکل روبرو شده‌ایم که تخت‌های لازم را کجا بگذاریم. افرادی که مسئولیت بیمارستان‌ها را بر عهده داشتند، به این نتیجه رسیدند که راه‌حلی برای این مشکل وجود دارد که اگر چه تا حدی زیر پا گذاشتن سوگند ریاکارانه‌ی پزشکی است و تصمیمی که گرفته شده است، نه پزشکی و نه اجرایی، بلکه سیاسی است. از آنجا که عاقل را اشارتی بس است، به پیشنهاد وزیر بهداشت، نخست‌وزیر دستورالعمل ذیل را گسیل داشت؛ با توجه به افزایش بی‌رویه و ناگزیری که به تدریج مسبب تأثیری جدیاً مخرب بر کارآمدی عالی سیستم بیمارستانی ما خواهد شد و نتیجه‌ی مستقیم تعداد روبه افزایش افرادی است که تشخیص داده می‌شود در حالتی از زندگی معلق قرار دارند و برای مدت نامحدودی بدون احتمال درمان یا حتی بهبود به سر می‌برند، حداقل نه تا موقعی که تحقیقات پزشکی به نتیجه‌ای برسد، دولت به هیئت مدیره و اجرایی بیمارستان‌ها توصیه و سفارش می‌کند که پس از معاینه‌ای کامل، بر اساس تک‌تک اصول پزشکی، که از موقعیت پزشکی بیمارانی انجام می‌شود که خود را در این وضعیت می‌یابند، در صورتی که بازگشت‌ناپذیری فرایندهای مرگبار بیمار تأیید شود، وی باید به خانواده‌اش بازگردانده شود، به این شرط که بیمارستان‌ها این مسئولیت را کاملاً بپذیرند که تمامی فرایندهای پزشکی عمومی که برای بیمار ضروری یا قابل توصیه انگاشته می‌شود، انجام داده باشند. تصمیم دولت مبنی بر این فرضیه بود که مورد وفاق همگان بود، مبنی بر اینکه بیماری که در چنین حالتی است، یعنی مدام در لبه‌ی مرگی قرار دارد که همواره خود را از بیمار دریغ می‌کند، حتی در لحظات مختصر هوشیاری، مهم نیست که در

کجا است، چه در جمع گرم خانواده و چه در بخش شلوغ بیمارستان، چرا که در هیچ کدام از این مکان‌ها، نه می‌برد نه سلامتشان را به دست می‌آورد. دولت می‌خواست این فرصت را به دست آورد که اعلام کند تحقیقاتی گسترده را هدایت می‌کند که امیدوار است و اطمینان دارد به زودی به درک رضایت‌بخش در مورد علل هنوز رازآمیز غیبت مرگ می‌انجامد. ما نیز می‌خواستیم بگویم کمبسیون میان‌رشته‌ای بزرگی، متشکل از نمایندگان از ادیان و فیلسوفان گوناگون از مکاتب فکری متنوع، که همیشه در مورد چنین چیزهایی حرفی برای گفتن دارند، این رسالت خطیر را به عهده گرفته‌اند که در مورد این موضوع تأمل کنند که آینده‌ای بدون مرگ چگونه خواهد بود، در عین حال، تلاش کنند پیش‌بینی‌های معقولی در مورد معضلاتی که جامعه با آن مواجه خواهد شد، ارائه دهند، معضلاتی که اصلی‌ترین آن‌ها احتمالاً در این برشش بی‌رحمانه چکیده می‌شود؛ که ما باید با تمامی این سالخوردگانی که مرگ از آن‌ها دل کنده باشد، چه کنیم که می‌خواهند عمری بس دراز را بگذرانند.

خانه‌های سالمندان، مؤسسات خیرخواهانه که برای آرامش آن خانواده‌هایی درست شده‌اند که دیگر نه وقت و نه حوصله‌ی پاک کردن مِف سال‌دیدگان، شکستن غولپوشان و بیدار شدن شبانه برای عوض کردن سطل ادرارشان را ندارند، از آن دسته بودند که بر خلاف مؤسسات کفن و دفن و بیمارستان‌ها، وقت خود را با رفتن پیش دولت‌مردان و زاری کردن هدر ندادند. برای ادای عدالت در جایی که عدالت مقتضی است، ما باید تنگنایی را تشخیص بدهیم که آن‌ها خود را در آن یافته‌اند، یعنی اینکه آیا همچنان سالخورده‌گان را بپذیرند یا نه، مهارت‌های طرح‌افکنی‌های آتی هر مدیر منابع انسانی را در میل به بی‌طرف بودن به چالش می‌کشند. عمدتاً به این دلیل که نتایج نهایی، و همین موضوع مشخصه تنگنای راستین است، همیشه واحد خواهد بود.

این مؤسسات تا به حال به غرغره‌های ساکنانش از تزریق‌های وریدی و تاج‌های گل با روبان‌های ارغوانی خو کرده‌اند، به خاطر جمع‌شان از گردش پیوسته و توقف‌ناپذیر زندگی‌ها و مرگ‌ها، به آمدن بعضی و رفتن بعضی دیگر، خانه‌های سالمندان حتی نمی‌خواستند آینده‌ی کاری‌بی‌ر را تصور کنند که در آن افراد تحت مراقبت‌شان، چهره و بدن‌شان یکسان بماند، جز اینکه هر روز که می‌گذرد، رفت‌انگیزتر شوند، پلاسیده‌تر و به طرز غم‌انگیزتری تولیدتر، چهره‌ها مدام چروکیده‌تر شوند، مثل کشمش، دست و پاها لرزان‌تر و مرددرتر، مانند کشتی‌بی‌که به عبث دنبال قطب‌نمایی می‌گردد که از عرشه به دریا سقوط کرده باشد. همیشه هر تازه‌واردی برای این خانه‌های آماده‌ی مرگ انگیزه‌ای برای جشن بود، این به معنای نام جدیدی بود که باید به خاطر سپرده می‌شد، عادات خاصی که از جهان بیرون به داخل آورده می‌شد که هر کدام خصلت‌های عجیب و غریبی داشتند، مثلاً کارمندی بازنشسته که هر روز مساوکش را تمیز می‌کرد چون تحمل نداشت ببیند خرده‌های خمیردندان به دندان‌هایش بچسبد، یا بانوی پیری که شجره‌نامه‌اش را کشیده بود اما نمی‌توانست اسامی درست را روی شاخه‌ها بنویسد. چند هفته‌ای طول کشید تا روند روزمره‌ی کارها میزان توجه به تمامی ساکنان را همسان کرد، این مرد یا آن زن، جوان‌تر از همه بود، و برای آخرین بار در عمرش تازه‌وارد بود، حتی اگر این عمر قرار بود تا ابد ادامه پیدا کند، ابدیتی چونان ابدیت خورشید که بر تمامی ما، مردمان این سرزمین خوش‌اقبال، هرروزه می‌تابد و با این حال، همچنان زنده می‌ماند، اگر چه هیچ کس نمی‌داند چرا و چگونه، با این همه، حالا هر تازه‌واردی، اگر چه غلغلی را بر می‌کرد و چرخ مالی مؤسسه را تندتر به چرخش درمی‌آورد، کسی بود که تقدیرش از پیش معلوم بود، دیگر امکان نداشت مثل آن روزهای خوب سابق، شاهد آن باشیم که این‌جا را ترک می‌کند تا در خانه یا در بیمارستان

بمیرد، حالا دیگر ساکنان به سرعت در اتاق‌شان را به روی او قفل می‌کردند تا مبادا مرگ وارد شود و آن‌ها را هم به چنگ آورد، نه، ما می‌دانستیم، این چیزی مربوط به گذشته است، گذشته‌ای که دیگر باز نخواهد گشت، اما باید کسی در دولت فکری به حال سرنوشت‌مان می‌کرد، ما، صاحبان و کارکنان این خانه‌های سالمندان، سرنوشتی که منتظر ما بود، اینکه موقعی که وقتش برسد، اعصاب خواهد شد، دیگر کسی ما را به جایی راه نخواهد داد، ما حتی دیگر آن چیزی را که به نحوی اربابش بودیم، به شکلی مال ما بود، نخواهیم داشت؛ لاف‌ل با توجه به سال‌هایی که در این کار گذاشتیم، و این‌جا، باید به این نکته اشاره کنیم، نوبت کارمندان است که حرف بزنند، منظورمان این است که جایی برای افرادی مثل ما در خانه‌های سالمندان نخواهد بود، مگر اینکه بتوانیم خود را از شر برخی از ساکنان آن خلاص کنیم، ایده‌ای که پیش‌تر به نظر دولت در پی مباحثات در باب افزایش بیماران در بیمارستان‌ها رسیده بود، اینکه خانواده‌ها باید قبول وظایف خویش را از سر بگیرند، اما در مورد چیزی که این‌جا رخ خواهد داد، حداقل باید یکی از اعضای خانواده باشد که هوش و حواس کافی و انرژی جسمانی کافی داشته باشد، اما چنان‌که ما از تجربه خودمان می‌دانیم و همچنین از آنچه جهان به ما نشان می‌دهد، تاریخ مصرف استعدادها در مقایسه با این ابدیت اخیراً آغاز شده، به اندازه‌ی یک آه کشیدن کوتاه خواهد بود؛ به هر حال، درمان این مرض، تا وقتی کسی با ایده‌ی بهتری پیدا نشده است، این است که شروع کنیم به ساختن خانه‌های سالمندان، آن‌ها هم نه به صورتی که تا به حال بوده است، استفاده از خانه‌ها و عمارت‌هایی که روزگار بهتری شناخته شده بودند، ساختمان‌هایی که از پایه ساختارهای جدید و وسیعی داشته باشند، مثلاً به شکل پنتاگون یا برج بابل یا هزارتوی کناسس (Knossos)، از بخش‌ها آغاز شوند، بعد شهرها، بعد کلان‌شهر، یا به زبان خودمانی‌تر، گورستان‌های زندگان، جایی که عمر دراز

مرگبار و نکوهش‌ناپذیر ستایش شود، همان‌گونه که خداوند خواهد خواست، چرا که روزهای این بناها پایان‌ناپذیرند، چه کسی می‌داند چه زمانی، چرا که لب مطلب این است که ما این را رسالت خویش می‌دانیم که توجه اقتدار مربوطه را به این موضوع جلب کنیم، یعنی، با گذشت زمان، نه تنها افراد پسر بیش‌تری در این خانه‌های سالمندان زندگی خواهند کرد، بلکه افراد بیش‌تر و بیش‌تری برای نگهداری از آن‌ها نیاز خواهد بود، در نتیجه، متوازی اعصاب به سرعت به رأس بالایی خود رو می‌کنند، آن‌ها هم با توده‌های غول‌آسا و هر دم فزاینده از کهن‌سالان در رأس که مثل بیوتی در حال بلعیدن نسل‌های جدیدند، نسل‌هایی که اغلب به پرستاران و خدمه‌ی اجرایی برای کار در این خانه‌های سالمندان تبدیل شده‌اند، نسل‌هایی که پس از آنکه بخش‌های بهتر زندگی‌شان را صرف پرستاری از کارافتادگانی از همه عمر کردند، مراقبت از پیرمردانی چه با سن عادی و چه افرادی هم‌سن حضرت نوح، پرستاری از جماعت‌هایی مملو از والدین، پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌ها، اجداد و نظایر آن‌الی آخر، تا اینکه خودشان به نوبه‌ی خود، به بقیه اضافه شوند، مثل برگ‌هایی که از درختان روی برگ‌هایی از پاییز پیش می‌افتند و کپی می‌شوند، سیاه بی‌انتهایی از آن کسانی که با آهنگی آرام می‌گذرند، زندگی‌شان را می‌گذرانند درحالی که دندان‌ها و موهایشان را از دست می‌دهند، سپاهی با چهره‌های زشت و گوش‌های سنگین، سربازانی با فنق، سرماخوردگی، کسانی با شکستگی لگن خاصره، اقلیج‌ها، سالخورده‌گان اینک نامیرا که حتی نمی‌توانند جلوی لقه‌ی فک‌شان را بگیرند، شما، عالی‌جنابان دولت، شاید نخواهید حرف ما را باور کنید، ولی شاید چنین آینده‌ای، بدترین کابوسی باشد که تا به حال به وجود بشری هجوم آورده است، چنین چیزی هیچ‌گاه در غارهای تاریک رخ نداده بود، در جاهایی که تنها ترس و لرز حاکم بود؛ و حالا ما که اولین خانه‌ی سالمندان هستیم، این چیزها را می‌گوییم، و در واقع، همه چیز

هنوز در سطح خرد است، با این همه، تخیل ما باید به درد کاری بخورد، و اگر ورواست باشیم، جناب نخست‌وزیر، شجاع باشید، مرگ از چنین سرنوشتی بهتر است.

مدیر اتحادیه‌ی شرکت‌های بیمه به رسانه‌ها اعلام کرد که در حال حاضر، خطری دهشتناک بقای صنعت ما را تهدید می‌کند، و اشاره‌اش به هزاره‌هازار نامی بود که انگار همگی از روی یکی کپی شده بودند و در همین چند روز اخیر دفاتر شرکت‌ها را زیر خودشان مدفون کرده بودند و همگی‌شان درخواست الغای سریع قراردادهای امضا شده‌ی بیمه‌ی زندگی‌شان را داشتند. این نامه‌ها اعلام می‌کردند که با توجه به این واقعیت اظهار من الشمس که مرگ از ادامه‌ی کارش صرف‌نظر کرده است، چنین کاری بی‌معنا است، سرراست گفته بودند که احقرانه است، که دادن حق بیمه‌ی بالایی را ادامه دهند که تنها به درد پول‌دارتر کردن شرکت‌ها می‌خورد، بدون آنکه برایشان هیچ‌گونه بازخورد متعادل‌کننده‌ای داشته باشد؛ در نامه‌ی دست‌نوشته، یکی از بیمه‌شدگان خشمگین نوشته بود من حاضر نیستم پولم را آتش بزنم. بعضی با را از این هم فراتر گذاشته بودند و خواستار آن شده بودند که پولی را که تا به حال برای بیمه پرداخته‌اند، پس بگیرند که البته در این مورد، معلوم بود که فقط تیری در تاریکی انداخته بودند و شانسان‌شان را امتحان کرده بودند، و گرنه خودشان هم می‌دانستند چنین چیزی امکان ندارد. رییس اتحادیه در مقابل این پرسش ناگزیر خیرنگار آنکه شرکت‌های بیمه چه راهکاری در متصرف کردن آتش ناگهانی این نوبخانه دارند، گفت درحالی که مشاوران حقوقی‌شان مجاباً در حال مطالعه‌ی دقیق و خطبه‌خط قراردادهای کوچک بیمه‌نامه برای یافتن مقری قانونی‌اند که بدانان اجازه می‌دهد که مطابق با نص صریح یا ضمنی قانون باشند، بی‌شک قانون بیمه‌گذاران مخالف و سرسخت را مجبور می‌سازد که علی‌رغم میل‌شان، تا وقتی زنده‌اند، به پرداخت حق بیمه

ادامه دهند، یعنی تا ابد، که به احتمال قریب به یقین، تنها شق رسیدن به اجماع و موافقتی تمدنانه است که البته تبصره‌ای کوچک را هم شامل می‌شود که با گوشه‌چشمی به وضعیت موجود، به بیمه‌نامه اضافه خواهد شد و برای تصحیح آن، سن مرگ الزامی را هشتاد سال تعیین خواهیم کرد که البته کاملاً استعاره‌ای شاعرانه است؛ که این جمله‌ی آخر را رییس با لبخندی خیرخواهانه و با سرعنی باورنکردنی افزود. بدین شیوه، شرکت‌های بیمه به گرفتن حق بیمه ادامه خواهند داد تا تاریخی که بیمه‌گذاران خوش‌حال هشتاد سالگی‌شان را جشن بگیرند که در آن زمان، اگر واقعین باشیم، عملاً به فردی مرده بدل شده‌اند و بدون فوت وقت، کل آن مبلغی را که در قرارداد قید شده است، تحویل خواهد گرفت. رییس گفت باید اضافه کند، که این معامله‌ی خالی از منفعت نیست و اگر مشتریان مایل باشند، می‌توانند قراردادهای خود را برای هشتاد سال دیگر تمدید کنند و آن‌گاه روند قبلی، ادامه خواهند یافت، و در پایان آن، و از هر لحاظ، مرگی دوم را ثبت کنند، و رویه‌ی قبلی ادامه خواهد یافت و قس علی‌هذا. در میان روزنامه‌نگارانی که کار تخصصی‌شان را بلد بودند، بیچ‌بچه‌ای ستایشگرانه و تب‌وتاب مختصری از کف‌زدن‌ها برخاست که رییس با سر تک‌اندانی محو به آن پاسخ گفت. حرکت مذکور، به لحاظ تاکتیکی و استراتژیکی، بی‌نقص از آب درآمد و از فردا، دوباره دفاتر بیمه زیر‌نامه‌هایی غرق شدند که درخواست‌های قبلی را ملغاً و باطل اعلام کرده بودند. تمامی مشتریان رضایت‌شان را با پیشنهاد آقامشانه‌ی رؤسا اعلام کرده بودند و در واقع می‌توان گفت این از نادرترین موقعیاتی بود که در آن همه برده بودند و هیچ‌کس نابخسته بود، به ویژه شرکت‌های بیمه که با جان‌کندی خودشان را از این مصیبت نجات داده بودند. پیش‌بینی می‌شود که در انتخابات بعدی، رییس فعلی از نو انتخاب خواهد شد و مقامی را نگه خواهد داشت که بسیار درخشان و هوشمندانه از آن استفاده می‌کند.

رستاخیز نباشد، داشتن کلیسا معنایی نخواهد داشت. حالا، از آنجا که این تنها ابزار زراعی بی بود که خداوند در اختیار داشت تا با آن راه‌هایی را شخم بزند که به قلمرویش می‌رسند، نتیجه‌ی بدیهی و مناقشه‌ناپذیر آن بود که کل این قصبه مقدس به پایان رسیده بود و ناگزیر جاده‌ها به بن‌بست رسیده بودند. این استدلال تلخ از دهان پیرترین فیلسوف شکاک بیرون جست، کسی که نه تنها به همین نتیجه بسنده نکرد بلکه همین‌طور به چنان‌اندن نمایندگان دینی ادامه داد، اینکه چه خوش داشته باشیم چه نه، تنها توجیه وجود ادیان مرگ است، مذاهب همان‌قدر به مرگ نیازمندند که ما به نان، البته نمایندگان دینی زحمت پاسخ دادن را به خود ندادند؛ بر عکس، یکی از آن‌ها، یکی از اعضای شاخص مسلک کاتولیسیسم، گفت، مطلقاً حق با شما است، فیلسوف گران‌قدر عزیز، بی‌تردید ما به همین دلیل وجود داریم، برای همین است که مردم عمر خود را با این ترسی سر می‌کنند که بالای سرشان چرخ می‌زند و هنگامی که وقت‌شان رسید، به مرگ به عنوان رهایی خوش‌آمد می‌گویند؛ شما منظورتان بهشت است، بهشت یا جهنم، یا اصلاً مطلقاً هیچ، آنچه پس از مرگ به سر ما می‌آید، خیلی کم‌تر از آنچه عموماً پنداشته می‌شود، مهم است، حضرت آقا، دین مقوله‌ای زمینی است و هیچ ارتباطی با آسمان ندارد؛ این چیزی نیست که اغلب به ما گفته می‌شود؛ هان، پس دیدید، ما همه‌ی این مدت مجبور بوده‌ایم چیزی بگوییم تا جنس‌مان را خوش‌آیند جلوه دهیم؛ پس منظورتان این است که شما به زندگی جاودان اعتقادی ندارید؛ بله، معلوم است، ما به آن نظام می‌کنیم. لحظه‌ای هیچ کس چیزی نگفت. پیرترین فیلسوف شکاک خودش را در حالت پیروزمندانه‌ای دید که با لیخند موزیانه‌ی آشکاری صورتش را بیوشاند و قیافه‌ی کسی را به خود بگیرد که حسایی جان‌کنده است و آخر سر موفق شده است، تاج پیروزی را از میان حلقه‌ی شیرهای گرسنه برآید و بر سر بگذارد. در این میان، فیلسوفی از جناح

در مورد نخستین نشست هیئت میان‌رشته‌ای تقریباً هر چیزی می‌شود گفت جز اینکه به خوبی پیش رفت. تفسیر، اگر کلمه‌ای با چنین بار سنگینی را بشوان برای این وضعیت به کار برد، مبتنی بر گزارش هیجان‌انگیزی بود که خانه‌های سالمندان برای دولت فرستاده بودند، مخصوصاً آن چند کلمه‌ی دهشت‌بار و پیش‌گویانه‌ی یابانی، جناب نخست‌وزیر، شجاع باشید، مرگ از چنین سرنوشتی بهتر است. فیلسوفان، که مثل همیشه به بدبینان اخمو و خوش‌بینان خوش‌رو تقسیم می‌شدند، خود را آماده کرده بودند برای از سرگیری هزارمین بار این مناقشه‌ی کهن که آیا نیمه‌ی لیوان خالی است یا پر، مناقشه‌ای که وقتی به موضوعی رسید که برای بحث درباره‌ی آن دعوت شده بودند، شروع کردند به صرف ردیف کردن فواید و مضار مرده یا زنده بودن ابدی؛ درحالی که نمایندگان مذهبی، از همان اول، جبهه‌ی متحدی را تشکیل داده بودند. به این امید که مباحثه را تنها به حوزه‌ی جدلی بکشانند که مورد علاقه‌شان بود، یعنی به پذیرش صریح آنکه موت برای وجود سلطنت خداوند امری بنیادین است و از همین رو، هر گونه بحث در باب آینده‌ی بدون مرگ نه تنها کفرگویی است، بلکه بی‌معنا است، چرا که لزوماً وجود خدایی غایب یا گم‌شده و پیش‌فرض خواهد گرفت. این نگرشی جدید نبود، خود کاردینال بر پیامدهای این نسخه‌ی الهیاتی تریب دایره انگشت نهاده بود، وقتی در مکالمه‌ی تلفنی‌اش با نخست‌وزیر، او پذیرفته بود، اگر چه نه در مباحثه‌ای بلند، که اگر مرگ نباشد، رستاخیزی هم ممکن به وجود نیست، و اگر

ما، طرفداران کلیسای رومی پاپ، اقدامی ملی برای دعا سازمان خواهیم داد تا از خداوند بخواهیم تا آنجا که ممکن است، هر چه زودتر مرگ را به میان ما بازگرداند تا این بشریت مفلوک را از این وحشتناک‌ترین هراس‌ها نجات دهد؛ یکی از بدبینان پرسید، فکر می‌کنید خدا اقتداری بر مرگ دارد؛ این‌ها دو سوی یک سکه‌اند، یک طرف شیر و طرف دیگر خط؛ در این صورت، شاید خود خدا از مرگ خواسته است که دست نگه دارد؛ روزی درخواهیم یافت چرا خداوند این امتحان الهی را در سر راه ما قرار داده است، تا آن وقت تسبیح‌های نیایش‌مان را می‌اندازیم؛ سخنگوی پروتستان لیخندی زد و گفت، ما هم همین کار را می‌کنیم، مقصودم این است که ما هم به دعا متوسل می‌شویم، جز اینکه البته تسبیح به دست نمی‌گیریم؛ ما هم در سراسر کشور هیتی راه می‌اندازیم و از خدا متضرع می‌شویم که مرگ را بازگرداند درست همان‌طور که می‌خواهیم *ad petendam pluviam* نماینده‌ی کاتولیک ترجمه کرد، دعای باران می‌خوانیم؛ نماینده‌ی پروتستان، که بار دیگر لیخند به صورتش نشانده بود، گفت، ما از این کارها نمی‌کنیم، هیئت راه انداختن در آیین ما نیست؛ یکی از فیلسوفان خوش‌بین پرسید، و ما چه کار می‌کنیم، با لحنی پرسش را مطرح کرده بود انگار می‌تسید از قافله‌ی گنجانده شدن در میان مخالفان جا بماند، و حالا ما چه کار باید بکنیم، حالا که انگار همه‌ی درها روی ما بسته شده است؛ پیرترین فیلسوف گفت، برای شروع، بایبید جلسه‌مان را به وقت دیگری موکول کنیم؛ و بعد، فلسفه‌پردازان مان را ادامه می‌دهیم، چون ما برای این کار به دنیا آمده‌ایم، حتی اگر تنها چیزی که باید در موردش فلسفه‌پردازی کنیم، خلا باشد؛ برای چی، من نمی‌فهمم برای چی؛ خیلی خوب، چرا؛ برای اینکه فلسفه به مرگ محتاج است، درست مثل مذهب، اگر ما فلسفه‌پردازی می‌کنیم به این خاطر است که می‌دانیم خواهیم مرد، به قول مسیو دو مونتنی، فلسفه آموختن چگونه مردن است.

خوش‌بینان گفت، چرا شما از این واقعیت که مرگ به پایان رسیده است، این قدر وحشت‌زده شده‌اید؛ ما نمی‌دانیم چنین چیزی رخ داده است، ما فقط می‌دانیم که مرگ از کشتار دست برداشته است، که این دو موضوع متفاوت است؛ من سؤال را تکرار می‌کنم، قول، اما چه می‌شود اگر بگذاریم این تردید حل نشده باقی بماند؛ چون اگر موجودات بشری تمیزند، آن‌گاه هر عملی مجاز خواهد بود و این خیلی بد است؛ فیلسوف پیر پرسید، صحبت شما متین، بد است هر کاری مجاز باشد؟ دوباره سکوت دیگری برقرار شد. هشت مردی که دور میز گرد آمده بودند، دعوت شده بودند تا در مورد پیامدهای آینده‌ی بدون مرگ صحبت کنند و با توجه به اطلاعات موجود، پیش‌بینی کنند جامعه با چه مشکلاتی روبرو می‌شود، نه اینکه بنشینند در مورد جدت مسائل قدیمی بحث کنند و ناگزیر از همدیگر رنجه شوند. یکی از بدبینان گفت، معیبت این است که آینده از همین حالا همین‌جا است، قبل از اینکه فکرتش را بکنیم آینده در میان ما است و بقیه از ما جلویند، بیانیه‌ای که به اصطلاح خانه‌های سالمندان داده‌اند، بیانیه‌ی بیمارستان‌ها، بیانیه‌ی مدبران مؤسسات کفن و دفن و بیانیه‌ی شرکت‌های بیمه، و سوای این گروه آخر که همیشه راهی پیدا می‌کنند که از هر خرابه‌ای معدن طلا بسازند، باید قبول کنیم که اوضاع نه تنها ناآرام‌انگیز است، که وحشتناک است، فاجعه‌آمیز است، خطرناک‌تر از هر چیزی که لجام‌گسیخته‌ترین تخیل بشر هم بتواند تصورش را بکند؛ عضوی به همان میزان و الا مقام از فرقه‌ی پروتستان اظهار کرد، بدون اینکه بخواهم طنز می‌کنم، که در چنین موقعیتی تنها از آدم‌های بی‌شعور برمی‌آید، به نظر من می‌رسد که این هیئت قبل از به دنیا آمدن مرده است؛ سخنگوی کاتولیک گفت خانه‌های سالمندان راست گفته‌اند، مرگ بهتر از این موقعیت است؛ پیرترین فیلسوف بدبین پرسید، جدا از عزم فوری این هیئت، که گویا شما خواهانش هستید، پیشنهاد می‌کنید حالا ما چه کنیم؛

حنی در میان آن‌هایی که فیلسوف بودند، حداقل به مفهوم معمول این کلمه، بعضی نوشته بودند این شیوه و مسیر را بیاموزند. شاقصی کنار دو این بود که آن‌ها خودشان یاد نگرفته بودند چگونه بمیرند، چون وقت موت‌شان هنوز رسیده بود، فقط نوشته بودند یاد بگیرند با طرفداری از مرگ، مرگ همسایه را راحت کنند. روشی که به کار گرفته شد، همان‌طور که به زودی خواهید دید، دیگر باز جنسی از قابلیت پایان‌ناپذیر خلایق نوع بشر بود. در دهکده‌ای، در چند ماهی مرز کشور با یکی از کشورهای همسایه، خانوادگی بدافعال دهانی بود که به خاطر گناهان‌شان، نه یک فامیل، که دو فامیل داشتند که در وضعیت زندگی معقل، با آن‌طور که خودشان ترجیح می‌دادند بگویند، در وضعیت مرگ توقیف شده بودند. یک کدام‌شان پدربزرگی پسر بود، آن هم چه پیری، پادرسالاری گنده‌یک که مرض به سابه تبدیلش کرده بود، اگر چه نوشته بود جلوی پرچانگی‌اش را بگیرد. دیگری نوزاد نازنی بود که هنوز چند ماهی از تولدش نگذشته بود و آن‌ها هنوز فرصت نکرده بودند کلمات مرگ با زندگی را یادش بدهند و مرگ واقعی هم نامردی‌اش را از او دریغ نکرده بود. آن‌ها نه زنده بودند نه مرده، و دکتر دهکده که علقه‌ای یک بار می‌دیدشان، می‌گفت هیچ کاری برای آن‌ها با خودشان از دستش بر نمی‌آید، حنی با تزیین یکی از آن آمبول‌هایی که قدیم در دم کار آدم را می‌ساخت و عالی‌ترین راه‌حل برای این‌طور مشکلات بود. حداکثر، شاید یک قدمی به جایی که مرگ ظاهر آید، نزدیک‌شان می‌کرد اما نه، این هم بی‌فایده و بی‌نتیجه بود، چون در آن لحظه‌ی کوتاه، که حالا دسترس ناپدید بود، مرگ حتماً لیج می‌کرد و یک قدم فاصله‌اش را با آن‌ها بیش‌تر می‌کرد. این خانواده برای کمک، نزد کشیش ده رفتند که به حرف‌هایشان گوش کرد، چشم به آسمان دوخت و گفت زندگی همه‌ی ما در دست خداست و رحمتش لایزال است. خب، حتماً رحمتش لایزال

است، اما در آن لحظه آنقدر لایزال نبود که به کودک کوچولوی بی‌چاره که گناهی در زندگی نکرده بود، کمک کند. و اوضاع از این قرار بود، هیچ چیز جلو نمی‌رفت، هیچ راه حلی برای مشکلات‌شان وجود نداشت و امید می‌هم برای پیدا کردن راه حل نداشتند. پیرمرد هم که زبان به دهان نمی‌گرفت، گفت، یکی بیاید این‌جا، یکی از دخترهایش برسد، آب می‌خواهی، پیرمرد گفت آب می‌خواهم چه کار، می‌خواهم بمیرم؛ دختر گفت دکتر می‌گوید ممکن نیست، پدر، یادت رفته دیگر هیچ بدبختی نمی‌میرد؛ دکتر اگر حرف می‌فهمید که دیگر بهش نمی‌گفتند دکتر، تا دنیا دنیا بوده، آدم توی یک جا و یک زمانی ربیع رحمت را سر می‌کشیده؛ اما نه دیگر؛ مزخرف است؛ آرام باش پدر، تست بدتر می‌شود ها؛ من اصلاً تب ندارم، تب هم داشتم، خیالی نبود، حالا خوب گوش کن چسی بهت می‌گویم؛ چشم، سراپا گوشم. بیا نزدیک، مادا یکی بنشیند؛ مگر چی هست، پیرمرد چند کلمه در گوش دخترش زمزمه کرد. زن سر نکان داد که نه، اما پیرمرد اصرار کرد و اصرار کرد تا دختر به حرف آمد. دختر که از ترس رنگش پریده بود و مثل سنگ خشک زده بود، تهنه‌تکان گفت، نه بابا، نمی‌شود می‌شود، تازه گیریم که نشد، چیزی این وسط از دست می‌دهیم؛ خب، اگر نشد؛ اگر نشد که کاری ندارد، صاف برم گردان خانه، بچه چی؛ بچه هم می‌رود، اگر که آنجا ماندم که او هم با من می‌ماند. دختر سعی می‌کرد مغزش را به کار بیاندازد، عواطف مختلف خطاهای مختلفی روی صورتش انداخته بودند، بعد دختر پرسید، حالا چرا نمی‌توانیم شما دو تا را برگردانیم همین‌جا و دفن‌تان کنیم؛ اگر کمی فکر من به مغز تو رسیده بود که می‌فهمیدی توی کشوری که هر چه قدر زور می‌زنند هیچ‌کس نمی‌میرد، چطور می‌توانی برای مردم توضیح بدهی چطور دو نفر مرده نصیب شده است، تازه، فرض کن این راه حل هم جواب ندهد، من که خدا نیستم بگویم مرگ به ما خوش آمد می‌گوید و همین‌طور هم

می‌شود. اما بابا، بیا از خیر این دیوانگی بگذر؛ بگذار یک دیوانگی هم من بکنم، مگر تو چاره‌ی دیگری به فکرت می‌رسد که داری هی این دست آن‌دست می‌کنی. من می‌خواهم شما زنده بمانید نه که بمیرید. بله، نه در این وضعیت افضاحی که فعلاً دارم، زنده‌ی مرده، مرده‌ی متحرک، اگر راست می‌گویی، اگر می‌خواهی ما دو تا زنده بمانیم، بیا یک بوس به من بده تا از خر شیطان پیاده شوم. دختر پیشانی پیرمرد را بوسید و از اتاق رفت بیرون و صدای زاری و ناله‌اش گوش پیرمرد ناشنا را هم کر کرد. دختر با چهره‌ای که هنوز خیس اشک باران بهاری بود، رفت و به باقی اعضای خانواده از نقشه پدرش گفت که همان شب، باید بپزندش آن طرف مرز، جایی که مرگ هنوز سرحال و قیراق مشغول کار است و به اعتقاد پدر، با دیدن او، چاره‌ای جز پذیرفتن نخواهد داشت. این خیر با آمیزه‌ی پیچیده‌ای از غرور و رضایت پذیرفته شد، غرور و افتخار از اینکه تا به آن روز کسی ندیده بود مردی پیر، با خواست و اراده‌ی خودش، سراغ مرگ فراری برود، رضایت از اینکه چیزی برای از دست دادن نداشتند، آدم وقتی از پس تقدیر بر نمی‌آید، هر کاری کرد، کرده است. می‌گفتند آدم که نمی‌تواند در زندگی صاحب همه‌چیز باشد و حالا پیرمرد جسور پشت سر خویش، خانواده‌ای فقیر و شرافتمند به ارث می‌گذارد که تا دنیا دنیا است، قطعاً به خاطر‌اش درود می‌فرستد. خانواده دختری نبود که با چشم‌هایی گریبان‌اتاق را ترک کرد، دختری دیگر هم بود و شوهرش که صاحب سه بچه بودند که از شانس‌شان، همگی سالم و سرحال بودند، به اضافه‌ی یک خاله‌ی ترشیده که سال‌های سال ترشیده مانده بود. داماد دیگر خانواده، شوهر دختری که با چشم گریبان از اتاق بیرون رفته بود، در سرزمینی دور دست زندگی می‌کند، جایی که برای گذران زندگی به آنجا مهاجرت کرده است و فردا که می‌آید، درخواهد یافت تنها پسرش را از دست داده است و تنها، مسلماً، پدربزرگ

دوست داشتنی‌اش را. رسم روزگار است دیگر، از یک دست تقدیم می‌کند و از دست دیگر، به زور از چنگت بیرون می‌کشد. ما پیش از هر کسی از این موضوع آگاهیم که این گزارش از روابط خانوادگی در میان مردم یک روستا، که خدا را شکر دیگر چشم‌مان بهشان نمی‌افتد، چه قدر بی‌اهمیت است؛ ولی گویا برای ما درست نیست، حتی از دیدگاه تکنیکی و روایی ناب، که دو سطر ناقابل را هم از دقیقاً قهرمان‌های یکی از ایزودهای مهیج در این داستان حقیقی و با این حال دروغ در مورد مرگ و بوالهوسی‌هایش، دریغ کنیم. پس وضع‌شان از این قرار است. یادمان رفت بگویم که خاله‌ی ترشیده از خودش تردیدی نشان داد، نه از سر انسان‌دوستی، او فقط پرسید همسایه‌ها چه خواهند گفت وقتی متوجه غیبت این دو آدم مانده پشت در مرگ که نمی‌مردند، شوند. خاله‌ی ترشیده اغلب این‌طور آینده‌نگرانه و غیرمستقیم حرف نمی‌زند، اما اگر حالا این‌طور حرف زده بود، به این خاطر بود که ترند زیر گریه که البته به جایش می‌توانست بگوید کودکی را بگوید که هنوز در این جهان گناهی نکرده بود، یا می‌توانست بگوید برادرم، پدر سه بچه‌ی دیگر گفت، خیلی ساده به آن‌ها می‌گویم چه اتفاقی افتاده و منتظر عواقبش می‌شویم، و گر نه شاید مهم‌مان کنند زیرجلکی بیرون قبرستان و بدون اطلاع مقامات دفن‌شان کرده‌ایم و بدتر از این، آن هم در کشور دیگر؛ عمه گفت، باشد، خداخدا کنیم آن‌ها سر این ماجرا جنجال راه نیاندازند.

نزدیک نیمه‌شب راه افتادند طرف مرز. باقی مردم دهکده امشب سر دنده‌ی لیج افتاده بودند و دیرتر از همیشه به تخت‌شان رفتند، انگار بوبرده بودند چیز عجیبی در راه است. سر آخر، خیابان‌ها از سروصدا افتادند و چراغ خانه‌ها، یکی یکی خاموش شدند. اول، قاطر را به گاری بستند، آن هم با چه دردسری، مگر حمل پدربزرگ و دامادش و دو دخترش چه قدر وزن داشتند، گیرم با بیل و کج‌بیلی که پدربزرگ از وجودشان پرسیده بود و به او اطمینان

دادند این وسایل لازم یادمان نرفته است، نگران نباشید؛ و بعد مادر جلوی گاری نشست و کودک را در آغوش گرفت و گفت خدنگه دار بچه‌ام؛ دیگر تو را دوباره نخواهم دید، اگر چه این حقیقت نداشت، چون او هم، با خواهر و شوهر خواهرش سوار گاری شده بود، چون به هر حال برای وظیفه‌ی پیش رو، حداقل سه نفر لازم بود. خاله‌ی ترشیده تصمیم گرفت با مسافران، که بر نمی‌گشتند، خداحافظی نکند و با خواهرزاده‌اش خود را در اتاق خواب حبس کند؛ اما همین که طوقه‌های فلزی چرخ‌های گاری بر سطح ناهموار جاده جنجالی راه انداختند که این خطر جدی را داشت که کنجکاوای هم‌دهکده‌های شان را چنان برانگیزند که آن‌ها را به کنار پنجره بکشاند تا ببینند آخر این همسایه‌های وقت‌نشناس شان می‌خواهند کجا بروند، خاله‌ی ترشیده و خواهرزاده هم راهی جاده‌های کثیفی شدند که عاقبت به خارج دهکده رساندشان. مسافرانی که قرار بود داستان را به نقطه‌ای هیجانی برسانند، زیاد هم از مرز دور نبودند، ولی از آنجا که بدبخت‌ها همیشه باید بدبخت‌تر شوند، جاده به مرز نمی‌رفت، پس مجبور شدند از آن خارج شوند. آخرین مرحله بود و مجبور بودند هر طور شده از میان بوته‌ها رد شوند یا پدر بزرگ نمرودی را به دوش بکشند. خوش بختانه داماد این منطقه را مثل کف دستش می‌شناخت، چرا که علاوه بر گزر کردن این زمین‌ها برای شکار، گاهی از این مسیر قاچاق هم کرده بود. تقریباً دو ساعتی می‌شد که به جای رسیدن که مجبور بودند گاری را ول کنند و در این نقطه، داماد تصمیم گرفت پدر بزرگ را پشت قاطر سوار کند و به پاهای استوار حیوان اعتماد کند. حیوان زبان‌بسته را از زین و برآق آزاد کردند و بعد زور زدند پیرمرد را پشت قاطر بنشانند. دو زن زده بودند زیر گریه که ای پدر بی‌چاره‌مان، ای پدر بی‌چاره‌مان؛ گریه‌هایشان قوت اندکی را که برایشان مانده بود، گرفت. پیرمرد فلک‌زده تنها اندکی هوشیاری برایش مانده بود و انگار داشت اولین دروازه‌ی

مرگ را رد می‌کرد. ما نمی‌توانیم، داماد با نأسف این خیر را اعلام کرد و بعد، ناگهان، این راه حل به ذهنش رسید که باید او اول سوار قاطر شود و بعد، پیرمرد را از کتف‌های قاطر بالا بکشد؛ من باید دست‌هایم را دور کمربند حلقه کنم و شما هم از پایین کمک کنید و گرنه گاری نمی‌توانیم بکنیم. مادر کودک رفت طرف گاری تا ببیند هنوز روی بچه را پتو پوشانده است یا نه، چون که نمی‌خواست طفلکی سرما بخورد و بعد برگشت پیش خواهرش؛ گفتند بک، دو، سه اما هیچ اتفاقی نیفتاد، بدن پیرمرد حالا مثل آهن سنگین شده بود و حتی نتوانستند پایش را از زمین جدا کنند، انگار پدر بزرگ درختی هم‌سن خودش شده بود که به همان عمر، ریشه‌اش بزرگ شده بود. بعد ناگهان اتفاق خارق‌العاده‌ای رخ داد، نوعی معجزه، رخدادی ماورای طبیعی، جلوه‌ی ویژه‌ای سینمایی از طرف طبیعت. انگار برای یک لحظه قانون جاذبه خواست خستگی در کند، شاید هم قاطی کرده بود و پایش رفته بود باید به کدام طرف عمل کند، پدر بزرگ از دست‌های دخترانش جدا شد و صاف پرواز کرد به آغوش باز دامادش. آسمان که از اول شب، قهر کرده بود و هر جا ابر بود، جمع کرده بود یک‌جا، ناگهان صاف شد و ناگهان ماه به صحنه وارد شد. داماد رو به زنش گفت، حالا می‌توانیم ادامه دهیم، قاطر را راه یابند از یاد. مادر بچه یک لحظه پتو را کنار زد تا نگاهی به پسرش بیاندازد. پلک‌های بسته‌اش مثل دو لکه‌ی کوچک و کم‌رنگ بود، صورتش هم مثل پلک‌هایش. بعد مادر جیغ کرکننده‌ای زد که هوای آن اطراف هم گوشش را گرفت و حیوانات از همه‌جایی خیر توی لانه‌هاشان به خورد لیزیدند؛ من بچه‌ام را آن طرف نمی‌برم، بچه‌ام را که دنیا نیاورده‌ام که دودستی به مرگ تقدیمش کنم، شما خودتان پدر را ببرید آن طرف، من همین جا می‌مانم. خواهرش آمد طرفش و پرسید، مگر نمی‌بینی طفلکی همین طور دارد جان می‌دهد؛ تو که سه تا بچه‌ی ساق و سالم داری، راحت می‌توانی از این حرف‌ها بترسی؟ اما پسر تو

هم مثل پسر خودم است، قسم می‌خورم؛ حالا که این طوری است، تو بپوش، من که دلش را ندارم؛ چرا من، مگر قیافه‌ی من به آدم کش‌ها می‌خورد یا صدام؛ کی حرف آدم کشی را زد، نگاه کن، سبرود آدم به مرگ و کشتن دو چیز مختلف است؛ تو مادر بچه‌ای نه من؛ تو خودت دلش را داری اگر خدای نکرده مثل این بدبختی برای تو هم پیش آمد، با یکی از بچه‌هایت یا هر سه نشان همچین کاری بکنی؛ بله، چرا نکنم، اما راستش نمی‌توانم قسم بخورم از بر می‌آید؛ پس دیدی حق با من بود؛ خوب، کی مجبور کرده، ما داریم بابا را می‌بریم آن طرف، تو همین جا صبر کن تا کارمان تمام شود برگردیم پیش. خواهر رفت سمت قاطر، افسارش را گرفت و گفت دیگر راه بیافتیم؛ شوهرش هم جواب داد، اینکه زایدن نیست این قدر لفتش می‌دهی، خوب راه بیافت دیگر، فقط آرام، نمی‌خواهم از دستم سر بخورد و آن وقت بیا و درستش کن. ماه کامل می‌تایید. جایی مرز بین دو کشور بود، خطی که فقط روی نقشه دیده می‌شد. زن پرسید، از کجا بفهمیم مرز را کی رد می‌کنیم؛ بابا خودش می‌فهمد. زن فهمید و دیگر سؤال دیگری نپرسید. به راه‌شان ادامه دادند، پنجاه متر دیگر، بعد ده قدم دیگر، و بعد ناگهان مرد گفت، رسیدیم؛ تمام کرده؛ درست و حسابی. پشت سرشان صدایی تکرار کرد، تمام شد. مادر بچه بود که برای آخرین بار، پسر مرده‌اش را روی دست چپش خوابانده بود، چون دست راستش بند بیل و کج‌بیلی بود که بقیه فراموش‌شان کرده بودند. داماد گفت، بیاید کمی جلوتر برویم، تا همان درخت سوخته دورتر، بالای تپه، می‌توانستند دور از روشنایی چراغ‌های دهکده باشند. آن‌طور که قاطر پاهایش را گذاشته بود، فهمیدند زمین نرم است و راحت می‌توانند گودالی بکنند. مرد گفت، انگار بهترین جا را پیدا کردیم، این درخت را نشان می‌کنیم تا بتوانیم بیابیم بالای سرشان و برایشان گل بیاوریم. مادر بچه بیل و کج‌بیل را ول کرد و آرام و مهربان، پسرش را خواباند روی

خاک. بعد، دو خواهر که حساسی حواس‌شان بود لیز نخوردند، جنازه‌ی پدرشان را گرفتند و بدون اینکه منتظر کمک مرد باشند که حالا از قاطر پیاده شده بود، جنازه‌ی پدر بزرگ را کنار نوه کشانند. مادر بچه داشت هتقی می‌کرد و مدام تکرار می‌کرد، پسر، پدرم؛ و خواهرش هم آمد و بغلش کرد و گریه‌کنان گفت، این وضعیت بهتر است، باور کن بهتر است، زندگی این فلک‌زده‌های بدبخت که زندگی نبود اصلاً. دو نفری روی زمین زانو زدند تا برای مرده‌هایی عزاداری کنند که آمده بودند این‌جا تا سر مرگ شیره بمالند. مرد شروع کرده بود با بیله‌ج کار کردن، بعد وسیله‌اش را عوض کرد و شروع کرد زمین نرم را بیل زدن. لایه‌های پایینی سخت‌تر بود، فشرده‌تر و تقریباً سنگی؛ نیم‌ساعتی کار شاق و عرق ریختن طول کشید تا گودالی به اندازه‌ی کافی عمیق کنده شود. نه از تابوت خیری بود و نه از کفن، قرار بود اجساد در زمین لخت بیاسایند، آن هم با همان لباس‌هایی که تن‌شان بود. مرد و دو زن نیرویشان را جمع کردند. مرد در گور ایستاده بود و دو زن بالای آن؛ زن‌ها موفق شدند به دست‌های درازشده‌ی مرد، جسد پدر بزرگ را برسانند و مرد، وزن پیرمرد را تا خواباندنش در ته قبر، تحمل کرد. زن‌ها یک لحظه هم از گریه کردن دست بر نمی‌داشتند و اگر چه چشم‌های مرد خشک بود، سر تا پایش می‌لرزید، انگار اسیر تب باشد. اما هنوز بدترین قسمت کار مانده بود. در میان هتقی‌ها و اشک‌ها، بچه را دادند پایین تا کنار پدر بزرگش جای گیرد، اما یک جای کار می‌لنگید، چون به این بچه‌ی کوچک و بی‌اهمیت که یک‌وری در گوشه‌های رها شده بود، نمی‌آمد به این خانواده تعلق داشته باشد. بعد مرد خم شد، بچه را بلند کرد، و رو به صورت، گدازش روی سینه‌ی پدر بزرگ و بعد دست‌های پیرمرد را به حالتی در آورد، مثل اینکه می‌خواهند بچه‌ی کوچک را بغل کنند، حالا که آن‌ها آسوده‌اند و آماده‌ی آرامش ابدی‌شان، می‌توانیم حالا، با احتیاط، خاک کردن‌شان را شروع کنیم،

البته کمی بعد تا بتوانند به ما خدانگه دار بگویند، گوش کنید دارند چه می گویند، خداحافظ دخترانم، خداحافظ داماد عزیزتر از جانم، خداحافظ خاله‌ها و عموهایم، خداحافظ مادرم، وقتی قبر پر شد، مرد روی خاک راه رفت و صافش کرد تا مبادا کسی که از آنجا رد می شود، شک کند کسی را آن زیر دفن کرده‌اند. مرد بالای قبر سنگی بزرگ و پایینش سنگی کوچک گذاشت، بعد علف‌ها و خارهایی را که از قبل جمع کرده بود، با بیلچه روی قبر پراکند. خیلی زود گیاهان زنده‌ی دیگری جای آن علف‌های خشک و مرده را می گرفتند، همین علف‌هایی که کم کم به چرخه‌ی غذایی همان خاکی بدل می شدند که از آن رسته بودند. بعد مرد فاصله‌ی درخت تا قبر را که شش گام می شد، قدم گرفت، بعد بیلچه و بیل را انداخت روی شانه‌اش و گفت، راه بیایم. ماه پنهان شده بود، آسمان دوباره ابرهایش را جمع کرده بود. تا قاطر را به گاری بستند، یاران گرفت.

قهرمانان این وقایع مهیج که تاکنون، با جزئیات معمول روایی در داستانی توصیف شده‌اند که ترجیح داده شده برای خواننده‌ی کنجکاو، به اصطلاح، در چشم‌انداز تفصیلی وقایع تعریف شود، وقتی به طور نامنتظره وارد صحنه شده بودند، این حس را به خواننده دادند که به طبعی اجتماعی مردم فقیر روستایی متعلق‌اند. این اشتباه که نتیجه‌ی قضاوت عجولانه‌ای از جانب راوی و مبتنی بر برآوردی بود که در بهترین حالت سطحی شمرده می شوند، باید، از روی احترام به حقیقت، درجا تصحیح شود. خانواده‌ای متعلق به جماعت فقیر روستا، اگر حقیقتاً فقیر باشند، صاحب گاری نخواهند بود؛ آنقدر هم توی دست‌وبال‌شان پول نیست که شکم حیوان خوش‌اشتهایی چون قاطر را پر کنند. آن‌ها، در واقع، خانواده‌ای خرده‌مالک بودند، در جهان عادی‌یی که در آن زندگی می کردند، وضع مالی معقولی داشتند و مردمی که خوب بار آمده بودند و آنقدر درس خوانده بودند که گفت‌وگوهایشان نه فقط از نظر دستوری صحیح، بلکه در ضمن، به قول عده‌ای، به دلیل لفت بهتر، برمغز باشد، به قول عده‌ای دیگر، با محتوا و به قول بقیه، که احتمالاً چندان اهل آداب اجتماعی نیستند، کم‌تر مزخرف. از آنجا که چند جمله‌ی اضافه گفته شده، این هم رویش که همان‌طور که قبلاً حرفش شد، خاله‌ی ترشیده و جاحتی نداشت که بشود با صحبت از او حداقل دهان خود را شیرین کرد، همسایه‌ها هم وقتی متوجه غیبت هر دو عضو خانواده شدند که در بستر مرگ افتاده بودند اما نمی توانستند غزل خداحافظی را بخوانند، به جای شایعه ساختن در

مورد خاله‌ی ترشیده، رفتند سر اصل مطلب. برای آنکه حوصله‌ی خواننده بیشتر از این سر نرود و به وظیفه‌ی حرفه‌ای پرداختن به حقیقت ادای احترام شود، حالا بیاید ببینیم همسایه‌ها چه می گفتند. با همه‌ی احتیاطی که خانواده به خرج داده بود، آن شب یکی چشمش به گاری افتاده بود و از خودش پرسیده بود این موقع شب، این سه نفر کجا را دارند که بروند. همسایه‌ی فضول دقیقاً همین را از خودش پرسیده بود، پرسشی که فردا صبحش، با کمی تغییر، از داماد زارع پیر هم پرسید، شما، سه نفری، آن موقع شب کجا رفتید. داماد جواب داد که معامله‌ای داشتند که باید انجام می دادند، اما همسایه راضی نمی شد، معامله‌ای که نصفه‌شب انجام شود، با گاری، و زنت و خواهرزنت، کمی غیرعادی است، نه؛ داماد گفت، شاید غیرعادی باشد اما ماجرا همین بود؛ و آسمان که داشت روشن می شد، داشتید از کجا می آمدید، این دیگر به شما مربوط نیست، بله، حق دارید، ببخشید، واقعاً به من ربطی ندارد، اما از اینکه ناراحت نمی شوید که حال پدرزنتان را بپرسم؟ همان‌طور که بود؛ خواهرزاده‌ی زنتان چطور؛ او هم همان‌طور که بود؛ خوب، دعا می کنم حال هر دوشان بهتر شود؛ ممنون؛ خداحافظ؛ خداحافظ. همسایه چند قدمی رفت، بعد ایستاد و برگشت، به نظرم رسید داشتید یک چیزی را هم با گاری می بردید، فکر کنم که خواهرزنتان بغلش بچه‌ای بود، پس، نکند چیزی که زیر تنو قایم کرده بودید، پدرزنتان بود، تازه یک چیزی؛ تازه چه چیزی، هان؛ تازه، وقتی که برگشتید، گاری خالی بود، بغل خواهرزنتان هم بچه‌ای نبود؛ شما انگار شب‌ها خواب ندارید؛ نه، من خوابم خیلی سبک است و خیلی زود از خواب می پریم؛ هم وقتی رفتم بیرون و هم وقتی برگشتیم، از خواب پریده بودید، چه تضاد عجیبی؛ واقعاً که چه تضاد عجیبی؛ و تا نگویم چه اتفاقی افتاده، ول کن نشید؛ نه، فقط اگر اصرار دارید بگویند، گوشم با شما است؛ پس قدم‌زنجبه کنید، کلبه‌ی حقیرمان. وارد خانه شدند،

همسایه با سه زن احوال‌پرسی کرد، گفت، مزاحم نباشم و معذب منظر مانند. داماد گفت شما اولین کسی هستید که داریم این موضوع را به‌تان می گوئیم، اصلاً هم ازتان نمی خواهیم فکر کنید داریم رازی مگو را برایتان می گوئیم؛ تو را به خدا، حرف‌تان را بزنید دیگر، چنان به لیم کردید؛ پدرشوهر و خواهرزاده‌ی زنت دیشب فوت شدند، ما آن‌ها را بردیم آن‌طرف مرز، چون آنجا هنوز مرگ وظیفه‌اش را فراموش نکرده است؛ همسایه داد زده، شما آن‌ها را کشته‌اید؛ بله، از یک نظر راست می گوئید، چون آن‌ها خودشان جان رفتن به آن طرف را نداشتند، اما از نظر دیگر، حق با شما نیست، اصلاً و ابداً، چون ما به خواست خود پیرمرد این کار را کردیم و در مورد بچه هم باید بگویم، مطلقاً دیگری نای گریه کردن هم برایش نمانده بود و این‌طور زندگی به لعنت شیطان هم نمی‌ارزد، به هر کس هم که می‌خواهید بگوئید که آن‌ها پای یک درخت سوخته دفن شده‌اند. همسایه سرش را بین دست‌هایش گرفت و گفت، و حالا؛ حالا شما بلند می‌شوید می‌روید توی کل روستا جار می‌زنید، پلیس می‌آید و ما را دستگیر می‌کند، و شاید دادگاهی‌مان کردند و برای کاری که نکردیم، مجازات‌مان کنند؛ هیچ کاری نکردید؛ یک متر این طرف، مرز آن‌ها زنده بودند، یک متر آن طرف‌تر، آن‌ها فوت شده بودند، حالا، دقیقاً بگوئید ما هم حالی‌مان شود، ما آن‌ها را کشتیم، آن هم چطور؛ اگر نمی‌بردیدشان؛ بله، آن وقت همین‌جا مانده بودند، خداخدا می‌کردند بیزند و نمی‌مردند. هر سه زن، ساکت و عبوس، داشتند همسایه را و درازان می‌کردند. همسایه گفت، من دیگر رفع زحمت کنم، فکر می‌کردم یک چیزی شده است اما خوابش را هم نمی‌دیدم همچین چیزی باشد؛ داماد گفت، راستی، لطفی در حق ما می‌کنید؛ تا چه باشد؛ بیاید با هم برویم پیش پلیس؛ این‌طوری دیگر دوره نمی‌افتد خانه به خانه و به مردم بگوئید که ای بی‌خبران، نمی‌دانید با چه جانی‌های سنگ‌دلی هم‌ولایتی هستیم، فکرتش را

بکنید، پدر کنی، بچه کنی، عزاداری، راستی ما چطور دل‌مان آمد این جنایات هولناک را انجام دهیم؟ من که نمی‌خواستم برای مردم، قضیه را این طوری تعریف کنم؛ بله، بر منکرش لعنت، پس با من بیایید؛ کی؟ همین حالا، تا تنور گرم است، باید خمیر را چسباند.

آن‌ها نه محاکمه شدند، نه مجازات، مثل اینکه به انبار باروت کبریتی افتاده باشد، خیر به سرعت تمام کشور را پر کرد، مطبوعات در بد گفتن از این مخلوقات ترسناکی که شایسته‌ی اسم آدم نبودند، سنگ تمام گذاشتند، از انتقاد از این خواهران جانی و داماد هم‌دست؛ مطبوعات، هزارها و هزارها بار، بر این پیرمرد و طفل معصوم اشک‌ها ریختند، گویا آن‌ها پدربزرگ و نوه‌ای بودند که همه آرزوی می‌کردند پدربزرگ و نوه‌ی آن‌ها باشند؛ آن روزنامه‌های دست‌راستی که آیینی اخلاق عمومی‌اند زوال پایان‌ناپذیر ارزش‌های خانوادگی سنتی را منهدم می‌کردند، چرا که به عقیده‌ی آن‌ها، سرچشمه، علت و منشأ همه‌ی این ناخوشی‌ها، زوال همین ارزش‌ها است؛ اما هنوز چهل و هشت ساعت هم نگذشته بود که شروع شد گزارش اخباری از اتفاقات مشابه که در سراسر مناطق مرزی کشور رخ می‌دادند. گماری‌های دیگر و قاطرهای دیگر بدن‌های بی‌دفاع دیگر را منتقل می‌کردند؛ آمبولانس‌های نقلی‌بی‌هتر جاده‌ی متروک و خلوت روستایی را که بود، بی‌نصبی نمی‌گذاشتند تا بتوانند خود را به جایی برسانند که بتوانند اجسادشان را خالی کنند، اجساد که اغلب در طول سفر، روی صندلی، یا کمر بند بسته شده قرار می‌گرفتند، اگر چه گهگاه نمونه‌هایی هم از بی‌احترامی به مرده بود که زیر پتو و در صندوق عقب، فله‌ای روی هم انداخته شده بودند؛ اتوموبیل‌هایی از هر نوع مدل و کارخانه، گران و ارزان، به سوی این گیتوین جدید سفر می‌کردند، گیتوینی، که با عرض پوزش از این مقایسه‌ی دم‌دستی، تیغه‌اش خط باریک مرزی بود که با چشم قابل تشخیص نبود؛ خلاصه با هر وسیله‌ی

نقلیه‌ای که می‌شد، آن بخت‌برگشته‌های بدبختی را به آن طرف می‌رساندند که این سوی مرز، مرگ می‌هیج دلیل مشخصی در حال احتضار دایم، معطل نگه‌شان می‌داشت؛ البته همه‌ی خانواده‌هایی که حالا بازار چنین قاچاقی را گرم کرده بودند، نمی‌توانستند مدعی همان انگیزه‌های، به لحاظی قابل احترام اما بحث‌برانگیزی، شوند که خانواده‌ی زارع و پریشان ما برای عمل خود داشتند، عملی که خوابش را هم نمی‌دیدند چنین پیامدایی داشته باشد. بعضی افراد که این تدبیر را برگزیده بودند که در کشوری خارجی، از شر پدر یا پدربزرگ‌شان خلاص شوند، این راه را صرفاً شیوه‌ی تمیز و کارآمد، که البته جایگزین محترمانه‌ی بنیادستیز بود، می‌دیدند، برای آنکه خودشان را از بار واقعاً مرده‌ای سبک کنند که در واقع همان وابستگان درحال‌مرگ‌شان در خانه بودند. حالا کم‌کم داشت نقاب از چهره‌ی ریاکار آن رسانه‌هایی می‌افتاد که پیش‌تر، همه‌ی نیروی خود را صرف انتقاد و فحاشی از دخترها و داماد پیرمردی می‌کردند که هم‌راه با نوازش دفن شده بود، رسانه‌هایی که در این راه، به خاله‌ی تشریفه هم رحم نکرده بودند چون با رضایتش در این جنایت هم‌دست بود، رسانه‌هایی که با حرفه‌گری تمام این چند نفر به قول خودشان آدم ظاهراً پست را دو روزه به نساد توحش و فقدان حس میهن‌پرستی موجود در آدم‌های ظاهراً نجیبی مثل خودشان، تبدیل کرده بودند. این رسانه‌های سرشار از حس میهن‌پرستی کم‌کم داشتند پای میاحشات کارشناسانه در مورد بحران جدی ملی را باز می‌کردند که تحت فشارهای سه دولت همسایه و احزاب مخالف، نخست‌وزیر به نیکویش این اقدامات غیرانسانی پرداخت و ضمن اشاره به ضرورت احترام به زندگی نوع بشر، اعلام کرد که نیروهای مسلح به زودی در مرزها مستقر خواهند شد تا مانع شهروندانی شوند که در حالت تباهی جسمانی بودند و به میل خود یا تصمیم بستگان، قصد خروج از کشور کرده بودند. صدالبته، اگر چه نخست‌وزیر

جرات نمی‌کرد علناً بگوید، میل قلبی دولت آن بود که واقعاً جلوی خروج ملت از کشور را نگیرد؛ چرا که در تحلیل نهایی، چنین اقدامی به سود کشور بود که از فشار ناشی از افزایش جمعیت کاسته شود، فشاری که در طول سه ماه گذشته، پیوسته رو به افزایش گذاشته بود، اگر چه هنوز هم تا رسیدن به سطوح نگران‌کننده فاصله‌ی زیادی داشت. در ضمن، نخست‌وزیر صلاح دیده بود در بیانیه‌اش، از دیدار محرمانه‌ی همان روز با وزیر کشور حرفی نزنند، دیداری که هدفش ایجاد شبکه‌ای از پاسبان‌ها یا جاسوس‌ها در کل کشور، در تمامی شهرها، شهرک‌ها و روستاها بود، شبکه‌ای که وظیفه‌اش مطلع ساختن مقامات از اقدامات مشکوک کسانی باشد که نزدیکان‌شان در وضعیت مرگ تعلیقی بودند. تصمیم به مداخله کردن یا نکردن باید بر مبنایی موردی گرفته شود، چرا که نیت دولت این نبود که واقعاً نقطه‌ی پایانی بر این خواست شهروندان به خروج موقت گذاشته شود، بلکه مقصود از این بیانیه صرفاً آرام کردن دغدغه‌ی دولت‌هایی بود که با آن‌ها مرز مشترک داشتند، حداقل تا مدتی، از شکوه و شکایت دست بردارند. نخست‌وزیر قاطعانه گفت، ما اصلاً اهل کوتاه آمدن و انجام دادن کارهایی نیستیم که آن‌ها از ما می‌خواهند. وزیر کشور فروتنانه اظهار کرد، به هر حال، در طرح جناب‌عالی، فعلاً باید آبادی‌های کوچک، زمین‌های بزرگ و مناطق دورافتاده را مستثنی کنیم و بگذاریم آن‌ها خودشان از امکانات و تمهیدات خودشان استفاده کنند، چون دوست عزیز، همان‌طور که شما هم به تجربه می‌دانید، اجرای برنامه‌ی هر نفر یک پلیس، محال است.

این طرح، تا دو هفته‌ی، کمابیش بی‌نقص، پیش رفت؛ اما بعد از آن، برخی از ناظران، شروع کردن به غر زدن که زندگی‌شان سیاه شده است، تلفن پشت تلفن تهدید که اگر می‌خواهند مثل آدم زندگی کنند، بهتر است خود را به ندیدن قاچاق غیرقانونی بیماران آخر خط بزنند یا اصلاً واقعاً این چیزها را

نبینند، و گر نه خودشان هم به جمع کسانی می‌پیوندند که وظیفه‌شان نظارت بر وضعیت جنازه‌ی آن‌ها است. این تهدیدات بلوف‌هایی برای صرف ترساندن مأموران نبود، و این موضوع وقتی روشن شد که خانواده‌ی چهار نفر از مراقبان، پای تلفن از افراد ناشناس شنیدند که بهتر است به فلان جا بروند تا بدن عزیزان‌شان را جمع و جور کنند. البته، این چهار نفر، اگر چه نمرده بودند، زنده هم نبودند، به دلیل وخامت موقعیت، وزیر کشور تصمیم گرفت برای قدرت‌نمایی در برابر دشمن ناشناس، از یک طرف، به جاسوسانش دستور دهد بر شدت تحقیقات‌شان بیافزایند، از طرف دیگر، سیستم قطره‌ای نخست‌وزیر را لغو کند که بنا به آن، مثلاً به فلاتی کاری نداشتند اما بهمانی را سرویس می‌کردند. تصمیم هوشمندانه‌ی وزیر کشور، درجا جواب داد، چهار مأمور دیگر به سر نوشت تلخ چهار نفر قبلی دچار شدند، اما به جای چهار تلفن، تنها یک تلفن به صدا درآمد که خود وزیر کشور را می‌خواست و می‌شد نوعی تحریک قلمدادش کرد، اما در ضمن، عملی بود با این منطق سرراست که یکی بخواهد بگوید، ما هستیم. با این همه، پیام تلفن به همین جا ختم نمی‌شد، بلکه ادامه‌اش پیشنهادی سازنده بود؛ مردی از آن طرف خط تلفن گفت بیاید به یک توافق آقامنشانه برسیم، شما مأموران‌تان را جمع کنید، ما هم مسئولیت انتقال محتاطانه و بی‌خطر مرده‌های متحرک به آن طرف مرز را می‌پذیریم؛ رییس دفتر وزیر که به تلفن جواب می‌داد، پرسید، شما کی هستید؛ یک گروه از مردم که مخلص نظم و انضاطیم و نک‌تک‌مان هم توی کاری که می‌کنیم، دومی نداریم، ما از آن آدم‌هایی هستیم که دشمن اغتشاش‌ایم و حتی اگر سرمان برود، باز هم پای حرف‌مان هستیم، مخلص کلام، ما مردم شریفی هستیم؛ کارمند دولت برسید، حالا این گروه اسمی هم دارد؛ بعضی‌ها به ما می‌گویند مافیاع، ع فراموش نشود؛ اما چرا باع؛ به خاطر اینکه ما مافیاع هستیم و باید با مافیای واقعی یک فرقی داشته باشیم

دیگر؛ دولت با هیچ مافیایی توافق نامه امضا نمی کند؛ ما هم که نمی خواهیم برویم محضر قرارداد امضا کنیم؛ دیگر حرفش را هم نزنید؛ راستی حضرت آقا چه منصبی دارند؛ رییس دفتر وزیر؛ حالا فهمیدم، یعنی شما از آن قماش اید که سرشان توی حساب نیست؛ به هر حال، هر چه نفهمم، می دانم مسئولیت چیست؛ خوب، پس فعلاً حضرت آقا، به استحضار می رسانم، عجلاناً چیزی که ما دنبال هستیم، این است که پیشنهاد ما را به گوش کسی که اختیارات دارد، به گوش خود وزیر برسانید، البته اگر راهتان می دهند آنقدر به گوش مبارکشان نزدیک شوید؛ نه، من شخصاً وزیر را نمی بینم، اما این مکالمه، حرف به حرف، به مافوق هایم گزارش می شود؛ راستی یادتان باشد دولت فقط چهل و هشت ساعت مهلت دارد پیشنهاد ما را سبک سنگین کند، دقیقاً چهل و هشت ساعت، یک دقیقه هم فرجه نمی دهیم، به مافوق هایمان هم اخطار کنید اگر جوابی که می دهند، آن جوابی که ما می خواهیم، نباشد، چند تا مأمور بدبخت دیگر به حالت کما حواله می شوند؛ چشم، حتماً همین کار را خواهیم کرد؛ خوب، قرار ما شد پس فردا، رأس همین ساعت تلفن می کنیم ببینیم تصمیم شان از چه قرار است؛ در خدمت؛ راستی، بی شوخی از صحبت با شما محظوظ شدم؛ اما من آدم درست و وظیفه شناسی هستم و متأسفانه نمی توانم متقابلاً رسم ادب را به جا بیاورم؛ ای بابا، مطمئن باشید پس فردا وقتی شنیدید جاسوس ها و مراقب ها صحیح و سالم برگشته اند سر خانه و زندگی شان، لحن تان عوض می شود؛ و اگر هنوز دعاها را که موقع بچگی یادتان داده اند، فراموش نکرده اید، از همین حالا شروع کنید یک بند دعا کردن که همین اتفاق بیفتد؛ خدا کند هر چه خیر است، همان شود؛ خدا کند، پس چهل و هشت ساعت بعد، بدون چک و چانه، در خدمت ایم؛ اما فکر نکنم قرار باشد دفعه بعد هم طرف صحبت تان من باشم؛ ای بابا، سرم را می دهم اگر دفعه بعد هم شما جواب ما را ندهید؛ آخر چرا؛ آخر آقای من، فکر می کنید

آقای وزیر بیاید مستقیماً با من حرف بزند، تازه، اگر گندی بالا بیاید، باید سر شما خراب شود نه ایشان، تازه، گفتیم که ما دنبال یک توافق مردانه ایم و جناب وزیر مناسب این طور کارها نیست؛ به هر حال، خدا حافظ؛ خدا حافظ. رییس دفتر وزیر نوار را از توی ضبط در آورد و رفت سراغ مافوق مستقیمش. نیم ساعت بعد، نوار رسید دست وزیر. وزیر نوار را گوش داد، دوباره گوش داد، دفعه ی سوم هم گوش داد و بعد پرسید، این رییس دفتر آدم درستی است؛ مافوق گفت، بله جناب وزیر، من که کوچک ترین مشکلی هم در وجودش ندیده ام؛ خدا کند بزرگ ترینش را هم نبیند؛ مافوق که شوخی وزیر را نکرده بود، تکرار کرد، نه مشکل بزرگ دارد نه مشکل کوچک. وزیر نوار را از پخش صوت در آورد و بعد شروع کرد بیرون کشیدن نوار کاست. نوار را که تا ته از کاست بیرون کشید، گلوله اش کرد و انداختن توی زیر سیگاری شیشه ای بزرگ روی میز و با فنیک، شعله ای به جانش انداخت. گلوله شروع کرد به گوریده شدن و آب رفتن و یک دقیقه هم طول نکشید که کاملاً به توده ای بی شکل و بوک و سیاه تبدیل شد. مافوق گفت، شاید آن ها هم مکالمه شان با رییس دفتر را ضبط کرده باشند؛ کرده باشند، خوب که چی، این روزها، هر کسی می تواند یک مکالمه ی تلفنی جعلی درست کند، فقط لازم است دو صدای مختلف و یک ضبط صوت داشته باشند، اما وقتی نسخه ی اصلی سوزانده شد یعنی همه ی نسخه های باقیوهم سوزانده شد؛ خودتان که خیر دارید که از همه ی مکالمات تلفنی وزارت خانه، یک نسخه هم پیش تلفنچی است؛ شما که می توانید به من ضمانت بدهید آن هم نابود خواهد شد، مگر نه؛ مسلماً قربان، و حالا، اگر اجازه بدهید، مرخص شوم تا مزاحم کار شما در مورد این سه آله می شوم؛ به خودتان زحمت ندهید، من که از حالا جواب را آماده کرده ام؛ جناب وزیر، راستش زیاد غافل گیر نشدم، چون بارها شاهد نبوغ و سرعت انتقال

بالای شما بوده ام؛ اگر واقعاً قضیه حقیقت نداشت و من حقیقتاً آدم خوش فکری نبودم، این حرف تان را پای مجیز گویی می نوشتم؛ حالا می خواهید پیشنهادشان را قبول کنید یا نه؛ برعکس، من می خواهم به آن ها پیشنهاد بدهم؛ می ترسم قبول نکنند، چون عباراتی که ناپسندشان به کار می برد، هم آماره بود و هم تهدید آمیز، اگر ما جواب مورد انتظارمان را نگیریم، ما مأموران پیش تری را به کما می فرستیم، همین طوری حرف می زد، مگر نه؛ دوست عزیز، جواب ما قرار است دقیقاً همان چیزی باشد که خودشان را برای آن آماده کرده اند؛ ببخشید قربان، منظور تان را نمی فهمم؛ همکار عزیز من، این مشکل شما است و من اصلاً قصد ندارم احساسات تان را جریحه دار کنم، اما ورواست بگویم، مشکل شما این است که ظرفیت فکر کردن مثل یک وزیر را ندارید؛ من در مقابل شما؛ اوه، لطفاً سوء تفاهم نشود، اگر شما هم یک روزی وزیر شدید، خواهید دید که همین که روی این صندلی مخصوص نشسته اید، ذهن تان چنان اوجی می گیرد که شاید گاهی از خودتان بپرسید نکند وزیر یکی دیگر است و شما فقط شاهد نامرئی کارهایش هستید؛ شاید، اما من فقط یک کارمند دولت ام و بس و از این طور آرزوها، برای من چیزی بخته نمی شود؛ از قدیم گفته اند هیچ وقت نگویید کبی شود نصب من آب چشمه ی ماه؛ مافوق به بقایای نوار سوخته اشاره ای کرد و گفت، عجلاناً قربان، آبی که از ماه برای شما رسیده، ظاهر آن که خوش گوار نیست؛ آدم وقتی پیرو استراژی مشخصی باشد و از همه ی امور و واقعیات هم خبر داشته باشد، خیلی راحت می تواند برنامه ای بچیند که همه را راضی کند؛ جناب وزیر، من سراپا گوش ام؛ پس فردا، بی بروبرگرد، فردی که به تلفن نماینده ی آن ها جواب خواهد داد، رییس دفتر من خواهد بود، و نه این فرد و نه هیچ کس دیگر، نماینده ی وزیر برای مذاکره نخواهد بود، با این همه، او باید بگوید ما با پیشنهادشان موافق ایم، اما در ضمن به آن ها هشدار می دهد

که، نه افکار عمومی و نه حزب مخالف، راضی نمی شوند که همه ی این چند هزار مأمور از کار اخراج شوند، آن هم بدون هیچ توجیه معقولانه ای، خوب، معلوم است که مافیا زیر بار این نمی رود که توب را بیاوردیم توی زمین مافیا تا آن ها برای ما توجیه معقولانه ای پیدا کنند؛ دقیقاً، البته، راستش را بخواهید، بهتر بود همین حرف را کمی دیپلماتیک تر بزنید؛ عذرخواهی مرا بپذیرید جناب وزیر، نمی دانم چی شد که همین طور یک دفعه از دهنم پرید بیرون؛ بگذریم، گفت و گو که به این جا رسید، رییس دفتر پیشنهاد مقابل را مطرح می کند، که می شود اسمش را راه حل جانشین گذاشت، یعنی اینکه مأمورها منفصل نمی شوند، آن ها سر همان پستی که همین حالا قرار دارند، باقی می مانند، فقط غیرفعال می شوند؛ غیرفعال؛ بله، فکر کنم خود این کلمه به اندازه ی کافی برایشان گویا باشد؛ بله حتماً جناب وزیر، من فقط ابراز شگفتی کردم؛ شگفتی از چی، گذشته از هر چیز، راه دیگری به عقل شما می رسد که این طور جلوه دهد که ما داریم به اراذل و اوباش باج سیل می دهیم؛ حتی اگر بدهیم؛ مهم این است که ظاهر امور این طور نباشد، ما باید ظاهر را حفظ کنیم، حالا پشت این ظاهر، واقعاً چه ماجراهایی در جریان است که دیگر مسئولش ما نیستیم؛ واقعاً که حکیمانه سخن می گوید؛ فقط تصور کنید ما وسیله ی نقلیه ای را متوقف کنیم و سرنشینانش را بازداشت کنیم، البته نیازی نیست از خطراتی حرف بزنیم که هزینه اش در صورت حسابی می آید که نزدیکان قربانی باید پرداخت کنند؛ اما فکر نکنم بشود روی صورت حساب و رسید حساب باز کنیم، مافیا اهل مالیات و از این حرف ها نیست؛ این ها همه اش حرف است، تازه مهم این است که این یک موقعیت برد-برد برای همه است، برای ما چون از یکی از دغدغه های فکری مان خلاص می شویم، برای مأمورها چون که دیگر کسی به خیال ادب کردنشان نمی افتد، برای خانواده ها چون می توانند نفس راحتی بکشند و مطمئن باشند که مرده های

مترکشان بالاخره به مرده‌ی واقعی تبدیل می‌شوند و آخر سر، برای مافیای چون منبع درآمد تازه‌ای برای خودش دست‌وپا می‌کند؛ جناب وزیر، واقعاً که چه برنامه‌ریزی بی‌نقصی؛ می‌شود با قطعیت گفت به نفع هیچ‌کس نیست ذهن لقی‌کنده؛ نه، حق با شما است؛ نکند فکر می‌کنید من فقط به فکر منفعت خودم هستم؛ به هیچ وجه، جناب وزیر، من فقط شیفته‌ی این روشی شدم که شما از آن طریق، با این سرعت، به چنین طرح بی‌نقص، منطقی و منسجمی رسیدید؛ تجربه، دوست عزیز، فقط تجربه؛ دقیقاً، همین الان می‌روم سراغ رییس دفتر و توصیه‌های شما را به‌ش منتقل می‌کنم، مطمئنم او هم خیلی خوب، از پس این مأموریت برمی‌آید، چون همان‌طور که گفتیم، تا حالا نشده که کوچک‌ترین مشکلی در وجودش ببینم؛ مطمئنم بزرگ‌ترین مشکل را هم ندارد؛ مافوق که بالاخره متوجه شوخی وزیر شده بود، جواب داد، نه این، نه آن.

همه‌چیز، با دقت‌تر اینکه، تقریباً همه‌چیز، همان‌طور که وزیر پیش‌بینی کرده بود، پیش رفت. دقیقاً در ساعت توافق‌شده، نه یک دقیقه زودتر، نه یک دقیقه دیرتر، نماینده‌ی انجمن خلاف‌کارها، یعنی همان مافیای خودخوانده، تلفن کرد تا چیزی را بشود که منشی قرار بود بگوید. رییس دفتر برای ایشی نقشش باید بالاترین نمره را می‌گرفت، وقتی پای مسأله‌ی اصلی رسید، قاطع و صریح و مجاب‌کننده عمل کرد، یعنی به شکلی متقاعدکننده اعلام کرد که پاسبان‌ها، به‌رغم غیرفعال شدن، باید سر‌پست‌هایشان باقی بمانند؛ در عوض، او هم توانست رضایت مافوقش را جلب کند که در شرایط موجود، بهترین جواب ممکن را دریافت کرده است، اینکه قول گرفته است راه‌حل جانشین دولت به‌دقت بررسی شود و بیست‌وچهار ساعته، تلفنی نظرشان را اعلام کنند. همین‌طور هم شد. نتیجه بررسی دقیق آن بود که پیشنهاد دولت پذیرفته شده بود، البته با یک قید، اینکه باید فقط پاسبان‌هایی غیرفعال شوند

که به دولت وفادار مانده بودند، یا، به عبارت دیگر، یعنی آن‌هایی که مافیای نتوانسته بود آن‌ها را به همکاری با رییس جدید، یعنی همین مافیای مجاب‌کننده، یک لحظه خود را جای خلاف‌کارها بگذارد. آن‌ها شاهد عملیاتی پیچیده و بلندمدت، آن هم در مقیاس ملی، بودند که مجرب‌ترین پرسنل را استخدام کرده بود تا آن خانواده‌هایی را زیر نظر بگیرند، که عمدتاً حاضر بودند کلک عزیزان‌شان کنده شود، آن هم بنا به این برهان قابل ستایش، که قصد آن‌ها راحت کردن این عزیزان، از درد و رنجی عبث و البته جاودان، است؛ خوب، بدیهی بود که برای مافیای این مجالی استثنایی بود که از شبکه‌ی وسیع مخبران دولت بهره‌مند شوند، تازه این امکان را هم پیدا کنند که به استفاده از حربه‌های محبوب‌شان، یعنی رشوه و تطمیع و تهدید، ادامه دهند. همین تک‌سنگ ملعون، که ناگهان وسط جاده افتاده بود، در کف پای حساس استراتژی وزیر دولت فرو رفت و آسیبی جدی، به منزلت و شکوه دولت و حکومت وارد کرد. وزیر کشور که نه راه پس داشت و نه راه پیش، وسط اژدها و جادوگر، میان شیلا و کاریدیس، وسط ابلیس و دریای نیلگون عمیق، گرفتار شده بود، درنگ نکرد و برای مشاوره در مورد این گره کوری که غافلگیرانه پیدایش شده بود، سراغ نخست‌وزیر رفت، از همه بدتر اینکه، آن قدر خودشان را در این ماجرا گرفتار کرده بودند که حالا نمی‌توانستند زیرش بزنند. نخست‌وزیر یا آنکه از وزیر کشور سردوگرم‌چشیده‌تر بود، مگر بهتری پیدا نکرد جز مذاکره‌ی بیش‌تر، به این قصد که نوعی توافق‌نامه با چندین بند، به امضای طرفین برسد، بندهایی مثل اینکه حداکثر بیست‌وپنج درصد از کل مأموران فعلی برای کار به طرف مقابل بیوندند. این بار هم کار به رییس دفتر وزارت خانه حواله شد تا به مخاطب اینک ناصبوروش برنامه‌ی مصالحه‌محوری را منتقل کند که نخست‌وزیر و وزیر کشور، امیدوارانه، معتقد بودند سرانجام به تصویب توافق‌نامه منجر خواهد شد. با این حال،

توافق‌نامه قرار بود بی‌امضا بماند چون پیمانی مردانه می‌بود که در آن، صرفاً کلام طرفین کفایت می‌کرد، و بنا به تعریف لغت‌نامه‌ها، فارغ از هر گونه تشریفات حقوقی می‌بود. مثل روز روشن بود که حالا آن‌ها هیچ تصویری از افکار منحرفانه و شیطانی این مافیایی‌ها نداشتند. اول اینکه مافیای هیچ موعدی را برای پاسخ‌شان مقرر نکرد، با این کار، وزیر کشور بخت برگشته در حالتی از تعلیق رنج‌بار فرو می‌رفت و حالا حساب دستش می‌آمد که دیر یا زود مجبور خواهد شد، با زاری، نامه‌ی رضایتش را تسلیم کند. دوم اینکه، وقتی بعد چند روز انتظار، واقعاً، اما طوری که گویا از سر اتفاق، تلفن کردند، معلوم شد تنها حرف‌شان این است که هنوز به این نتیجه نرسیده‌اند که برنامه‌ی مورد بحث، حقیقتاً مصالحه‌آمیز باشد، و بعد، وسط صحبت از موضوعی، گویا چیز بی‌اهمیتی بادشان افتاده باشد، فرصت را غنیمت شمرند که دولت را مطلع کنند آن‌ها به هیچ وجه، نقشی در این حادثه نداشتند که، دیروز، چهار مأمور دیگر، به وضعیت جسمانی تأثرانگیزی دچار شده‌اند. سوم اینکه، چون سرانجام برای هر چیزی پایانی هست، خوش یا هر طور دیگر، پاسخی که شورای مافیای ملی به دولت ارائه داد، آن هم با واسطه‌ی رییس دفتر وزارت خانه و مافوقش، شامل دو نکته بود، نکته‌ی اول، فقط یک بند آماری، آن هم اینکه نه بیست‌وپنج، بلکه سی‌وپنج درصد، نکته‌ی دوم، سازمان تهبکاران این حق را مطالبه کردند که هر وقت که شورای مافیای بنا به مصالح خودش تشخیص دهد، و بی‌هیچ ضرورتی برای مشورت قبلی با مقامات، بدون کم‌ترین اجماعی، مأموران سیرده‌شده به خود را به پست‌هایی منتقل کنند که در اختیار مأموران غیرفعال‌شده‌ای است، که منطبقاً به آن پست‌های خالی شده اعزام می‌شوند. چه بخواهید، چه نخواهید، همین است که هست. نخست‌وزیر از وزیر کشور پرسید، فکر می‌کنید از این راه‌حل بوی خیر می‌آید یا نه؛ خوب، قربان، حتی شک دارم بشود اسمش را راه‌حل

گذشت، اگر شروطشان را رد کنیم، پیش‌بینی می‌کنم روزی چهار مأمور روی دست‌مان خواهد ماند که نه به درد کار می‌خورند نه به درد زنده ماندن، اگر زیر بار حرف‌شان برویم، معلوم نیست تا کی اسیر این هیولاهای می‌مانیم؛ تا ابد، یا حداقل، تا وقتی که خانواده‌هایی باشند که بخواهند به هر هزینه‌ی ممکن، خودشان را از بارهای لنگرانداخته در خانه‌شان خلاص کنند؛ ایده‌ی من هم از همین جا می‌آید؛ راستش، نمی‌دانم حال شنیدنش را دارم یا نه؛ ببینید، من هر کاری از دستم برمی‌آید، کرده‌ام، حالا آقای نخست‌وزیر، اگر احساس می‌کنید من هم شده‌ام وبال گردن‌تان، حرف دل‌تان را بزنید و همه را راحت کنید؛ ای وای، شما که این قدر زودرنج نبودید، بی‌خیال، از نقشه‌تان بگویید؛ خوب، آقای نخست‌وزیر، به اعتقاد من، ما این‌جا، با مورد واضحی از عرضه و تقاضا مواجهیم؛ برای هر چیزی، عرضه و تقاضایی باشد، برای مردمی که فقط یک راه برای مردن دارند، عرضه و تقاضا دیگر چه معنی می‌دهد؛ همان‌طور که در مورد سؤال فلسفی اول مرغ بود یا تخم مرغ، نمی‌شود به ضرس قاطع گفت تقاضا مقدم بر عرضه بوده است، یا برعکس، عرضه است که تقاضا را راه انداخته است؛ شاید بد نباشد تجدیدنظر کنم و شما را از وزارت کشور بفرستم سازمان برنامه و بودجه؛ چه فرقی می‌کند، آقای نخست‌وزیر، کشور برنامه و بودجه می‌خواهد، برنامه و بودجه کشور می‌خواهد، به عبارتی، این‌ها دو ظرف مرتبط با هم اند؛ بجسید به موضوع و از نقشه‌تان بگویید؛ اگر آن خانواده‌ی اول به فکرشان نمی‌رسید که راه‌حل مشکل‌شان آن طرف مرز است، شاید موقعیتی که امروز گرفتار شستم، طور دیگری بود، اگر این همه خانواده نبودند که از نمونه‌ی آن‌ها تبعیت نمی‌کردند، آن وقت مافیایی هم سبزی نمی‌شد که بخواهد از تجارتی‌تان بخورد که اصلاً وجود نداشته؛ در عالم نظر، حرف شما درست، اما این جماعتی که من می‌شناسم، کاملاً قابلیتش را دارند که سنگ را آن‌قدر فشار

دهند که آتش بیاید و بعد از همان آب کره بگیرند و به خوردمان بدهند، به هر حال، متأسفانه هنوز متوجه نقشه‌ی شما نشده‌ام؛ نقشه‌ی من خیلی ساده است، آقای نخست‌وزیر؛ البته اگر نقشه‌ی اصلی باشد؛ خلاصه کنم، ما باید جلوی عرضه را بگیریم؛ و این کار را چطور می‌خواهیم بکنیم؛ تحت نام مقدس‌ترین اصول انسانیت، عشق به همسایه و همبستگی، خانواده‌ها را متقاعد کنیم عزیزان مرخص آخر خط‌شان را در خانه نگه دارند؛ و شما فکر می‌کنید، دقیقاً چطور ممکن است این معجزه رخ دهد؛ نقشه‌ی من راه انداختن یک جنبش تبلیغاتی وسیع است، از طریق تمامی رسانه‌ها، نشریات، رادیو و تلویزیون، تظاهرات خیابانی، تشکیل گروه‌های آگاهی‌بخش، توزیع رساله‌ها و جزوه‌ها، تئاتر خیابانی و تئاتر معمولی، سینما، مخصوصاً فیلم‌ها و کارتون‌های رومانتیک، جنبشی که بتواند اشک مردم را در آورد، جنبشی که بستگانی را که مسئولیت‌ها و اصول اخلاقی‌شان را کنار گذاشته‌اند، به توبه کردن وا دارد، جنبشی که در مردم احساسات همبستگی، از خودگذشتگی و شفقت را بیدار کند، من شکی ندارم که با این کار، تنها پس از مدت اندکی، خانواده‌های گناه‌کار از قساوت اعمال‌شان آگاه می‌شوند و به ارزش‌های متعالیه‌ای باز می‌گردند که در زمانی نه چندان دور، شالوده‌ی زندگی‌شان را شکل می‌داد؛ هر چه می‌گذرد، شک و تردیدهاییم بیش‌تر می‌شود، و حالا دارم از خودم می‌پرسم بهتر نیست شما را به وزارت‌خانه‌ی فرهنگ، یا مذهب، که گویا کشش درونی شما هم به آن‌ها است، بفرستم؛ یا شاید، جناب نخست‌وزیر، بهتر باشد هر سه بخش را به همین وزارت‌خانه‌ی فعلی واگذار کنید؛ یعنی منظور آن سازمان برنامه و بودجه هم هست؛ خوب، بله، اگر واقعاً این‌ها ظروف مرتبطی باشند؛ دوست عزیز، به درد هر کاری بخورید، به درد تبلیغات نمی‌خورید، ایده‌ی شما برای بسیج تبلیغاتی که خانواده‌ها را به کانون گرم جان‌های احساساتی برگرداند، مطلقاً مزخرف است؛ چسب، جناب

نخست‌وزیر؛ چون کارهایی مثل این، فقط روی عده‌ای مؤثر است که از قبایل این اقدامات یک پولی به جیب می‌زنند و بس؛ ولی ما قبلاً کلی از این اقدامات به راه انداخته‌ایم؛ بله، نتیجه‌اش را هم خوب دیده‌ایم، علاوه بر این، بر گردیم سر موضوعی که فعلاً دغدغه‌ی ما است، حتی اگر بسیج شما نتیجه هم بدهد، حرف فردا و پس فردا نیست، ولی ما مجبوریم همین حالا تصمیم بگیریم؛ حق با شما است، جناب نخست‌وزیر، نخست‌وزیر لبخند متأسفانه‌ای تحویل داد، گفت، کل این موضوع مسخره و بی‌معنا است، ما خودمان هم خوب می‌دانیم که فعلاً هیچ انتخابی نداریم و هر پیشنهادی هم که بدهیم، فقط موقعیت را بدتر می‌کند؛ دقیقاً؛ بله دقیقاً همین‌طور است، و اگر می‌خواهیم هر روز فکر چهار مأموری که تا جان دارند، کتک خورده‌اند و دم در مرگ ول شده‌اند، روی وجدان‌مان سنگینی کند، تنها کاری که از ما برمی‌آید، قبول کردن شروط این بی‌وجدان‌ها است؛ ما می‌توانیم دستور یک طرح ضربتی، یک حمله‌ی غافلگیرکننده، را به پلیس بدهیم تا یک دو جین از این مافیاعی‌ها را دستگیر کنند، شاید این‌جوری، یک قدم عقب بنشیند؛ تنها راه کشتن اژدها، بریدن سرش است و کوتاه کردن ناخن‌هایش، به هیچ جایش بر نمی‌خورد؛ حالا شاید اثر کرد؛ روی چهار مخبر، آقای وزیر، یادتان باشد، روزی چهار مخبر، فعلاً بهترین کار این است که اعتراف کنیم دست و پایمان بسته است؛ آن وقت اپوزیسیون چه جستی بگیرد، ما را متهم می‌کند کشور را فروخته‌ایم به مافیاع؛ حرف کشور را نمی‌زنند، می‌گویند ملت را فروخته‌ایم؛ دیگر بدتر؛ بگذارید دل‌مان را به کمک کلیسا صابون بزیم، فکر کنم از این استدلال ما استقبال کنند که ما علاوه بر آنکه شماری مرگ مؤثر برایشان مهیا می‌کنیم، دلیل این تصمیم‌مان این بوده که زندگی عده‌ای را نجات بدهیم؛ جناب نخست‌وزیر، دیگر نمی‌شود مثل قبل، از نجات زندگی صحبت کنیم؛ حق با شما است، باید ذنبال عبارت دیگری باشیم. سکوتی برقرار شد. بعد

نخست‌وزیر گفت، دیگر بس است، فعلاً بروید به رییس دفتر وزارت‌خانه‌تان دستورالعمل مذاکره را بدهید و کار طرح غیرفعال کردن را شروع کنید، در ضمن ما باید بفهمیم مافیاع چطور می‌خواهد بیست و پنج درصد مخبران را که بند عددی توافق‌نامه است، توزیع کنند؛ سی و پنج درصد، جناب نخست‌وزیر؛ لطفاً دیگر بنام نایندازید که شکست‌مان، از آنچه قبلاً فکر می‌کردیم، متضخانه‌تر شد؛ چه روز غم‌انگیزی؛ اگر خانواده‌های چهار مأمور بعدی خیر می‌شدند این‌جا چه گذشت، چنین حرفی نمی‌زدند؛ و فکرش را بکنید آن چهار مأمور ممکن است فردا برای مافیاع کار کنند؛ زندگی همین است دیگر، رییس وزارت‌خانه‌ی ظروف مرتبط؛ وزارت کشور، نخست‌وزیر، در کشور برای ظروف مرتبط؛ آهان، یک لوله لازم است که همه‌ی ظروف‌ها را به هم وصل کند.

شاید فکر کنید امتیازات شرم‌آوری که دولت در طول فراز و نشیب‌های مذاکراتش با مافیاع، به آن‌ها بخشید، آنقدر زیاد بودند که بنا به آن، همه‌ی کارمندان دون پایه و شریف دولتی به کارکنان تمام‌وقت این سازمان تبهکارانه تبدیل می‌شدند، شاید فکر کنید که به لحاظ اخلاقی، اوضاع چنان ناجور شده بود که دیگر امکان سقوط و تباهی بیش‌تر وجود نداشت. دروغا که وقتی آدم، با چشم بسته، بر زمین باتلاقی سیاست واقع‌گرا پیش می‌رود، وقتی عمل‌گرایی عسای هدایت رییس ارکستر را به دست می‌گیرد و بی‌توجه به آنچه بر پارتیتور نوشته شده است، هر حرکتی که می‌خواهد به عضا می‌دهد، باید به کل یقین داشت که، بنا به منطق بی‌خداش‌ی بی‌شرفی، همیشه راهی هست که بتوان، باز هم بیش‌تر سقوط کرد. از وزارت مربوطه، یعنی وزارت دفاع، که در روزگار صداقت، وزارت جنگ خوانده می‌شد، به نیروهای مستقر در طول مرزها دستور صادر شد که فعالیت خود را صرفاً به حفاظت از جاده‌های اصلی محدود کنند، خصوصاً آن‌هایی که به کشورهای همسایه منتهی می‌شد، و تمامی جاده‌های فرعی و خاکی را به حال خود رها کنند، و به دلایل کاملاً معقولانه، به کل از خیر شبکه‌ی پیچیده جاده‌های محلی، روستایی، راه‌های مال‌رو و میان‌برها بگذرند. این، به ناگزیر، به معنای بازگشت بخش اعظم نیروها به پادگان‌ها بود که از یک طرف، موجب رضایت قلبی سربازهای وظیفه و درجات پایین، از جمله سرجوخه‌ها و سررشته‌دارها، شد که کلاً وظیفه‌شان به نگهداری شیف‌ت شب و روز محدود می‌شد، حال آنکه در میان

گروهیان‌ها احساسات ناراضیاتی عمیقی را به وجود آورد، یعنی در میان کسانی که ظاهراً بیش از دیگران، به اهمیت ارزش‌های شرافت‌نظامی و خدمت ملی، واقف بودند. حال اگر این عمل در میان ستوان‌دوم‌ها به ناراضیاتی منجر شده بود، و در میان ستوان‌یکم‌ها از دست دادن انگیزه را در پی داشت، طبیعی بود که در سطوح بالاتر فرماندهان، ناخرسندی عمیق‌تری ایجاد کرد. بدیهی بود که آن‌ها جرأت نداشتند به صدای بلند نام خطرناک مافیاع را به زبان آورند، اما در جمع خودشان، نمی‌توانستند جلوی خود را بگیرند تا خاطراتی را تعریف کنند از روزهای پیش از بازگشت به سرپازخانه‌ها، که شماری از آن‌ها را متوقف کرده بودند که در حال انتقال بیماران دم مرگ بودند، درحالی که در کنار راننده، مخبری نشسته بود که رسماً مأموریت داشت به دلایل منافع ملی، در این امر دست داشته باشد، و بعد حتی بدون آنکه از آن‌ها خواسته شده باشد، کاغذهایی را با تمامی مهرها و امضاهای لازم را به رخ آن‌ها کشیده بودند که بنا به آن‌ها، حمل و نقل آفا یا خاتم فلان و بهمان به مقصدی نامشخص قانونی بود، کاغذهایی که اظهار می‌داشتند ارتش موظف است امنیت و سفر موفق سرنشینان و آن‌ها را تضمین کند، و از هر گونه همکاری لازم، خودداری نورد. هیچ‌یک از این اتفاقات، جای شک و شبهه‌ای برای گروهیان‌های تیزبانی نگذاشته بود که این به هیچ‌وجه تضاد فقهی عجیب نبوده است که، دست‌کم در هفت مورد، مخبری که حکمش را، به زور، برای بازرسی به سرپاز وظیفه سپرده بود و چشمکی معنی‌دار هم اضافه‌ی حرکت‌نالازمش کرده بود. با توجه به فاصله‌ی جغرافیایی میان مکان‌هایی که در آن‌ها، این میان‌پرده‌های زندگی روستایی رخ داده بود، گروهیان‌ها، فوراً این فرضیه را کنار گذاشتند که این اتفاقات ممکن است، به قول معروف، نوعی زُست مشکوک، یا نخ دادن باشد. به هر حال، اگر چه تمامی مخبران عصبی نشان می‌دادند، که مسلماً در برخی

آشکارتر از بقیه بود، اما بی‌استثنا، همه طوری رفتار می‌کردند انگار دارند بطریقی را، با بی‌پشیمانی کمی از آن، به دریا می‌اندازند، و همین‌ها، گروهیان‌های تیزبین را به این نتیجه رساند که داخل ون‌ها، آن مشهورترین گربه‌ای کمین کرده است که همیشه، هرگاه قرار باشد حضورش را به رخ بکشد، راهی می‌یابد که سر دمش را به نحوی نشان دهد. بعد، دستور توضیح‌ناپذیر بازگشت به سرپازخانه‌ها رسید، هم‌راه با شایعاتی درگوشی، که همه می‌دانستند، چطور و چرا به راه می‌افتد اما خبرچینش همیشه طوری رفتار می‌کند که انگار موضوع باید همین حالا و همین جا فراموش شود، که احتمالاً دستور را خود وزیر کشور صادر کرده است. روزنامه‌های ابوزیسیون از جو ناسالمی سخن می‌گفتند که پادگان‌ها را فرا گرفته است، درحالی که روزنامه‌های حامی دولت، سرسختانه، منکر آن بودند که چنین دروغ‌های زهرآلودی بتوانند روحیه جمعی نیروهای مسلح را مسموم کنند، اما واقعیت این است که شایعاتی از وقوع کودتای نظامی نزدیک، اگر چه بی‌آنکه کسی پیدا شود که بتواند برای آن دلیلی قانع‌کننده بتراشد، همه‌جا پیچید، و برای مدتی، فیهلیه‌ی دغدغه‌ی ملی مسأله‌ی بیماران ناتوان از مرگ را تا جای ممکن، پایین کشید. نه آنکه مسأله به دست فراموشی سپرده شود، به این دلیل واضح، که آن زمان، عبارتی دهان به دهان می‌گشت، خاصه بین کافه‌نشینان، که، حتی اگر کودتای نظامی هم شود، دست‌کم یک چیز بدیهی است، هر چه‌قدر هم که گلوله برای یک‌دیگر حرام کنند، مگر می‌تواند یک کشته هم تحویل جامعه بدهند. هر که را می‌دید، منتظر بود، منتظر درخواستی قاطعانه از جانب پادشاه برای وحدت ملی، اطلاعیه‌ای رسمی از دولت به اعلان شماری قوانین اضطراری، بیانیه‌ای از فرماندهان عالی‌رتبه‌ی نیروهای مسلح و نیروی هوایی، و نه نیروی دریایی که برای کشوری به دور از آب‌های آزاد غیرضروری بود، که وفاداری مطلق‌شان به قانون اساسی و نیروهای برآمده از

آن را آشکارا فریاد کند، بیانیه‌ای از کانون نویسندگان، موضع‌گیری‌یی از جانب هنرمندان، کسرتی به نفع همبستگی ملی، نمایشگاهی از بوسترهای انقلابی، اعتصاب عمومی که دو اتحادیه‌ی عمده‌ی کشور اعلامش کرده باشند، نامه‌ای پر از مفا و صمیمیت از جانب اسقف‌ها که مردم را به دعا و روزه و برگزاری هیئت‌های توبه فرا بخواند، توزیع گسترده‌ی رساله‌های زرد و آبی و سبز و قرمز و سفید، حتی صحبت از تظاهراتی گسترده بود که شرکت کنندگانش هزاران نفر از تمامی اقشار و سنین باشند که در وضعیت مرگ معلق به سر می‌برند، تظاهراتی در خیابان‌های اصلی شهر، روی برانکارها، گازی‌ها، در آمبولانس‌ها یا پشت فرزندان سالم ترشان، با پرچمی برافراشته در صف اول تظاهرات که می‌گفت، کاماها را قربانی کنید برای یک بیت شعر خوش‌قافیه، ما که نمی‌توانیم بمریم چشم انتظار توجه شما بایتم که نادرده‌مان گرفته‌اید. سرآخر، هیچ کدام از این اقدامات ضروری از آب درنیامد. درست است که سوءظن‌ها به اینکه مافیای مستقیماً در حمل و نقل مختصران دست دارد، فروکش نکرد، درست است که این سوءظن‌ها در پرتو اتفاقات بعدی حتی پرتنگ‌تر شد، اما فقط یک ساعت طول کشید که به دلیل تهدیدی ناگهانی از جانب دشمن بیرونی، حال‌هوائی برادر کشی بخوابد و سه کاست اجتماعی کشور، کلیسا، اشراف و توده‌ها را، که به‌رغم ایده‌های مترقی کشور، این سه کاست هنوز پابرجا بودند، برانگیخت تا دور شاه، و با اکراهی معقول، دور حاکمیت متحد شوند. کل ماجرا را می‌توان، خلاصه، در چند کلمه تعریف کرد.

حاکمیت‌های سه کشور همسایه، که از دست‌اندازی‌های پیوسته‌ی کماندوهای قبرکن، چه از میان کارکنان مافیاع و چه از میان نیروهای خودسر، به خاک‌شان ذله شده بودند، در عین آنکه احساس تحقیر می‌کردند، چه از اینکه تجاوزات مذکور از سوی کشور عجیبی است که مرگ از آن

رخت برسته است و چه از اینکه اعتراضات دیپلماتیک مختلف‌شان نادیده گرفته می‌شود، در حرکتی هم‌آهنگ، نیروهایشان را برای محافظت از خاک‌شان به مرزها فرستادند، با این دستور اکید که پس از سومین اختلال، شلیک کنند. باید به این نکته اشاره کرد که مرگ تعدادی از اعضای مافیا که پس از گذشت از خط مرزی، تقریباً از نزدیک گلوله خورده بودند، چیزی که اغلب به عنوان خطرات کاری از آن یاد می‌شود، به سرعت به عنوان بهانه‌ای به کار گرفته شد، که سازمان تهبکاران، تحت عنوان امنیت شخصی و خطرات کاری، قیمت‌ها را در لیست خدمات خرفه‌ای‌شان، بالاتر ببرند. ضمن اشاره به این کورسویی که بر نحوه‌ی کار مافیاع افتاده بود، به شرح آنچه حقیقتاً مهم است، ادامه می‌دهیم. گروهیان‌ها، بار دیگر ابتکار عمل را به عهده گرفتند، آن هم به مدد ترفندی به لحاظ تاکتیکی بی‌نقص در دور زدن دودلی‌های حاکمیت و شک و تردیدهای فرماندهان عالی‌رتبه‌ی نیروهای مسلح، و با این کار، آن‌ها، در نظر همه‌ی مردم کشور، به باتیان، و متعاقباً نیز به عنوان قهرمانان جنبش اعتراض مردم‌پسند بدل شدند، جنبشی که راه‌پیمایی دسته‌جمعی‌یی را در میادین، خیابان‌ها و محلات به راه انداخت تا خواستار بازگشت فوری سربازها به جبهه‌ی جنگ شدند. عاقبت کشورهای آن سوی مرز که بی‌اعتنا و مصون از مشکلات هولناکی بودند که کشور این سوی مرز با آن روبه‌رو و درگیر بحرانی به‌اصطلاح چهارلابه، یعنی جمعیتی، اجتماعی، سیاسی و اقتصادی بود، بی‌ریا نصاب‌هاشان را برداشتند و آشکارا چهره‌ی واقعی‌شان را نشان دادند، چهره‌ای که از آن فاتحان بی‌رحم و امپریالیست‌های سنگدل است. در مغازه‌ها و خانه‌ها، در رادیو و تلویزیون و روزنامه‌ها، کلماتی که به گوش و به چشم می‌رسید، این بود که، آن‌ها به ما حسودی می‌کنند، از این می‌سوزند که مرگ کارو کاسی‌اش را این‌جا تعطیل کرده است، برای همین می‌خواهند حمله کنند و خاک ما را بگیرند، به هر حال، آن‌ها هم

دل‌شان نمی‌خواهد بپذیرند. بعد دو روز، سربازان، قدم‌رو، با پرچم‌های رقصان، در حال خواندن ترانه‌هایی میهن پرستانه چون «مارسیز»، «کا ایسرا»، «ماریا دا فونته»، «ایو دا کارتا»، «ناو برا پاپیس ن‌اوم»، «پرچم سرخ»، «پورتو گونسا»، «گاد سیو ذ کیینگ»، «ایترناسیونال»، «دوج لند اویر آلس»، «شان د ماریاس» و «ستاره‌ها و خط‌ها»، به پست‌هایی که ترک کرده بودند، برگشتند، و آنجا، تا بن دندان مسلح، قاطعانه منتظر حمله‌ی قریب‌الوقوع و منتظر شوکت و افتخار. از هیچ کدام خبری نبود. نه شوکتی، نه حمله‌ای. چندان خبری از کشور گشایی، و از آن هم کم‌تر، سلفه‌جویی، بود؛ چرا که همسایه‌های مذکور تنها قصدشان متوقف ساختن این گونه‌ی جدید مهاجران کاذب بود که در خاک‌شان دفن می‌شدند بدون آنکه هزینه‌ی جواز دفن را بدهند، خود این هم زیاد هم بد نبود اگر کل کاری که می‌کردند، دفن آن‌ها بود، ولی آن‌ها را می‌آوردند تا کشته شوند، به قتل برسند، نابود شوند، تمام کنند، چون دقیقاً در همان لحظه‌ی سرنوشت‌سازی که از مرز می‌گذشتند، پاها چنان می‌شدند که مغز می‌فهمید دارد چه اتفاقی برای باقی بدن می‌افتد، این گونه بود که بی‌چاره‌های فلک‌زده آه آخر را می‌کشیدند و می‌مردند. دو جبهه‌ی شجاع با یکدیگر روبه‌رو شدند، اما این بار، رود قرمز خون کشته‌شدگان در راه وطن جاری نمی‌شد. این رود که هیچ ربطی به مردان این سوی مرز نمی‌داشت، چون می‌دانستند حتی اگر آتش مسلسل هم دو نیمه‌شان کند، باز هم در راه وطن جان نخواهند داد. اگر چه شاید از روی کنج‌کاوی بی‌که به لحاظ علمی کاملاً به‌جا است، باید از خود ببرسیم چطور این دو نیمه می‌توانستند به زندگی ادامه دهند، مثلاً اگر معده در یک نیمه مانده بود و روده‌ها در نیمه‌ی دیگر. حقیقت موضوع هر چه باشد، فقط آدمی که مغزش به کل از کار افتاده بود، اولین گلوله را شلیک می‌کرد. و، خدا را شکر، گلوله‌های شلیک نشده. در واقع، تنها پیامد تصمیم معذودی سرباز آن سوی مرز، برای پا گذاشتن به بهشتی که در آن کسی

نمی‌مرد، صرفاً بازگرداندن سریع و بی‌معطلی‌شان بود به جایی که از آن آمده بودند و دادگاه نظامی انتظارشان را می‌کشید. این موضوع به روایت پیچیده‌ای که در کار تعریفش هستیم، مطلقاً نامرتبط است و ما هم دوباره از آن حرفی نخواهیم زد، اما قصد هم نداریم آن را به ظلمت مرکب‌دان روانه کنیم. دادگاه نظامی شاید پیشاپیش تصمیم بگیرد در جریان دادگاه این مورد را در نظر نگیرد که به آرزوی راستین آدمی برای حیات ابدی که همیشه در قلب هر انسانی جای داشته است؛ دادستان با توسل به ساده‌ترین جمله‌ی علم بلاغت، پرسید، اگر همگی تا ابد زنده می‌ماندیم، جهان به کجا می‌رسید؛ وکیل مدافع هم مسلماً جواب مناسبی نخواهد داشت، چون هیچ کس به هیچ وجه تصویری ندارد که چه خواهد شد. بیایید همگی دعا کنیم آن تخم‌جن‌های بدبخت را تیرباران نکنند. حالا حقیقتاً می‌توان گفت، به امید گیسوی فرشته‌سان از خانه برون شدند و کچل بی‌درمان به خانه بازگشتند.

بیایید موضوع را عوض کنیم. وقتی به سوءظن‌هایی اشاره کردیم که به جان گروهبان‌ها و متحدان‌شان در میان ستون‌دوم‌ها و سروان‌ها افتاده بود، سوءظن‌هایی درباره‌ی درگیری مستقیم مافیاع در حمل‌ونقل محضران به مرزها، گفتیم که برخی وقایع بعدی، این سوءظن‌ها را قوت بخشید. حالا وقتش شده که معلوم شود آن وقایع چه بودند و چگونه پیش آمدند. مافیاع با سرمشق گرفتن از نمونه‌ی خانوادگی خرده‌مالکی که کل این فرایند را آغاز کرد، صرفاً از مرز رد می‌شدند، مرده‌ها را خاک می‌کردند و برای این تمهید می‌کردند خرده‌مراسمی هم برای تدفین به جا آوردند. با این تفاوت که آن‌ها توجهی به زیبایی مکان قبر نداشتند و خود را به زحمت نمی‌انداختند که در دفترچه‌هاشان، هیچ مرجع کوه‌شناختی، جنگل‌شناختی یا نظیر آن را قید کنند که در آیتده، به کمک اعضای گریبان خانواده بیاید که برای توبه از غسل شیطانی‌شان، به سر قبر عزیزشان بروند و طلب آموزش کنند. لازم نیست آدم

به لحاظ استراتژیک ذهنی زیرک داشته باشد تا دریابد ارتش که در طول این سری می‌رسد کشور موضع گرفته بود، ایجاد مانعی جدی برای رویه‌های تدفینی را آغاز کرده بود، که تا آن زمان، آشکارا انجام می‌شد. مافیاع دیگر مافیاع نمی‌بود، اگر راه‌حلی برای این مسأله نیافته بود. لطفاً همین چند کلمه درددل‌مان را گوش کنید که، حقیقتاً مایه‌ی نرساری است که مغزهایی تیز و طراز اول این سازمان‌های تبهکار را هدایت می‌کنند، مغزهایی که باریکه‌راه درست احترام به قوانین را ترک می‌کنند و از این آموزه‌ی خردمندانه‌ی کتاب مقدس سرمی‌بچند که نان روزانه‌ات را با عرق جبین به دست آور، اما چه کنیم که ناچار باید تکرار کنیم حقیقت مثل قهوه‌ی اسپرسو تلخ است و دل دهم به گفتن این قصه، این‌جا اخبار تالم‌انگیز ترندنی را روی کاغذ می‌آوریم که مافیاع به کار بست تا این مشکلی را دور بزند که، بنا به همه‌ی مدارک و شواهد، حل‌ناشدنی بود. با این همه، پیش از تحریر این حکایت، شاید ناگزیر باشیم توضیح دهیم که کلمه‌ی «مریض»، که شاعر حماسی بزرگ در دهان این آدم‌واره‌ی غول‌بیکر ناساد، یعنی، در این بافت و زمینه، مردم عمیقاً غم‌زده، اندوهناک و سرشار محنت، اما در این چند سال معمولی، فکر کرده‌اند، و مطلقاً هم به‌حق بوده‌اند، که می‌شود از این کلمه‌ی ناب برای بیان بی‌انحساست‌نفرت، اشمناز و بی‌زاری بی‌استفاده کنند که، به تصدیق همگان، ربطی به احساسات توصیف‌شده در بالا ندارد. آدم نباید در استفاده از کلمات، مته به خشخاش بگذارد، چرا که کلمات نیز، مثل خود آدم‌ها، در افکارشان تجدید نظر می‌کنند. بدیهی است که، ترفند مذکور که ابداً عیب به سادگی آب خوردن نبود، حاصل جمع شدن، سروکله زدن و شب و روز بی‌خوابی کشیدن این مغزهای مریض در اتاق‌های دودناک بود، موضوع زمان می‌برد، محتاج فرستادگانی با سبیل مصنوعی و کلاه‌هایی پایین کشیده تا روی چشم‌ها، پیام‌هایی به رمز، گفت و گو‌هایی محرمانه از راه

تلف‌های قرمز، دیدارهای شبانه در چارواها، یادداشت‌هایی پنهان‌شده زیر سنگ‌ها و غیره و غیره بود که هم‌شان، عناصری بودند که هنگام شرح مذاکرات قبلی به آن‌ها اشاره کردیم، مذاکراتی که وقتی انجام گرفت، که به قول معروف، آن‌ها مشغول ورق‌بازی با جان مأموران یا همان مخبران بودند. نباید فکر کرد که این بده‌بستان‌ها، برعکس قبل، دو جانبه نبود. به مانند مافیاع در این کشوری که کسی در آن نمی‌مرد، مافیاع‌های کشورهای همسایه نیز در این مذاکرات نقش داشتند، زیرا این تنها راه ممکن برای محافظت از، هم استقلال تک‌تک این سازمان‌های تبهکارانه در چارچوب ملی متبوع‌شان، و هم استقلال دول متبوع‌شان بود. برای مافیاع هر کدام از این کشورها، این امری کاملاً غیرقابل قبول و مطلقاً مکروه بود که مستقیماً با شورای مافیاع کشور دیگر مذاکره کند. با این همه، کار به این جا نکشید، چرا که حداکثر تا به حال از آن برهیز شده بود، انگاز به دلیل آخرین نشانه‌ی پستی یا به خاطر اصل مقدس و تخطی‌ناپذیر استقلال ملی، اصلی همان‌قدر مهم برای مافیاع که برای حاکمیت، و درحالی‌که برای حاکمیت چنین چیزی کاملاً قابل درک است، شاید شما شک داشته باشید که چنین موضوعی در مورد گروه‌های تبهکارانه هم صادق باشد، به همین دلیل خاطر نشان می‌شویم که یاد آورید این گروه‌ها، با چه توحش حسادت‌آمیزی، از قلمروهاشان، در مقابل جاه‌طلبی‌های سلطه‌طلبانه‌ی همکاران حرفه‌ای‌شان، دفاع می‌کنند. هدایت کل این ماجرا، آشتی دادن امور عام و خاص، برقراری تعادل میان منافع این‌ها و آن‌ها، کار آسانی نبوده، به همین دلیل دو هفته‌ی طولانی و کسالت‌بار گذشت، سربازها وقت‌شان را با این می‌گذرانند که بلندگو به دست، یک‌دیگر را به باد فحش و ناسزا بگیرند، اگر چه همیشه مراقب بودند از خط مرزی رد نشوند، گستاخی و بی‌ادبی را از حد نگذرانند، مبادا ستوان با سرهنگی بدعت قاطی کند و آن وقت، جهنمی که نباید، به پا شود. بزرگ‌ترین عامل بهیم در

پیچیده شدن و به تعویق افشادن مذاکرات این واقعیت بود که هیچ‌یک از مافیاهای کشورهای دیگر، گروهی از مأموران مطیع در اختیار نداشتند و از همین رو، فاقد ابزار شکست‌ناپذیر در اعمال فشار به حاکمیت بودند که به نتایج خیره‌کننده‌ی حاصل‌شده در این جا بیانجامد. اگر چه سوبیه‌ی تاریک‌تر مذاکرات هرگز افشا نشده است، جز به شکل شایعات گریزناپذیر که، دلایل قانع‌کننده‌ای هست مبنی بر این فکر که رده‌ی میانی فرماندهان ارتش‌های همسایه، با رضایت سهل‌گیرانه‌ی افسران مافوق‌شان، به خود اجازه دادند که، خدا می‌داند به چه قیمتی، استدلال‌های سخن‌گویان مافیای محلی را بپذیرند و به رفت و آمدهای ناگزیر، پیش‌رفت‌ها و پس‌رفت‌های ضروری بی چشم‌پوشایی تا مسأله‌ی مورد بحث، به راه‌حلی برسد. هر بجه‌ای می‌تواند به این فکر بیافتد که برود و در سازمان‌های مافیای را بزند و بگوید، کشش طبیعی‌ام مرا به این جا کشاند، حالا من از صمیم قلب، در خدمت شمایم؛ اما برای عملی کردن این فکر، باید به آنجایی برسد که اصطلاحاً، به آن سن عقل می‌گوییم.

بی‌شک، دل‌دادگان ایجاز، اجمال و اقتصاد زبان، می‌پرستند، اگر این ایده این‌قدر ساده است، چرا این همه صغری و کبری چیدیم تا سرانجام، به اوج قصه برسیم. جواب هم به همین سادگی است و ما با استفاده از اصطلاحی جاری و مند روز، آن را تقدیم می‌کنیم، اصطلاحی که امیدواریم با کهن‌گرایی بی‌هم‌ساز باشد که، برای خوش‌آمد مذاق ادبی سالم عموم خوانندگان، این گزارش را به الگوی آن باقیم، و آن اصطلاح زمینه‌ی روایت است. حالا همگان منظور ما را از زمینه‌ی روایت می‌دانند، لیکن ممکن است عده‌ای را چنین گمانی باشد که ما احق‌قانه و کهنه‌باورانه، این کهن‌گرایی را زمینه‌ی روایت قرار دادیم، که علاوه بر آن، چندان به حقیقت وفادار نیست، با وقوف به این واقعیت که زمینه‌ی روایت نه صرف پیش‌زمینه، که کل

به پذیرش آن مجبور شده بود. نمی‌شد آنان را متهم به انسان‌کشی کرد، زیرا، به زبان فنی حقوق، هیچ فعلی رخ نمی‌دهد، و در ضمن این عمل قبیح، که اگر کسی صفت ملامت‌تری برایش بیاید، از آن استقبال و از مبدع آن تقدیر می‌کنیم، از آنجا که خارج کشور رخ می‌دهد، حتی نمی‌توان به‌خاطر دهن مردگان مجرم‌شان خواند، چرا که این تقدیر ناگزیر مردگان است، و حتی باید از آنان تقدیر به عمل آورد، زیرا وظیفه‌ی ما به دوش می‌گرفتند، که از هر جنبه به آن نگاه کنید، وظیفه‌ی کمرشکن و رنج‌آور است، چه از منظر جسمانی و چه از دیدگاه روان‌شناختی. حداکثر، دستگاه قضایی می‌توانست مدعی شود بزشکی برای ثبت مرگ حاضر نبوده و خاک‌سپاری مرده از نظر یکی از قوانین وضع‌شده برای تدفین قانونی مشکل‌دار بوده است، و اگر چه چنین چیزی کاملاً نشنیده گرفته شد، قبر نه تنها فاقد علامت مشخصه است، بلکه مسلماً با اولین باران سنگین و رویش گیاهان زیبا و سرخوش از خاک اکنون بارور، از نظر کم می‌شود. لیکن نظام قضایی با لحاظ کردن همه‌ی دشواری‌ها، و نگران از فرو رفتن در باتلاق لوابیح حقوقی که از آن طریق، وکلای مجرب مافیای، زبان‌بازان و توطئه‌چینان بی‌ربیب، بی‌شک، بی‌رحمانه شکست‌شان می‌دادند، تصمیم گرفت حوصله کند و منتظر بنشینند تا ببینند بعدها چه می‌شود. بی‌ذره‌ای تردید، این عقابانه‌ترین استراتژی‌ی بود که می‌شد اتخاذ کرد. کشور در وضعیت بی‌نظیری از آشوب و آشوب است، سیاستمداران مسئول و مقامات پریشان و ناتوان از تصمیم‌گیری‌اند، مرجع قدرتی وجود ندارد، ارزش‌های اخلاقی به سرعت در حال کله‌پاشیدن‌اند، و هر گونه حس و مفهومی از احترام مدنی دارد از همه‌ی بخش‌های جامعه رخت برمی‌بندد، شاید حتی خدا هم نداند باید با ما چه کند. شایعه‌ای هست که مافیای در حال مذاکره برای بستن پیمان مردانه‌ای با صنعت تدفین است، به این امید که تلاش‌هایش را سرسامانی دهد و از بار روی شاه‌اش بکاهد، که به زبان

بسترهای بی‌شمار موجود میان موضوع مشاهده و خط افق را می‌سازد. پس شاید بهتر می‌بود می‌گفتیم چارچوب گزارش، بله، چارچوب، و حالا که سرانجام چارچوب‌مان را به خوبی و حقیقتاً محکم و خوش‌ساخت پرداختیم، لحظه‌ی اشغالی ماهیت ترفندی رسیده است که مافیای برای پرهیز از هر گونه احتمال کشمکش که با منافع‌شان در تعارض باشد، اندیشیده بود. چنان که گفتیم، این فکر به ذهن هر بجه‌ای هم می‌رسد. ترفند این بود که، فرد رنجور را از مرز بگذرانند، و همین که مرده، به کشور مبدأ برش گردانند تا در آغوش مام میهنش به خاک سپرده شود. شاه‌مانی بی‌نقص به باریک‌بینانه‌ترین، دقیق‌ترین و صحیح‌ترین مفهوم کلمه، چنان که خود شاهد بوده‌ایم، مسأله حل و فصل شد بی آنکه بر اعتبار هیچ‌یک از طرفین و چهارارتش ملی کوچک‌ترین خدشه‌ای وارد شود، ارتش‌هایی که حالا دلیلی برای باقی ماندن در مرزها در وضعیت زرد جنگی نداشتند، جنگی که می‌شد صلح‌طلبانه، از آن چشم‌پوشید، چون مافیای پیشنهاد داده بود، فقط نکت‌یابی وارد شود و بعد دوباره برگردد، چرا که، همان‌طور که بارها گفته‌ایم، جان دادنی که تنها لحظه‌ای زمان می‌برد، لزوم یا سفت کردن، حتی برای دقیقه‌ای نامی‌داد، پس محتضران و همراهان ضروری برای لحظه‌ای به آن سو می‌رفتند و برمی‌گشتند، لحظه‌ای که همیشه، حتی به گواهی ضرب‌المثل‌ها، کوتاه‌ترین لحظه ممکن بود، یعنی زمان لازم برای آه کشیدن و بس، حالا می‌توان تصور کرد ماجرا چیزی می‌شد، مانند شمعی که به ناگاه شعله‌اش فرو می‌مرد، بی آنکه حتی دم کسی به آن خورده باشد. حتی آرام‌ترین اتنازی‌ها هم به پای سادگی با شیرینی این عمل نمی‌رسیدند. مفیدترین جنبه‌ی موقعیت جدید آن بود که نظام قضایی کشوری که در آن مردم نمی‌مردند، دیگر مبنایی حقوقی برای مقابله با تدفین‌کنندگان نمی‌یافت، مقابله‌ای که تمام این مدت فرض می‌شد، حقیقتاً بر این قصد بود و تنها مانعش، پیمان مردانه‌ی حاکمیت با مافیای بود که

آدمیزاد یعنی که مافیای تأمین مردگان را بر عهده بگیرد و مؤسسات کفن و دفن هم ابزار و مهارت فنی‌اش را برای تدفین آنان به کار اندازد. همچنین گفته می‌شود پیشنهاد مافیای با آغوش باز، از جانب مؤسسات کفن و دفن پذیرفته شده است، چرا که آن‌ها هم از هدر دادن اقیانوس دانش، تجربه و مهارت و همسرایان سوگواران حرفه‌ای‌شان ذله شده‌اند، از اینکه چنین سرمایه‌ی گران‌بهای صرف سامان دادن تدفین سگ‌ها و گربه‌ها و فناری‌ها، و حتی بدتر از آن، طوطی‌ی خوش‌سخن، لاک‌پشتی کاتالونایی، سنجابی تربیت‌شده یا مارمولکی خانگی کنند که صاحبش دوست داشت، آن را روی شاه‌اش بیاندازد و این‌طرف و آن‌طرف برود. می‌گفتند، فکرش را هم نمی‌کردیم به چنین خفتی راضی شویم. در واقع، شاید بشوایم گفت، حالا آینده روشن و سرزنده می‌نمود، گلستان امید دوباره رونق یافته بود، اگر چه شاید کسی به فکر این تناقض آشکار بیافتد که صنعت کفن و دفن مجدداً جان گرفته بود. و همه‌ی این‌ها به لطف دفاتر و گاو صندوق همیشه‌جادر مافیای است. مافیای به این مؤسسات، در پایتخت و بعضی شهرهای پیرامونی کشور، وام‌هایی داد تا شعبات جدیدی راه‌اندازی کنند و صدالبته، مافیای، به شکلی مقتضی، در نقاط مرزی کشور، ترتیب حضور پزشکی بر سر جسد بازگردانده شده از آن سوی مرز را داد و کسی که گواهی مرگ آنان را اعلام کند، و با شوراها شهر و محلات نیز توافقاتی حاصل شد مبنی بر اینکه تدفین‌های مرتبط با مافیای از اولویت مطلق برخوردار باشند، حال هر ساعتی از روز یا شب که برای اجرای آن تعیین شود. طبیعتاً، تک‌نک این چیزها، خرج زیادی روی دست مافیای می‌گذاشت، لیکن حالا هم که هزینه‌های اضافی و خدمات تکمیلی بخش اعظم صورت‌حساب را به خود اختصاص می‌داد، این تجارت همچنان سودده بود. بعد، فلک‌های که از آن جریان پیوسته و سخاوتمندانه‌ی مردگان متحرک جاری می‌شد، بی هیچ خیر قلبی و همداری،

بسته شد. انگار خانواده‌ها را هجوم عذاب وجدان نشانه گرفته است؛ این پیام را به هم منتقل می‌کردند که، دیگر نمی‌خواهند عزیزان‌شان را واهی دیوار مرگ کنند، اینکه، به بیانی شاعرانه، انگار ما که گوشت‌شان را خورده بودیم، حالا باید استخوان‌شان را هم به دندان بگیریم، یعنی ما دیگر فقط هنسراه دوران خوش‌شان نخواهیم بود، وقتی عزیزان‌مان توان جسمی و سلامت بدنی داشتند، ما یار روزگار بد و بدتر از آن هم می‌مانیم؛ وقتی که دیگر به قالی‌بی معتن بدل می‌شوند که بوی گند در تاروپودش جا خوش کرده و با هیچ آب و عطری، رفتنی نیست. مؤسسات کفن و دفن از نشنگی به خماری درمان‌نشدنی افتادند و دوباره به خرابه پس فرستاده شدند و به حقارت تدفین قناری‌ها و سگ‌ها و گریه‌ها و باقی عجائب‌المخلوقات، لاک‌پشت‌ها، طوطی‌ها و سنجاب‌ها، اما دیگر خبری از مارمولک نبود چون همان یک مارمولک تنها جانوری از نوع خود بود که دیوانه‌ای پیدا شده بود که شانه‌اش را تخت سلطنت چنان کره‌المنظری کند. مافیاع آرام ماند و خون‌سردی‌اش را از کف نداد، و فی‌القوہ تحقیقی راه انداخت تا پی ببرد چه اتفاقی افتاده است. موضوع خیلی ساده بود. خانواده‌ها به کاوشگران مافیاع، هر چند همیشه با کم‌ترین کلمات ممکن، می‌گفتند گذشت دوران آن کار محرمانه، آن وقت که عزیزان‌شان را در دل شب از خانه بیرون می‌فرستادند، آن موقع که هنوز می‌شد از همسایه‌ها پنهان کرد که عزیزان‌شان هنوز در بستر جان می‌کنند یا ذره‌ذره آب می‌شوند. گذشت روزگاری که می‌شد راحت دروغ گفت، اینکه با قیامه‌ای غمگین، به همسایه‌ی دیوار به دیوار، که در پاگرد چشم در چشم هم شده بودند، در جواب اینکه حال پدریزرگ چطور است، می‌گفتند، آره، بی‌چاره هنوز دارد جان می‌دهد. حالا اوضاع عوض شده است، حالا جواز دفن صادر می‌شود، قبرستان‌ها را سنگ قبرهایی پر کرده که رویشان اسم و قابیل حک شده است، حالا همه‌ی همسایه‌های حسود و

بدجنس، می‌توانند بفهمند پدریزرگ به تنها شیوه‌ی ممکن تمام کرده است، یعنی خانواده‌ی سنگ‌دل و ناسپاسش، او را روانه‌ی مرز کرده‌اند. اصراف می‌کردند، حسایی خجالت می‌کشیم. مأمور مافیاع گوش می‌داد و گوش می‌داد و می‌گفت، به این موضوع فکر می‌کنیم. بیست‌وچهار ساعت هم طول نکشید. با تبعیت از نمونه‌ی پیرمرد شریف صفحه‌ی بیست‌ویک، مردگان افرادی می‌بودند که پیشاپیش قصد مرگ داشتند، از همین رو، مرگ‌شان در جواز تدفین به عنوان خودکشی ثبت می‌شد. فلکه از نو، باز شده بود.

پرشانی‌یی کم‌تر، داشت می‌پرسید از آخرین باری که آب آکواریوم را عوض کرده، چه مدت گذشته است، چرا که او می‌دانست ماهی، وقتی بارها و بارها سطح هلالی و ظریفی را به هم می‌زند که در آن هوا و آب به هم می‌رسند، قصد گفتن چه چیزی را دارد، درست در همین لحظه‌ی روشنگر بود که نوآموز فلسفه با پرسشی صریح و تلخ روبه‌رو شد که آتشین‌ترین و مهیج‌ترین مناقشه‌ای را برمی‌انگیخت که تا کنون در کل تاریخ این کشوری که هیچ کس در آن نمی‌برد، پیش آمده است. این همان سوالی است که روح پروازکنان فراز آب آکواریوم از نوآموز فلسفه پرسید که تا به حال از خود پرسیده‌ای آیا مرگ برای همه‌ی موجودات زنده یکی است، این موجود زنده چه جانور، از جمله انسان، باشد، چه گیاه، از سبزه‌ای که بر آن راه می‌روی تا سبکیوآ یادن‌درون ژریگاتوم صد متری، آیا مرگی که آدمی را می‌کشد که می‌داند در حال مرگ است، همان مرگی است که اسبی را می‌کشد که هیچ‌گاه از مرگ چیزی نخواهد فهمید. و روح حرفش را ادامه داد که، به چه دلیل کرم ابریشم بعد از آنکه خود را در پیله محبوس کرد و در راه از پشت قفل کرد، می‌میرد، چگونه ممکن است که حیات یکی زاده شدن از مرگ دیگری است، مثل آنکه زندگی پروانه از مرگ لارو است، و برای این‌ها مرگ یکی لیکن متفاوت است، یا شاید کرم ابریشم نمی‌میرد چون پروانه هنوز زنده است. نوآموز فلسفه جواب داد، کرم ابریشم نمی‌میرد ولی پروانه پس از تخم‌گذاری خواهد مرد؛ روح پروازکنان فراز آب آکواریوم گفت، من قبل از اینکه تو دنیا بیایی، می‌دانستم که کرم ابریشم نمی‌میرد، چون وقتی پروانه از پیله پر کشید، درون آن از جسد خیری نیست، ولی دومی از مرگ اولی زاده می‌شود؛ نوآموز فلسفه متکبرانانه گفت، ولی همه می‌دانند که این اسمش استحاله است نه مرگ؛ چه کلمه‌ی خوش‌آوایی، سرشار از وعده و اطمینان، می‌گویی استحاله و ادامه می‌دهی، اما انگار نمی‌فهمی که

در این کشوری که هیچ کس نمی‌میرد، همه‌چیز هم چنان نکبت‌بار و شرم‌آور، که تا به حال نشانش داده‌ایم، نبود، یا در این جامعه‌ای که میان امید به زندگی ابدی و ترس از اصلاً نمردن گیر افتاده بود، مافیاع حریص همیشه هم موفق نمی‌شد چنگ‌هایش را در هر بخشی از آن فرو کند، کاری که با فاسد ساختن جان‌ها، به زانو در آوردن جسم‌ها و لکه‌دار کردن آن اندکی هم که از اصول متعالی قدیم مانده بود، پیش می‌برد؛ و این هنگامی بود که وقتی پاکتی به دست او می‌رسید که از ظاهرش بوی رشوه می‌آمد، بی‌مغطی به فرستنده باز می‌فرستادش، با حک باسخی صریح و قاطع، چیزی مثل این جملات که؛ با این پول برای بچه‌هایتان اسباب‌بازی‌یی بخرید؛ یا، حتماً نشانی را اشتباه نوشته‌اید. شرف هنوز شکلی از افتخار بود که در میان تمامی طبقات جامعه قابل درک بود. با وجود همه‌چیز، با وجود خودکشی‌های کاذب و معاملات کثیفی که در مرزها در جریان بود، این روح هنوز فراز آب‌ها در پرواز بود، نه فراز آب‌های اقیانوس که دیگر سرزمین‌های دور را شست‌وشو می‌داد؛ بلکه فراز دریاچه‌ها و رودخانه‌ها در پرواز بود، فراز نهرها و جویبارها، فراز چاله‌های آبی که باران ساخته بود، فراز اعماق درخشان چشمه‌ها، آنجاهایی که می‌توان به بهترین شکل، قضاوت کرد آسمان چه قدر بلند است، و اگر چه شاید غیرعادی بنماید، فراز سطوح صاف آکواریوم‌ها نیز در پرواز بود. نوآموز فلسفه، که با پریشانی، در حال تماشا‌ی ماهی طلایی‌یی بود که درست در همان لحظه به سطح آب آمده بود تا نفسی تازه کند و فیلسوف، تقریباً با

کلمات فقط بر حسب‌هایی‌اند که ما روی چیزها می‌زنیم، نه خود آن چیزها، تو هیچ‌وقت نخواهی فهمید که چیزها حقیقتاً چه شکلی‌اند، حتی نخواهی فهمید اسم واقعی‌شان چیست، چون اسم‌هایی که شما به آن‌ها می‌دهید، فقط همین است، یعنی اسم‌هایی که شما به آن‌ها می‌دهید؛ کدام یک از ما فیلسوف است؛ نه من نه تو، تو فقط یک نوآموز فلسفه‌ای و من هم صرفاً روحی که فراز آب این آکواریوم در پرواز است؛ داشتیم حرف مرگ را می‌زدیم؛ نه حرف مرگ نه حرف مرگ‌ها، چیزی که پرسیدم این بود که چرا این‌جا آدم‌ها نمی‌میرند اما باقی جانوران می‌میرند، چون نامرگی برخی جانوران نامرگی بقیه نیست، مثلاً وقتی این ماهی طلایی بمیرد، و باید بهشت هشدار بدیم اگر زودتر آبش را عوض نکنی، چندان دور نخواهد بود، تو از روی مرگ این ماهی باید به وجود آن مرگ دیگری تصدیق کنی که در حال حاضر، به دلایلی که خودت‌ان هم نمی‌دانید، از آن مصون هستی؛ پیش‌ترها، وقتی هنوز آدم‌ها می‌مردند، در آن موقعیت‌های اندکی که در حضور آن‌هایی بودم که تمام کرده بودند، هیچ‌وقت تصور نکردم که مرگ آن‌ها همان مرگی خواهد بود که روزی به سراغ من می‌آید؛ برای اینکه شما هر کدام مرگ خاص خودتان را دارید، شما از همان لحظه‌ای که به دنیا می‌آیید، آن را در جایی مخفی با خود حمل می‌کنید، این مرگ متعلق به شما است و شما هم متعلق به این مرگ؛ و حیوانات و گیاهان چی؟ خوب، حدس می‌زنم در مورد آن‌ها هم همین‌طور است؛ هر کدام مرگ خودشان را دارند؛ دقیقاً؛ پس کلی مرگ خواهند داشت؛ از یک نظر، همین‌طور است؛ نوآموز فلسفه صدایش را بلند کرد، شما که دارید حرف خودتان را نقض می‌کنید؛ مرگی که ناظر هر فردی است، به اصطلاح، مرگی با عمر محدود است، مرگ تابع است، مرگی است که با کشتن چیزی که می‌کشد، خودش هم می‌میرد، اما

بالتر از این مرگ‌ها، مرگی عظیم‌تر خواهد بود، مرگی که از سیه‌دم ظهور نوع بشر، مسئول انسان‌ها است؛ پس مرگ هم سلسله‌مراتب دارد؛ بله، فکر کنم همین‌طور باشد؛ همان‌طور که برای جانداران، از ابتدایی‌ترین تک‌سلولی‌ها گرفته تا وال آبی؛ برای آن‌ها هم همین‌طور؛ برای گیاهان چی، از جلبک‌ها گرفته تا چنارهای غول‌پیکر، که خیلی بزرگ است، منظورم همان درختی است که به اسم لاتینش اشاره کردید؛ ناآنجایی که خبر دارم، برای آن‌ها هم همین اتفاق می‌افتد؛ پس هر چیزی مرگ انتقال‌ناپذیر مختص خودش را دارد؛ بله؛ پس دو نوع مرگ کلی‌تر داریم، یکی برای تک‌تک قلمروهای طبیعت؛ دقیقاً؛ نوآموز فلسفه پرسید، و آیا این آخرش است، یعنی سلسله‌مراتب مسئولیت‌هایی که تانائوس [خدای مرگ] تفویض کرده است، و تا آنجا که تخلیم اجازه می‌دهد، می‌توانم مرگ دیگری را ببینم، مرگ عالی مرتبه؛ این دیگر چه مرگی است؛ نوآموز فلسفه نتیجه‌گیری‌اش را اعلام کرد، مرگی که کائنات را نابود خواهد کرد، مرگی که حقیقتاً شایسته‌ی عنوان مرگ است، اگر چه وقتی عالی‌جناب رخ نمایند، کسی نخواهد بود که نامش را بر زبان آورد، دیگر چیزهایی که تا به حال حرفش را زدیدم، در مقایسه با این مرگ، صرفاً جزئیاتی کوچک و بی‌اهمیت‌اند، پس صرفاً فقط یک مرگ وجود ندارد؛ این دقیقاً همان چیزی است که از همان اول داشتم می‌گفتم؛ بنابراین آن نوع مرگی که مرگ ما است، کارش را کنار گذاشته، درحالی‌که مرگ‌های جانوران و گیاهان هنوز به کارشان ادامه می‌دهند، پس این‌ها مستقل از هم دیگرند، هر کدام مشغول انجام وظیفه‌ی بخش خودش است؛ پس حالا قانع شدی؛ بله؛ روح در حال پرواز فراز آب آکواریوم گفت، خوب، پس همین حالا برو و این را همه‌جا جار بزن، و این گونه است که

مناقشه آغاز شد.

نخستین استدلال علیه این فرضیه‌ی شجاعانه که روح پروازکنان فراز آب

آکواریوم پیش‌نهاد بود، این بود که سخن‌گوی شخصی‌اش فیلسوفی خیره‌نور بود، بلکه نوآموزی بود که هیچ‌گاه از چند کتاب درسی ابتدایی‌ی‌ها فراتر نگذاشته بود، ابتدایی تقریباً به همان اندازه‌ی تک‌سلولی، و مثل اینکه همین مقدار خامی کافی نباشد، اصولی را برای فلسفه‌اش سر هم کرده بود که هر کدام را از یک‌جا وام گرفته بود، اصلی از فلان فیلسوف، اصلی از بهمان مکتب، خلاصه‌تکه‌پاره‌هایی سرگردان، بدون آنکه حتی نخ و سوزنی باشد که آن‌ها را به هم بدوزد، حتی گاهی رنگ‌ها و اشکال فلسفه‌اش هم به شدت متعارض بودند، خلاصه فلسفه‌ای که می‌توان گفت فلسفه‌ی یک دلقک یا فلسفه‌ای التقاتلی بود. اگر چه حقیقتاً خود این مسأله چندان مهم نبود. حقیقت این است که اساس فرضیه از آن روح پروازکنان فراز آب آکواریوم بود و کافی است گفت و گوی یکی دو صفحه پیش را دوباره بخوانید، تا تأیید کنید اگر چه نوآموز فلسفه در شکل‌گیری فرضیه نقشی ایفا کرده است، این نقش صرفاً نقش شونده‌ای است که از زمان سقراط تا کنون، عنصری ضروری در جدل است. دست‌کم این چیزی بود که نمی‌شد انکار کرد، اینکه موجودات بشری نمی‌مردند، درحالی‌که حیوانات می‌مردند. و در مورد گیاهان نیز، هر کسی، هر چند بی‌اطلاع از علم گیاه‌شناسی، به راحتی می‌توانست ببیند که، مثل سابق، گیاهان زاده می‌شدند، شکفته می‌شدند، بعد پژمرده می‌شدند و بالکل خشک می‌شدند، و اگر مرحله‌ی انتهایی، هم‌راه با گندیدن یا بدون آن، را اگر نتوان مرگ نامید، یکی بلند شود و اسم بهتری برایش پیدا کند. بعضی معترضان به این فرضیه می‌گفتند، این واقعیت را که مردم این‌جا نمی‌میرند ولی دیگر جان‌داران همچنان می‌میرند، می‌توان اثبات این موضوع به شمار آورد که بهنجاری به کل از دنیا رخت بسته است، و شاید گفتش ضروری نباشد که، بهنجاری، خلاصه و به زبان ساده، یعنی مرگ به وقت مناسبش. در کشورهای دیگر، مرگ مردم ادامه داشت، و ساکنان آن کشورها، به این

دلیل، ناشادتر از قبل نشده بودند. طبیعی است که، اوایل، حوادث‌ها برانگیخته شد، دسیسه‌هایی چیده شد، حتی یک مورد غریب از جاسوسی علمی نافرجام هم کشف شد برای آنکه کشف کنند ما چطور توانستیم چنین موفقیتی کسب کنیم، ولی، به اعتقاد ما، وقتی آن‌ها دیدند چه مشکلاتی ما را احاطه کرده است، احساس غالب در میان جمعیت کشورهای همسایه را می‌توان به بهترین صورت در این چند کلمه خلاصه کرد، چه بلایی از بیخ گوش ما گذشت. صدالبته، کلیسا، در جبهه‌ی این مباحثات، سوار بر اسب تیزرو جنگی همیشه‌اش، می‌تاخت، یعنی این استدلال که، خداوند، مثل همیشه، از راه‌های اسرارآمیز عمل می‌کند، که یعنی، به زبان خودمانی که نترنگی هم از کفر گویی هم دارد، ما نمی‌توانیم حتی از ترک روی در آسمان، ببینیم که آن تو چه خبر است. کلیسا همچنین می‌گفت که این تعلیق موقتی و کمابیش ادامه‌دار قانون علت و معلول، حقیقتاً چیز جدیدی نیست، کافی است بی‌شمار معجزه‌ای را به یاد آوریم که در طول بیست قرن گذشته رخ داده است، تنها تفاوت، در قیاس با آنچه در حال حاضر می‌گذشت، صرف مقیاس موضوع بود، اینکه چیزی، به عبارتی دیگر، همان نوش‌داروی زندگی جاودان، که زمانی نعمتی به شمار می‌رفت ممکن بود خداوند به شخص مؤمن، به عوض ایمان و کارهای صوابش، عطا کند، اینک عطیه‌ای غیرشخصی و عام شده بود که به کل یک کشور هدیه شده بود، آن هم نه تنها به مؤمنانی که بندگان برگزیده‌ی خداوند بودند، که در این صورت، معجزه منطقی می‌نمود، بلکه همگان، حتی از ملحد، لادری‌گرا، منکر، مرند و خدایشناسانی از هر نوع گرفته، تا معتقدان به ادیان دیگر، خیر و بدکار و مفسد، شریف و ناپیای، جلا و قربانی، پلیس و دزد، قاتل و اهداکننده‌ی خون، عاقل و دیوانه، همه بدون استثنا، شاهد و در عین حال، منعم از این بزرگ‌ترین معجزه‌ای بودند که در کل تاریخ معجزات ثبت شده است، یعنی زندگی جاودان بدنی که به

شکل جاودان به زندگی جاودان جان متعلق است. مقامات کلیسای کاتولیک، از اسقف به بالا، از این حکایات اسرار آمیزی که از جانب برخی روحانیون پایین مرتبه‌تری نقل می‌شد، که عاشق عجباب بودند، پریشان نشدند و در پیامی قاطع به مؤمنان، پس از ارجاع ناگزیر به راه‌هایی که خداوند برای کارهایش برمی‌گزیند و همیشه برای انسان غیر قابل فهم است، حرفی را تکرار کردند که در همان چند ساعت اول شروع این بحران، فی‌البداهه از دهان کاردینال خارج شده بود، آن هم در مکالمه‌ی تلفنی‌اش با نخست‌وزیر، وقتی خودش را بابتی تصور کرده بود که از خداوند، برای پیش‌فرض ابلهانه‌اش، طلب مغفرت می‌کند، پیشنهاد چاپ فی‌الغور فرضیه‌ای جدید را داده بود، فرضیه‌ای در مورد تعویق مرگ، که در آن، ضمن توکل به حکمت همیشه‌ستودنی روزگار، گفته شده بود که همیشه فردایی هست که در آن، مسائلی که امروز حل‌ناشدنی می‌نمایند، به راه‌حلی ساده می‌رسند. خواننده‌های در نامه‌ای به سردیر روزنامه‌ی محبوبش، پرسیده بود که کاملاً آماده است این فکر را بپذیرد که مرگ تصمیم گرفته است فعلاً وظیفه‌اش را زمین بگذارد، اما ضمن اذعان به حد اعلاي احترام به کلیسا، خواسته بود از حد وقوف کلیسا به چند و چون این موضوع آگاه شود، و اگر حقیقتاً آن‌ها تا بدین حد از اسرار هستی خبر دارند، حتماً می‌دانند که این تعویق تا کی ادامه خواهد یافت. سردیر در جوابی کوتاه، به خواننده یادآور شده بود که حضرت کاردینال صرفاً فرضیه‌ای را بیان کرده‌اند که هنوز به عمل درنیامده است، یعنی، کلیسا هم همان‌قدر از این موضوع می‌داند که همه‌ی ما، یعنی همان هیچ مطلق. در همین مورد، یکی در نوشته‌ای، قاطعانه خواستار بازگشت مباحثه به پرسشی شده بود که پاسخ کلیسا را سبب شده بود، اینکه مرگ یکی است یا بسیار، و حالا که قلم به دست گرفته‌ام، باید بگویم کلیسا، با اتخاذ چنین موضع مبهم و دوپهلویی، صرفاً در کار زمان خریدن است و خود را از وارد شدن به بحث

کنار کشیده است، به این دلیل، که مثل همیشه، مشغول بستن آتل به لنگ کورباغه است، حال آنکه در همان زمان، با تازی‌های تربیت‌شده‌اش، در کنار شکار خرگوش است. بداعت چنین تعبیر مردم‌پسندی، در میان اعضای هیئت تحریریه موجب گیجی و پریشانی شد، چرا که تا به حال، چنین عبارتی نه به گوش‌شان خورده بود، نه به چشم‌شان. بعد، درحالی که خود را در برابر معامی می‌دیدند، رقابت حرفه‌ای برانگیخت‌شان که به خودشان زحمت بدهند تا از روی قفسه‌های کتابخانه، لغت‌نامه‌ای را که گهگاه، حین نوشتن مقاله یا گزارش، به آن مراجعه می‌کردند، بردارند تا کشف کنند آن کورباغه وسط چنان مباحثه‌ای چه می‌کند. چیزی دست‌شان را نگرفت، یعنی کلمه‌ی کورباغه را نگاه کردند، کلمه‌ی لنگ را نگاه کردند، به آتل رجوع کردند، اما چیزی نیافتند که بتواند حالی‌شان کند آن سه کلمه کنار هم چه معنایی را منتقل می‌کند. بعد به فکر یکی از آن‌ها رسید که دربان پیری را صدا کند که سال‌ها پیش، از ولایات راهی پایتخت شده بود و مایه‌ی خنده‌ی همگان بود، چون، با آنکه سال‌ها از زندگی‌اش در شهر می‌گذشت، هنوز طوری حرف می‌زند، انگار کنار شومینه نشسته است و دارد برای نوه‌هایش، قصه می‌گوید. صدایش کردند به دفتر و پرسیدند که این ضرب‌المثل را شنیده است و او گفت، بله، بعد از او پرسیدند که آیا می‌داند منظور از آن چیست و او گفت، بله، و معنای ضرب‌المثل را گفت. بعد سردیر چنین توضیح داد که، آقایان، آتل نکه‌چویی است که برای ثابت نگه داشتن استخوانی شکسته در محل خودش به کار می‌رود؛ تا این‌جا را که خودمان می‌دانیم، ولی چه ربطی به کورباغه دارد؛ کاملاً هم به کورباغه ربط دارد، چون هیچ‌کس تا به حال، به پای کورباغه آتل نبسته است؛ چرا؟ چون کورباغه اصلاً نمی‌تواند مدت زیادی پایش را ثابت نگه دارد؛ خوب، پس بالاخره معنی این جمله چه می‌شود؛ منظور این است که چنین کاری فایده‌ای ندارد، چون کورباغه نمی‌گذارد؛

اما فکر نکنم منظور خواننده‌ی ما این بوده است؛ بله، این جمله وقتی به کار می‌رود که یکی آشکارا مشغول زمان خریدن است، این‌جا است که می‌گویم دارد به لنگ کورباغه آتل می‌بندد؛ و کلیسا هم دارد همین حقه را سر ما سوار می‌کند؛ بله، حضرت آقا؛ پس خواننده‌ای که این را نوشته، کاملاً حق دارد؛ بله، به اعتقاد من هم حق دارد، البته، شغل من این است که چشمم به در باشد، بینم که کی می‌آید و کی می‌رود؛ ولی شما کمک بزرگی به ما کردید؛ نمی‌خواهید معنی اصطلاح بعدی را هم بگوییم؛ کدام؛ همان که در مورد خرگوش و تازی است؛ نه، این یکی را خودمان می‌دانیم، مگر هر روز چه کار داریم می‌کنیم.

جدل در مورد وجود یک مرگ یا مرگ‌های بسیار، که روح پروازکنان فراز آب آکواریوم و نوآموز فلسفه آغازش کرده بودند، به کمندی یا مضحکه منتهی می‌شد، اگر مقاله‌ی اقتصاددان چاپ نمی‌شد. اگر چه اقتصاددان، به اذعان خویش، در علم آمار صلاحیتی نداشت، خود را آن‌قدر از آن مطلع می‌دید که به آن ارجاع دهد و این سؤال را پیش بکشد که بعد از بیست سال، حال یک سال کم‌تر یا بیش‌تر، کشور به فکرش رسیده است که چطور می‌خواهد به میلیون‌ها آدمی که در وضعیت ناتوانی دائمی‌اند، حق بازنشستگی بدهد و به این کار برای ابد ادامه دهد که به شکلی ناخوشایند، میلیون‌ها تن دیگر به آن‌ها اضافه خواهد شد، حال جدا از این مسأله که این افزایش سیر خواهد داشت یا تصاعدی، رخ دادن فاجعه حتمی است، یعنی آشوب، هرج‌ومرج، ورشکستگی ملی، یا این فرق که هیچ‌کس نجات نخواهد یافت. در برابر این چشم‌انداز هولناک، اصحاب متافیزیک انتخابی ندارند جز آنکه، با عرض معذرت، گاله را هم بکشند، کلیسا گزیری نخواهد داشت جز آنکه به ذکر گفتن و تسبیح انداختن ملال‌آورشان بپردازند و منتظر پایان زمان بشینند که مطابق دیدگاه‌های غایت‌نگرانه‌شان، همه‌چیز را یکبار برای

همیشه نایب خواهد کرد. در واقع، با رجوع به استدلال‌های هراسناک اقتصاددان، محاسبات مربوط کار چندان مشکلی نبود، اگر بخشی از جمعیت فعال در حال پرداخت هزینه‌ی بیمه‌ی اجتماعی‌شان باشند، و بخشی از جمعیت غیرفعال بازنشسته شده باشند، چه به دلیل پیری چه به دلیل کارافتادگی، و از همین رو، برای حقوق بازنشستگی‌شان منکی به جمعیت فعال باشند، و درصد جمعیت فعال پیوسته در قیاس با جمعیت غیرفعال، پیوسته رو به کاهش باشد، و جمعیت غیرفعال پیوسته رو به افزایش باشد، نمی‌توان درک کرد چرا هیچ‌کس، از همان اول، نفهمیده بود که غیبت مرگ، که علی‌الظاهر فله، اوج و حد اعلاي سعادت است، چیز خوبی نیست. ناگزیر، اوایل، فیلسوفان و دیگر انتزاع‌پرستان در جنگل تأملات ظریف‌شان در مورد ممکن‌الوجود و منتع‌الوجود، یا به زبان کوچ و بازاری، همان هستی و نیستی خودمان، گم شده بودند که عقل سلیم با زبان خشنش سر رسید و قلم و کاغذ به دست گرفت، و با نوشتن یک جمله‌ی راحت $a+b+c$ همه‌شان را از میدان به در کرد و همانندشان آن‌قدر سرشان موضوعات ضروری ریخته است که ناچار باشند، تا مدت‌ها، از شنیدن این چرندیات راحت باشند. همان‌طور که قابل پیش‌بینی بود، چون همه‌مان از سوهی تاریک‌تر طبیعت بشر خبر داریم، وقتی مقاله‌ی وحشت‌انگیز و هشداردهنده‌ی اقتصاددان منتشر شد، برخورد بخش سالم جمعیت نسبت به مردگان متحرک رو به بدتر شدن گذاشت. تا آن زمان، همگان بر سر این امر اجماع داشتند که اگر چه ستمدانان و بیسازان موجد مشکلات و ددرسه‌های قابل توجیه بودند، به هر حال، رفتار محترمانه با آنان یکی از وظایف ذاتی هر جامعه‌یتمدنی است، و در نتیجه، اگر چه قابل‌انکار نبود که مراقبتی که آنان نیازمند آن‌اند، گهگاه مستزم نقلا و تلاشی تحسین‌برانگیز است، لیکن این توجه و پرستاری از آنان هیچ‌گاه رد نشده بود؛ هر چند، پیش از پایان این میان‌برده، در مواردی معدود، این توجه حتی با

یک فاشق شفقت و عشق، شیرین می‌شد. البته حقیقت دارد، همان‌طور که می‌دانیم، معدودی خانواده‌ی بی‌رحم هم بودند که به خود اجازه داده بودند حیوانیت درمان‌ناپذیر فطری در وجودشان پال‌وپیر بگیرد و تا به آنجا پیش رفتند که از خدمات مافیاع استفاده کنند تا از شر انسان تاثرانگیزی خلاص شوند که، در حال جان دادن، میان ملحفه‌هایی افشاده بود، خیس عرق و لکه‌دار از فضولات طبیعی، اما این‌ها را می‌توان نادیده گرفت، مثل خانواده‌ای که در حکایت مشهور کاسه‌ی جویبی داستان‌شان نقل می‌شد، اگر چه، خوش‌بختانه، چنان که خواهید دید، آنان در آخرین لحظه، از نفرین ابدی نجات یافتند، آن هم به مدد قلب مهربان کودک‌کی هشت ساله. این حکایت را می‌توان به سرعت نقل کرد و ما همین‌جا تعریفش می‌کنیم، برای تنویر افکار نسل‌های امروزین که این حکایت را شنیده‌اند، باشد که به باد تمسخرش نگیرند و نگویند که چه دروغ‌ها یا چه هندی‌بازی‌های مضحکی، پس، حالا، این درس اخلاقی را گوش کنید. روزی روزگاری، در سرزمین کهن افسانه‌ها، خانواده‌ای بود با پدر، مادر، پدربزرگ که پسر پسر بود و همان کودک هشت ساله‌ای که پیش‌تر حرفش شد. حالا پدربزرگ خیلی پیر بود و چون دست‌هایش می‌لرزید و سر میز غذا، گاهی غذایش را می‌ریخت، با خشم شدید پسر و عرووش رویه‌رو می‌شد که مدام به او می‌گفتند مواظب غذا خوردنش باش؛ اما پیرمرد بیچاره، هر چه سعی می‌کرد، نمی‌توانست مانع لرزش دست‌هایش شود که هیچ، لرزش دست‌هایش هر روز بیش‌تر هم می‌شد. برای همین، همیشه رومیزی را کثیف می‌کرد یا چیزی از غذایش را کف زمین می‌ریخت، و چنان که حتماً حدس می‌زنید، دستمالی را هم که دور گردنش می‌بستند، از همه بدتر، طوری که مجبور بودند روزی سه بار، بعد از صبحانه و ناهار و شام، تمیزش کنند. اوضاع از این قرار بود و بوی بهبود هم از وضع پیرمرد نمی‌آمد که پسر پیرمرد تصمیم گرفت به این

وضعیت ناخوشایند پایان دهد. مرد با کاسه‌ای جویبی به خانه آمد و به پدرش گفت، از حالا به بعد، این‌جا غذایت را می‌خورم، دم در، چون تمیز کردنش راحت‌تر است و عروست هم مجبور نخواهد بود دست‌های ناظینش را با شستن رومیزی‌ها و دستمال‌سفره‌های کثیف پیر کند، و همین‌طور شد. صبحانه و ناهار و شام، پیرمرد بیچاره، تنهایی دم در خانه می‌نشست و هر چه جان داشت، می‌گذاشت برای درست غذا خوردن، فاشق را تا دهانش می‌رساند، فاشقی که نصف محتویاتش در این فاصله به زمین ریخته و تقریباً نصف دیگرش روی چانه‌اش و در واقع، تنها ذره‌ای از غذا، به قول معروف، به حلقش می‌رسید. نوه گویا اصلاً تحت تأثیر این رفتار سنگ‌دلانه‌ای که با پدربزرگش می‌شد، قرار نگرفته بود، نگاهی به پدربزرگ می‌انداخت، بعد به مادر و پدرش و بعد غذایش را می‌خورد؛ انگار این موقعیت ربطی به او ندارد. بعد، عصر روزی، وقتی پدر از کار به خانه برگشت، پسرش را دید که دارد تکه‌ای چوب را می‌تراشد و پیش خودش فکر کرد، حتماً دارد برای خودش اسباب‌بازی بی می‌سازد، کاری که آن روزگاران دور معمول بود. با این همه، فردای آن روز، پدر متوجه شد که پسر مشغول ساختن ماشین اسباب‌بازی نبوده، یا حداقل، او نمی‌تواند حدس بزند چرخ‌های ماشین قرار است کجا باشند، برای همین پرسید، داری چی می‌سازی. پسر خود را به نشنیدن زد و به تراشیدن چوب با نوک چاقویش ادامه داد؛ این ماجرا مال زمانی است که هنوز پسر و مادرها ترسو نبودند و تا چنین وسیله‌ی کارآمدی را دست بچه‌شان می‌دیدند، از دستش چنگ نمی‌زدند. پدر دوباره پرسید، نشیدی چی گفتی، ازت پرسیدم داری با این تکه‌چوب چی درست می‌کنی؟ و پسر، بدون آنکه حتی سرش را بلند کند، جواب داد، دارم کاسه‌ای برای شما درست می‌کنم، برای وقتی که پسر شدید و برای غذا خوردن، جلوی در نشیند، همان‌طور که پدربزرگ غذایش را جلوی در می‌خورد. این کلمات جادو

کردند. حساب از چشمان پسر به کناری رفت و حقیقت و نوسر روشنایی‌بخشش بر او آشکار گشت، درجا جلوی پدرش زانو زد و بخشایش طلبید و به هنگام صرف شام، کمک کرد پدرش روی صندلی بنشیند و با فاشق به او غذا داد و مهربانانه چانه‌اش را پاک کرد، چون او را هنوز این توان مانده بود که چنین کند ولی پدرش ناتوان از این کار بود. صفحات تاریخ از ثبت آنچه بعد از این رخ داده، خالی است، لیکن ما به یقین می‌دانیم پسر تراشیدن تکه‌چوب را رها کرده و این قطعه هنوز گوشه‌ای از آن خانه هست. کسی نمی‌خواست آن تکه‌چوب گم و گور شود، شاید به این دلیل که این درس بزرگ برای آیندگان باقی بماند، شاید هم فکر می‌کردند کسی نخواهد آن را کامل کند، که احتمالش می‌رفت، چرا که نباید ظرفیت عظیم بقای سوبه‌ی تاریک طبیعت بشر را، که قبلاً به آن اشاره کردیم، دست کم گرفت. به قول یکی، هر چیزی که ممکن باشد، رخ خواهد داد، تنها پای زمان در میان است، و اگر ما در طول عمرمان چنین چیزی را ندیده‌ایم، تنها به دلیل آن است که عمر جوادان نادریم. به هر حال، فقط برای اینکه متهم نشویم به اینکه همه‌چیز را تنها با رنگ‌هایی که دم دست چپ‌مان است، می‌کشیم؛ برخی معتقدند اقتباسی از این قصه‌ی لطیف برای تلویزیون، که اولین بار، روزنامه‌ای از قفسه‌های خاک‌گرفته‌ی حافظه‌ی جمعی‌مان بیرون کشید و از تار عنکبوت‌ها پاکش کرد، شاید بتواند به داد وجدان متلاشی‌شده‌ی خانواده‌ها برسد و در ذهن آن‌ها آیین‌های قدیمی را زنده کند یا ارزش‌های غیرمادی معنوی را جانی تازه دهد که زمانی جامعه را تغذیه می‌کردند، آن زمان که هنوز این ماتریالیسم پست که اکنون بر همه‌چیز مستولی شده، اراده‌ی همگانی را چنان تضعیف نکرده بود که این مادیت‌پرستی رذیلاته را نابودنشده‌ی پنداریم؛ اما حقیقت این است که این دقیقاً تصویری از ضعف اخلاقی هولناک و درمان‌ناپذیر انسان کنونی است. به هر حال، بیایید امید را از کف

نهمیم. ما باور داریم که آن لحظه‌ای که این پسر بر صفحه‌ی تلویزیون ظاهر شود، نیمی از جمعیت کشور، با عجله، پی دستمالی خواهند گشت که اشک‌هایشان را پاک کنند و نسیم دیگر، شاید از روی خلق‌وخوی خوشین داروانه‌ترشان، بگذرانند در سکوت، اشک پهنای صورت‌شان را بپوشاند، شاید ثابت شود احساس ندامت از آنچه ابلیس بر سر ما آورده یا زمینه‌اش را مهیا کرده، بالفرضوره، کلمه‌ای توخالی نیست. چنین بادا که هنوز آن روزگار نرسیده باشد که نجات پدربزرگ‌ها و مادر بزرگ‌ها حایبی در ذهن فرزندان و نوادگان نیابد.

جمهوری خواهند، به ناگاه، که همین نشانگر شناخت اسف‌باری مابیشان از زمان و موقعیت است، این موقعیت حساس را برای رساندن صدایشان به گوش مردم برگزیدند. شمارشان زیاد نبود، در مجلس حتی یک نماینده هم نداشتند، با آنکه حزبی سیاسی تأسیس کرده بودند و همواره در انتخابات، مواضع به‌جا می‌گرفتند. مع‌الوصف، همیشه در مورد میزان تأثیرگذاری اجتماعی‌شان لاف می‌زدند، مخصوصاً در حلقه‌های هنری و ادبی، وقتی بیانیه‌های مناسبتی‌شان اعلان می‌شد، اگر چه در کل، زیبا و خوش‌خوان بودند، بی‌استثنا، برای اعضاء و رهبران، آب سردی بود که تا مدت‌ها، حتی کبریت‌شان هم به هیچ ترفند و حیل‌های شعله نمی‌گرفت. آن‌ها از زمان ناپدید شدن مرگ حتی یک بار هم خودی نشان ندادند، نه حتی، چنان‌که از ابوزیسیونی ظاهراً رادیکال انتظار می‌رود، برای توضیح خواستن از دولت برای شایعه‌ی دست داشتن مافیاع در قاچاق خیتانه‌ی دم‌رگ‌ها. حالا، زمانی که اضطراب کل کشور را پوشانده بود، کشوری که گویا دیگر شقه شده بود، میان عیب بودن خود در کل کروی ارض و منحصر‌به‌فرد دانستن و احساس تنویش عمیق از اینکه خراب‌شده‌ای است که نظیرش هیچ جایی نیست، آن وقت جمهوری خواهند زمان را مساعد دیدند که اعلام کنند مسأله‌ی

اصلی خود رژیم است، نه یک کلمه بیش تر، نه یک کلمه کم تر. آن‌ها، که بنا به تعریف، مخالفان سلطنت و دشمنان تاج و تخت بودند، فکر می‌کردند استدلالی جدید به سود ضرورت و اضطرار تأسیس جمهوری یافته‌اند. می‌گفتند برای کشور منطقی نیست شاهی داشته باشد که به هیچ وجه نخواهد مرد، حتی اگر بنا به آن باشد که فردا به دلایلی چون کبر سن یا تباهی سلامت عقلی، از سلطنت خلع شود، باز هم به سلطنت ادامه خواهد داد، اولین پادشاهی در سلسله‌ی بی‌پایان تاج‌گذاری‌ها و مخلوع‌شدن‌ها، سلسله‌ای بی‌پایان از شاهان افتاده بر تخت‌شان که چشم‌شان به آمدن مرگ، به در خشکیده است، جریانی از شاهان نیم‌مرده، نیم‌زنده که، اگر در راه‌وهای کاخ شاهنشاهی نگهداری نشوند، باید مقبره‌ی سلطنتی‌ی را بیابان‌اند که نیاکان فانی‌شان به آن افتخار حضور داده‌اند و اینک چیزی نیستند جز استخوان‌های پوک و جداشده از یکدیگر. چه چیز منطقی‌تر از داشتن رئیس‌جمهوری نظامی جمهوری با دوره‌ی ثابت ریاست‌جمهوری، با شرط ضروری یک دوره یا حداکثر دو دوره نامزد کردن خود برای انتخاب که، بعد سپری شدن آن، بتواند راه شیرین خود را بگیرد و برگردد سر زندگی خودش، سخن‌رانی کند و کتاب بنویسد و در همایش‌ها، سمپوزیوم‌ها و جشنواره‌ها شرکت کند، در میزگردها به بحث بنشیند، دور دنیا را در هشتاد منزل ببیماید، وقتی بحث مد بگیرد در باب اندازه‌ی دامن‌های موطلابی‌های شهر حرف آخر را بزند و اگر اتمسفری مانده باشد، از وصله‌پینه زدن سوراخ‌های لایه‌ی اوزون صحبت کند و، خلاصه، به هر کاری عشقش کشید، بپردازد. استدلال بهتر آنکه به اعلامیه‌های پزشکی‌ی رجوع کرد که می‌شد هر روز در روزنامه‌ها خواندشان یا از رادیو و تلویزیون به آن گوش سپرد که هیچ تغییری را نشان نمی‌داد، و هنوز هم نشان نمی‌دهد، که تغییری در وضع حال بیمارانی دیده شود که در درمانگاه‌های سلطنتی به سر می‌برند،

درمانگاه‌هایی که، باید به این نکته اشاره کرد که، پیش‌تر دوبرابر گسترش یافته بود، و قرار بر گسترش دوباره‌ی آن‌ها بود. این نکته هم خالی از اهمیت نیست که در باب جمعیت افراد مقیم در این درمانگاه‌ها، مثل همه‌ی بیمارستان‌ها و نظایر آن، طرح تفکیک جنسیتی به دقت رعایت می‌شد، یعنی مردها از زن‌ها جدا نگاه داشته می‌شدند، یعنی، یک طرف شاهان و پرنس‌ها، و طرف دیگر، ملکه‌ها و پرنسس‌ها. حالا جمهوری‌خواهان در کنار فرخواندن مردم به تجدید نظر در باب حقوق حقه‌شان بودند، اینکه سرنوشت را خود به دست بگیرند، به این قصد که زندگی جدیدی را آغاز کنند. راهی جدید و غرق‌گیسل را به سوی سپیده‌دم آینده بکشایند. این بار، یائیه‌ی جمهوری‌خواهان، مثل همیشه، به دل هنرمندان و نویسندگان نشست، اما بیش از آن، جان و دل دیگر اقشار جامعه نیز به همان اندازه، تلنگری خورد و خود را پذیرای تصویر سعادت‌بار جاده‌ی غرق‌گیسل و آن اشارات دلنشین به سپیده‌دم آینده نشان دادند، نتیجه مطلقاً باورنکردنی بود، سیل خروشان انقلابیون تازه که خود را آماده‌ی به راه انداختن جهادی می‌دیدند که، به تاریخ وارد شده بود حتی پیش از آنکه کسی خبر شود قرار است رخدادی تاریخی از آب درآید. از بد روزگار، در روزهایی که پی‌آی آمد، تجسمات کلامی شور و شوق مدنی حامیان تازه‌وارد این جمهوری‌خواهی آینده‌نگر و پیشگویانه، با آن رفتار خوب و هم‌زیستی دموکراتیک سالم مستلزم آن، نمی‌خواند. بعضی حتی خط قرمز آزارنده‌ترین وقایع‌ها را هم شکستند، فی‌المثل، گروهی حتی ایا نداشتند، هنگام صحبت از خاندان والا حضرت شاهنشاه، مثلاً بگویند دیگر حاضر نیستند برای کره‌لاغ‌ها و بویزه‌های نهیمی که بارشان یک طبق طوق و جواهر بود، کیک اسفنجی بپزند. همه‌ی آن‌هایی که هنوز ذوق سالمی برایشان مانده بود، متفق‌القول بودند چنین کلماتی صرفاً توهین‌هایی آزارنده نیست، بلکه کفر گوی‌هایی نابخشودنی است. کافی بود

می‌گفتند دیگر خزانه‌ی دولت توان جواب‌گویی به هزینه‌های سرسام‌آور و فزاینده‌ی خاندان سلطنتی و خدم و خشمش را ندارد و همه هم معنای آن را می‌فهمیدند. این درست، اما آن وقت که دیگر به قیای کسی بر نمی‌خورد. همین حملات خشن جمهوری‌خواهان، لیکن مهم‌تر از آن، پیش‌گویی هراس‌آور مقاله‌ی اقتصاددان، که خیلی زود، خزانه‌ی دولت که پیش‌تر صحبتش شد، بی‌شک در روزگاری نه چندان دور، دیگر قادر نخواهد بود از پس حق بازنشستگی سال‌مندان و از کارافتادگان برآید، شاهنشاه را بر آن داشت تا نخست‌وزیر را از لزوم گفت‌وگویی بی‌برده و خصوصی آگاه سازد، گفت‌وگویی بدون هیچ‌گونه ضبط‌صوت و مدارک و شهود، حال به هر نامی که می‌خواهد باشد. نخست‌وزیر سر وقت در کاخ سلطنتی حاضر شد، از حال و روز سلامت خاندان سلطنتی، علی‌الخصوص ملکه‌ی مادر، پرسید که در آغاز سال جدید، در آستانه‌ی چهجه‌ی غزل خداحافظی، مثل خیلی‌های دیگر، از خواندن آواز قو منصرف ماند و همچنان، با دقیقه‌ای سبزه دم‌ویازدم، دیگران را از غنیمت وجودش بی‌بهره نگذاشته بود، هر چند بیکر بی‌جان لاییده زیر آسمانه‌ی تخت سلطنتی‌اش، نشانه‌هایی دیگری هم از حیات بروز می‌داد. اعلیحضرت سپس گزارشی از توجه نخست‌وزیر را فراموش نکرد و گفت ملکه‌ی مادر، با شوکتی که مقتضی خوبی است که هنوز در رگانش جاری است، رنج‌ها و دردها و جان‌دانش را تاب می‌آورد، و بعد موضوعات روز جامعه را پیش کشید، نخست، اعلان جنگ جمهوری‌خواهان. اعلیحضرت فرمود، ما اصلاً درک نمی‌کنیم در چنین وضعیتی که سپهر غرق گرداب‌های بزرگ‌ترین بحران کل تاریخ است، این افراد چطور می‌توانند به فکر تغییر نظام بیافتند؟ خوب، قربان، من که نگران این موضوع نیستم، تنها کاری که آن‌ها فعلاً مشغول آنند، سوءاستفاده از موقعیت جاری برای انتشار برنامه‌هایشان برای حاکمیت است، آن‌ها، حقیقتاً، عددی نیستند، فقط

ماهی گیران مفلوک و درمانده‌ای‌اند که می‌خوانند از همین آب گل‌آلود ماهی بگیرند؛ و، شایان ذکر است، که باید برایشان عزا گرفت که چنین از حس والای میهن‌پرستی تهی‌اند. دقیقاً، قربان، جمهوری‌خواهان خیالاتی دربارده ملت دارند که فقط خودشان از آن سردمی آورند، تازه، بید است خودشان هم چیزی از آن سردرآوردند؛ خیالات آن‌ها ذره‌ای برای ما ارزش ندارد، چیزی که ما می‌خواهیم از دهان شما بشنوم این است که آیا اصلاً امکان‌ش هست که روزی، با زور، نظام را تغییر دهند. قربان، آن‌ها حتی یک نماینده هم توی مجلس ندارند؛ ندارند که ندارند، من دارم از کودتا حرف می‌زنم، از انقلاب؛ مطلقاً امکان‌ش نیست، قربان، مردم از دل و جان و با تمام توان، پشت سر شاهنشاه‌اند و نیروهای مسلح هم به حکومت قانونی وفادار مانده است؛ یعنی خیال‌مان راحت باشد؛ کاملاً، قربان. پادشاه در دفترچی روزنگاری‌هایش، جلوی کلمه‌ی جمهوری‌خواهان ضربه‌ی زد و گفت، خوب، بعد پرسید، این حرف‌هایی که در مورد عدم پرداخت حقوق بازنشستگی می‌زنند، چه صیغه‌ای است؛ قربان، ما هنوز داریم حقوق بازنشستگی را می‌دهیم، اما چشم‌انداز آینده کاملاً نگران‌کننده می‌نماید؛ پس حتماً سوءتفاهم بوده، چون ما فکر کردیم پرداخت‌ها به تعلق درآمده است؛ نه، قربان، اما، همان‌طور که خدمت‌تان عرض کردم، چشم‌انداز آینده واقعاً دلهره‌آور است؛ دلهره‌آور از چه نظر؟ از هر نظر، قربان، دولت احتمالاً مثل یک خانه‌ی پوشالی به باد می‌رود، حضرت‌عالی، داستان سه بچه‌خوک را که پادشاهان هست؛ پادشاه پرسید، آیا ما تنها کشوری هستیم که در چنین موقعیتی قرار داریم؛ نه قربان، در درازمدت، این مسأله گریبان همه را می‌گیرد، اما آنچه مهم است، تفاوت میان مردن و نمردن است، تفاوتی بنیادین، البته مرا به خاطر بیان بدیهیات عفو بفرمایید؛ ببخشید، ما دقیقاً منظور شما را نمی‌فهمیم؛ در کشورهای دیگر، مردن آدم‌ها امری عادی است، اما این‌جا، قربان، در

کشور ما، کسی نمی‌میرد، مثلاً ملکه‌ی مادر، که گویا یقین می‌رفت ما را به عزای رفتن‌شان می‌نشانند، ولی، خوشا به حال ما، ایشان هنوز با ما است، و صدالبته، خدا را هزاران بار شکر، ولی حقیقتاً، من مبالغه نمی‌کنم، حلقه‌ی دار سر جایش است و واقعاً که گردن‌مان را خفت چسبیده است؛ اما هنوز ما شایعاتی را می‌شنویم که هنوز بعضی مردم می‌میرند؛ همین‌طور هم هست، قربان، اما این، فقط قطره‌ای در اقیانوس به شمار می‌رود، همه‌ی خانواده‌ها هنوز نمی‌توانند خودشان را واضی کنند. آن قدم را بردارند؛ کدام قدم؟ عزیزان دم مرگ‌شان را به سازمانی بسپارند که مسئولیت خودکشی را به عهده دارد؛ ولی ما نمی‌فهمیم، اگر آن‌ها نمی‌توانند بمیرند، خودکشی کردن دیگر چه صیغه‌ای است؛ خوب، قربان، می‌توانند؛ چطور؛ قصه‌اش سر دراز دارد، قربان؛ خوب، ما که با شما خلوت کرده‌ایم، برای ما هم تعریفش کنید؛ قربان، آن طرف مرز، آدم‌ها هنوز می‌میرند؛ منظور آن این است که سازمان مذکور آن‌ها را به آنجا می‌برد؛ دقیقاً سازمان مذکور یک بنیاد خیریه است؛ سازمانی است که کمی دست‌مان را می‌گیرد که شتاب افزایش شمار افراد دم مرگ را کم کنیم، ولی، همان‌طور که خدمت‌تان عرض کردم، این فقط قطره‌ای در اقیانوس به شمار می‌رود؛ نگفتید این چه سازمانی است، نخست‌وزیر نفس عمیقی کشید و گفت، مافیاع، قربان؛ مافیاع؛ بله، قربان، مافیاع، گاهی دولت چاره‌ای دیگر پیدا نمی‌کند جز آنکه کسی را بیابد که وظیفه‌ی کشیش را به او محول کند؛ قبلاً در این مورد، چیزی به ما نگفته بودید؛ نه قربان، می‌خواستم خاطر مبارک مکدر نشود و این بندی کم‌ترین همه‌ی مسئولیت را به عهده بگیرم و دستان مظهر سلطنتی آلوده‌ی این موقعیت نشود؛ و سربازانی که در مرز مستقر شده بودند؛ کاری بود که باید انجام می‌دادند؛ چه کاری؛ به ظاهر برای آنکه مانعی بر سر راه حمل و نقل خودکشی‌کنندگان باشند، اما در واقع، اصلاً مانعی نبودند؛ ولی ما فکر می‌کردیم قرار است جلوی

نهایم دشمن را بگیرند؛ به هیچ وجه چنین خطری در کار نبوده، و علاوه بر این، ما معاهداتی با دولت‌های همسایه بسته‌ایم، و همه‌چیز تحت کنترل است؛ به جز مسأله پرداخت حقوق بازنشستگی؛ به جز مسأله‌ی مرگ، قربان، اگر مرگ از تو شروع نشود، ما هم آینده‌ای نخواهیم داشت. پادشاه جلوی کلمه‌ی حقوق بازنشستگی ضربداری زد و گفت، باید کاری کرد؛ بله، قربان، باید کاری کرد.

حتماً به خاطر ظاهرش است، کاش همین حالا پیدایش شود و کلک این معما را بکند. منظورش رییش بود، آقای مدیر کل تلویزیون که دیر کرده بود. سرانجام، ده‌ویع پیدایش شد. از آنجا که مرد کم‌حرفی بود، فقط صبح به خیری گفت و یک‌راست رفت به دفترش و به منشی‌اش گفت پنج دقیقه‌ی دیگر برود سراغش، زمانی که به نظرش برای نفس تازه کردن و روشن کردن اولین سیگار روزش ضروری بود. وقتی منشی وارد اتاق شد، مدیر کل هنوز نه کش را در آورده بود و نه سیگار را روشن کرده بود. دستش برگه‌ای کاغذ به رنگ همان پاکت نامه بود و می‌لرزید. همین که منشی به میزش رسید، رو کرد به او، اما طوری نگاهش می‌کرد انگار برای اولین بار می‌بیندش. یک دستش را بلند کرد به نشانه‌ی آنکه منشی سر جایش بماند و بعد، با صدایی که انگار از دهان کسی دیگر بیرون می‌آمد، گفت، همین حالا این را ببرید بیرون، در را ببندید و به هیچ کس، هیچ کس، هر که می‌خواهد باشد، اجازه‌ی ورود ندهید. منشی نگران پرسید اتفاقی افتاده است، اما مدیر بیرون. و تقریباً دوازده‌ان اضافه کرد، همین حالا، بروید بیرون. منشی بدبخت برگشت به دفترش، اشک در چشمانش حلقه زده بود؛ عادت به چنین برخوردی نداشت، مدیر، مثل همه، ضعف‌های شخصیتی خاص خودش را داشت، درست، اما عموماً خیلی مؤدب بود و عادت نداشت منشی‌اش را دربان حساب کند. منشی وقتی دنبال دستمالی می‌گشت تا اشکش را پاک کند، فکر کرد حتماً دلیل رفتارش ربطی به آن نامه داشته است. کاملاً هم فکرش درست بود. اگر جرأت می‌کرد و همان وقت وارد دفتر رئیس می‌شد، مدیر کل را می‌دید که دیوانه‌وار توی دفترش، از این طرف اتاق به آن طرف می‌رود، و قیافه‌ی وحشتناک به خود گرفته است، انگار نمی‌داند باید چه کار کند و با این همه، در عین حال، کاملاً واقف است که کاری است که از

وقتی خانم منشی وارد دفتر شد، پاکتی روی میز کار مدیر کل بود. رنگش بنفش بود، و بنابراین، غیرعادی بود، و کاغذ پاکت برجسته‌کاری شده بود تا بافتی شبیه پارچه‌ی کتان پیدا کند. نسبتاً عتیقه می‌نمود و چنین حسی به بیننده دست می‌داد که انگار قبلاً مورد استفاده قرار گرفته است. نه آدرس فرستنده رویش بود، نه اسمش، که گاهی پیش می‌آید، نه اسم گیرنده، که هیچ‌وقت پیش نمی‌آید، و در دفتری پیدایش شده بود که در قفل شده‌اش همین حالا باز شده بود و در طول شب، امکان نداشت کسی از آن وارد دفتر شده باشد. وقتی منشی پاکت را برگرداند تا ببیند آیا پشتش چیزی نوشته شده یا نه، متوجه شد دارد با حالتی عجیب به این موضوع فکر می‌کند که، مهم‌ترین است که فکر کند، وقتی کلید را در سوراخ در انداخته و قفل را باز کرده است، این پاکت روی میز نبوده است. زمزمه کتان گفت، مسخره است، حتماً دیروز که داشتم می‌رفتم، متوجهش نشده بودم. دوروبرش را نگاه می‌انداخت تا مطمئن شود همه‌چیز سر جای خودش است و بعد برگشت سر میز خودش. او به عنوان منشی، و علاوه بر آن، منشی‌بی‌معمد، اجازه داشت تا هر پاکتی را باز کند، در ضمن، از آنجا که رویش هیچ برجستگی نبود که گویای آن باشد که پاکت مذکور محتوی اطلاعات سری است، هیچ چیز حاکی از نامه‌ای شخصی، خصوصی یا محرمانه نبود، و با این حال، هنوز بازش نکرده بود و نمی‌توانست بفهمد چرا. دو بار از روی سندلی‌اش بلند شد و ذره‌ای لای در دفتر را باز کرد. پاکت هنوز آنجا بود. با خودش گفت، دارم دیوانه می‌شوم،

خودش، و تنها خودش، برمی آید. به ساعت مچی اش نگاه کرد، به برگه‌ی کاغذ نگاه کرد، و خیلی آرام، تقریباً با خودش، زمزمه کرد، هنوز وقت هست، هنوز وقت هست، بعد نشست پشت میز و دوباره آن نامه‌ی اسرارآمیز را خواند، درحالی که حین خواندن، دست دیگرش را روی سرش می کشید، انگار می خواست مطمئن شود هنوز سر جایش است و از آشوب تزی که به دلش جنگ انداخته بود، تترکیده است. خواندن نامه را رها کرد و خیره ماند به سقف، باید با یکی حرف بزنم، بعد فکری به ذهنش رسید، این فکر که شاید کل ماجرا شوخی باشد، شوخی‌یی به بدترین شکل ممکن، شوخی‌یی از جانب بیننده‌های ناراضی و کج خلق، که به برکت برنامه‌های تلویزیون جمعیتی کلان را تشکیل می دادند، و البته یکی که واقعاً تخلیخ سنگدل ترین جلدان را هم به وحشت می اندازد، چون هر آدمی که در عالم تلویزیون برای خودش کسی باشد، می داند که واقعاً تلویزیون جای شیرینی بخش کردن هم نیست، اما فکر کرد که بعید است مردم برای خالی کردن عقده‌ی دل شان، بردارند به او نامه بنویسند. همان طور که حتماً تا حالا حدس زده‌اید، عاقبت گوشی را برداشت و از مثنی‌اش پرسید، این نامه را کی آورده این جا؟ نمی دانم، آقا، وقتی رسیدم و، مثل همیشه، در اتاق شما را باز کردم، دیدم نامه روی میزتان است؛ محال است، هیچ کس، شب دستش به این جا نمی رسد؛ حق با شما است، آقا؟ پس شما چه توضیحی دارید؛ از من نپرسید، آقا، من سعی کردم توضیح بدهم چه اتفاقی افتاده، اما شما به من یک لحظه هم فرصت ندادید؛ بله، معذرت می خواهم، کمی با شما تند برخورد کردم؛ مشکلی نیست آقا، اما شما دل مرا شکستید. مدیر کل دوباره کفری شد، اگر به شما بگویم توی این نامه چی بود، آن وقت معنای واقعی دل شکستن را می فهمید. و گوشی را گذاشت. دوباره به ساعتش نگاه کرد، بعد با خودش گفت، جز این چاره‌ای ندارم، فقط همین یک نفر را باید ببینم، هر تصمیم

دیگری بگیرم، سرم بالای دار است. واهتمای تلفن را باز کرد، دنبال شماره گشت و پیدایش کرد. گفت، خودش است. دستاش هنوز می لرزید، طوری که به سختی دکمه‌ی درست را فشار می داد و بدتر از آن، همین که کسی گوشی را برداشت، دید نمی تواند درست حرف بزند، لطفاً وصل کنید به دفتر جناب نخست وزیر، من مدیر کل تلویزیون ام. به تلفن سخن گوی هیئت دولت وصل شد، صبح به خیر، جناب مدیر کل، سرافراز کردید، چه کمکی از بنده ساخته است؛ راستش، مسأله‌ای پیش آمده که اضطراری است، و باید در کمترین زمان ممکن، خود جناب نخست وزیر را ببینم؛ نمی شود به من بگویید پای چه موضوعی در میان است، تا من بتوانم از قبل جناب نخست وزیر را آماده کنم؛ نه، خیلی خیلی شرمندم، اما نمی شود، موضوع، علاوه بر آنکه اضطراری است، به کلی سری هم هست؛ اما نمی شود اشاره کوچکی هم بکنید؛ گوش کنید، من گزارشی در اختیار دارم که تنها چشم‌های مرا به خود دیده است، چشم‌هایی که روزی با خاک یکی خواهد شد، گزارش مذکور حائز ارزش ملی والاّیی است، و اگر همین قدر اطلاعات، شما را متقاعد نکرده که مستقیماً مرا به نخست وزیر، حال هر جایی می خواهد باشد، وصل کنید، ورواست بگویم، نگران آینده‌ی شخصی و سیاسی تان هستم؛ پس این قدر جدی است؛ در جدی بودنش کافی است که بگویم، از همین حالا به بعد، هر دقیقه‌ای که تلف شود، تنها بار مسئولیت شما را سنگین تر می کند؛ در این صورت، ببینم چه کاری از دستم برمی آید، اما سر نخست وزیر حسابی شلوغ است؛ خب، اگر دوست دارید برای خودتان یک نشان افتخار جفت‌وجور کنید، سرشان را خلوت کنید؛ همین الان، تریش را می دهم؛ باشد، من گوشی دستم است؛ می شود سؤال دیگری بپرسم؛ جده، چه چیز دیگری مانده که می خواهید از آن سر در آورید؛ چرا شما آن جمله‌ی چشم‌هایی که روزی با خاک یکی خواهد شد، را به کار بردید؛ این چیزها

که دیگر ربطی به این روزها ندارد؛ راستش، من خیر ندارم شما قبلاً چی بودید، اما می دانم حالا چی هستید، یک ابله تمام عیار، مرا وصل کنید به نخست وزیر، همین حالا. خرده گیری‌ها و کلمات تند مدیر کل نشان می داد چه قدر ذهنش به هم ریخته بود. نوعی پریشانی خفتش کرده بود، طوری که آدم دیگری شده بود و حالی‌اش نبود چه قدر راحت دارد به کسی توهین می کند که صرفاً از او سؤال کاملاً معقولی پرسیده است، هم از نظری جمله بندی سؤالش و هم از نظر منظور نهایی‌اش. با پشیمانی به خودش گفت، باید معذرت بخواهم و از دلش دوبارم، خدا را چه دیدی، شاید یک روز، من هم به پای او بیافتم. نخست وزیر ذله می نمود، پرسید، چه خیر شده، تا جایی که یادم هست، معمولاً من با مشکلاّتی که به تلویزیون ربط دارد، کاری ندارم، تلویزیون کجا و دولت کجا؛ جناب نخست وزیر، مشکل تلویزیون نیست، یک نامه به دستم رسیده است؛ خب، به من گفته اند که نامه‌ای به دست شما رسیده، اما شما حالا می خواهید من چه کار کنم؛ فقط لطف کنید بخوانیدش، همین، جز این، اگر از حرف خود شما استفاده کنم، ربطی به من ندارد؛ انگار بدجور ناامیدید؛ بله، جناب نخست وزیر، تا به حال هیچ آدمی را این قدر ناامید تصور نمی کردم؛ خب، این نامه‌ی مرموز حرفش چیست؛ از پشت تلفن نمی توانم بگویم؛ این خط مطمئن است؛ نه، باز هم نمی توانم بگویم، هیچ کس آن قدرها هم مطمئن نیست؛ پس برایم بفرستیدش؛ نه، من باید خودم نامه را بیاورم، نمی خواهم خطر بیک فرستادن را به جان بخرم؛ خب، من می توانم یکی را از همین جا بفرستم، مثلاً سخن گوی هیئت دولت، من مثل چشم‌هاییم به او اطمینان دارم؛ جناب نخست وزیر، تو را به خدا، باور کنید خودم هم راضی نمی شدم به شما زحمت بدهم، اگر یقین نداشتم این کار ضروری است، من حقیقتاً باید شما را ببینم؛ باشد، کی؛ همین حالا؛ اما کلی کار سر من ریخته؛ جناب نخست وزیر، لطفاً؛ باشد، حالا که

تصیرید، تشریف بیاورید هم دیگر را ببینم، فقط دعا کنید این چیز اسرارآمیز ارزشش را داشته باشد؛ خیلی ممنون، الساعه خدمت می رسم. مدیر کل نامه را در پاکت گذاشت، سرانندش توی یکی از جیب‌های پالتویش بلند شد. لرزیدن از دست‌هایش رفته بود، اما صورتش هنوز داشت چک‌چک عرق می ریخت. با دستمالش عرق صورتش را پاک کرد و بعد با تلفن داخلی، به منشی گفت دارد می رود بیرون، برایش ماشین خیر کند. این واقعیت که داشت مسئولیت این کار را به دوش دیگری می انداخت، آرامش کرده بود که، نیم ساعت بعد، نقشش در این ماجرا به پایان خواهد رسید. منشی دم در ظاهر شد، ماشین حاضر است، آقا؛ ممنون، معلوم نیست کارم چه قدر طول بکشد، با جناب نخست وزیر ملاقات دارم، راستش این خیر پیش خودمان بماند؛ نگران نباشید، آقا، به هیچ کس چیزی نخواهم گفت؛ خدانگه دار؛ خداحافظه، آقا، دعا می کنم همه چیز به خیر و خوشی ختم شود؛ در وضعیت حاضر، کمی می داند خیر و خوشی یا شر و بدبختی کدام است؛ مثل همیشه، حق با شما است؛ راستی، حال پدرتان چطور است؛ دقیقاً همان طور که بود، آقا، راستش مثل اینکه از آن بدبخت‌های جان به‌جان شده نیست، فقط همین طور مثل شمع روشن، پت پتی می کند آب می رود، تنها بدی‌ش وقت‌هایی است که توبت من است که کنار تختش بخوابم؛ مدیر کل گفت، خدا را چه دیدی، و رفت.

سخن گوی هیئت دولت، گویا مخصوصاً خیلی رسمی به استقبالش آمد، و بعد گفت، خودم تا پیش نخست وزیر همراهی تان می کنم؛ یک لحظه، اول از همه، می خواهم عذرخواهی ام را بپذیرید، اگر قرار باشد یکی از ما دو نفر، ابله تمام عیار باشد، آن یک نفر حتماً من ام نه شما؛ سخن گوی هیئت دولت، لبخند زان، گفت، شاید قرار نباشد هیچ کدام مان ابله تمام وقت باشیم؛ اگر می شد شما هم نامه‌ی توی جیبم را بخوانید، حتماً پریشان حالی ام را در ک

می کردید؛ خودتان را اذیت نکنید، تا جایی که به من مربوط می شد، شما بخشیده شده‌اید؛ ممنون، دیگر چیزی نمانده که بجنب منفجر شود و همه موضوعش را بفرمایند؛ پس خدا کند وقتی ترکیب، زیاد سروصدا راه نیندازد؛ صدایش از هر ردی که تا به حال شنیده شده، بلندتر، و نورش از هر برقی که تا به حال دیده شده، بیش تر است؛ راستش دارید ته دلم را خالی می کنید؛ دوست عزیز، از بزرگواری بی که در شما می بینم، شک ندارم این بار هم مرا می بخشید؛ بفرمایید، اناقی انتظار نخست وزیر. وارد اناقی شدند، که در روزگار قدیم، جلوه‌خان نامیده می شد، و یک دقیقه هم طول نکشید که مدیر کل، به حضور نخست وزیر شرف یاب شد، با روی خوش سلام و احوال پرسى کرد و گفت، خوب، بالاخره این مسأله‌ی مرگ و زندگی که چشم‌روشنی آورده‌اید، چی هست؛ جناب نخست وزیر، از هیچ نظر، نمی شد گویاتر از این تعبیری به کار برد، منظور مسأله‌ی مرگ و زندگی است. نامه را از جیبش درآورد و از آن سوی میز، درازش کرد سمت نخست وزیر. نخست وزیر مانش زد، پس آدرسش کوچه مدیر کل گفت، حتی معلوم نیست فرستنده‌اش کی هست، ظاهرش طوری است انگار قرار است گیرنده‌اش همگان باشند؛ پس طرف مان ناشناس است؛ نه، جناب نخست وزیر، خودتان ملاحظه خواهید کرد که امضا دارد، اما، استدعا می کنم، بخوانیدش، بخوانید. پاکت، آهسته و با احترام گشوده شد، برگ کاغذ تاخورده باز شد و بعد، هنوز چند سطر نگذشته، نخست وزیر سر بلند کرد و گفت، اینکه شوخی است؛ بله، ممکن است، اما بعید می دانم، نامه، بدون آنکه کسی بداند چطور، روی میزم سبز شد؛ آخر، این هم شد دلیل که باور کنیم شوخی نیست؛ استدعا دارم، تا آخرش را قرائت بفرمایید. همین که نخست وزیر به آخر نامه رسید، با آهستگی و تامل تمام، لبانش تنها برای خواندن یک هجا از اسم پایین نوشته، به تکان درآمد. نخست وزیر نامه را گذاشت روی میز و خیره شد به مدیر کل و گفت، خوب،

فکر کنیم کل ماجرا شوخی است؛ باور کنید نیست؛ نه، خود من هم معتمد نیست، اما وقتی می گویم فکر کنیم، یعنی دارم می گویم همین چند ساعت بعد شوخی بودن یا نبودنش معلوم می شود؛ اگر فرض کنیم حالا دقیقاً سر ظهر باشد، دقیقاً دوازده ساعت وقت مانده؛ یک لحظه گوش تان با من باشد، فرض کنیم آخرش همان چیزی شود که نامه می گوید قرار است رخ دهد، و فرض کنید، ما مردم را هم بی خبر گذاشته باشیم؛ چه می شود، تکرار همان چیزی که سر عید سال نو پیش آمد، البته در جهت عکس؛ جناب نخست وزیر، چه خیرشان کنیم، چه داخل آدم حساب‌شان نکنیم، فرقی نمی کند، نتیجه همان خواهد بود؛ اما نقطه‌ی مقابلش؛ بله، مقابل، ولی همان؛ دقیقاً، خوب پس اگر خبر را بخش کنیم و کل ماجرا شوخی از آب درآمد، فقط مردم را بی مورد دلواپس کرده‌ایم، البته سر درستی و مناسبت این قید جای مناقشه کم نیست؛ نه، حقیقتاً فکر نکنم قید مناسبی باشد، مگر خودتان فرمودید ما هم معتقدید قضیه شوخی نیست؛ چرا، گفتم؛ پس تکلیف من چیست، خبر را منتشر کنم یا نه؛ مدیر کل با کفایت رسانه‌ی ملی، کل مسأله همین است دیگر، باید به فکر بنشینیم، سر در جیب تأمل فرو کنیم؛ در کنه پرسش غور و تفحص کنیم؛ جناب نخست وزیر، حالا مسأله به دستان مقتدر شما سپرده شد، حرف حساب یک کلام، سرسپردام به تصمیم نخست وزیر خوش‌نام؛ و اقامت هم سرنوشت کشور در دستان من است، چطور است این ورق کاغذ نخودوزن را ریزریز کنم و بنشینم، ببینم چی می شود؛ اما فکر نکنم جدی قصدش را داشته باشید؛ حق با شما است، این کار را نمی کنم، اما به هر حال باید تصمیمی گرفت، حتی اگر بگویم هشدار دهم جمعیت کشور احتیاط پیشه کند، باز هم کافی نیست، باید در مورد چگونگی اش هم فکر کنیم؛ جناب نخست وزیر، رسانه‌ها را برای همین ساخته‌اند، ما تلویزیون داریم، روزنامه داریم، رادیو داریم؛ پس نظر شما این است که یک کبی از این نامه را بسن این سه دسته

رسانه بخش کنیم، به ضمیمه‌ی اطلاعیه‌ی دولت که همه را به حفظ آرامش دعوت می کند و توصیه‌نامه‌ای هم تهیه می کنیم که در طول این دوران اضطراری چه باید کرد؛ حقا که در هر کاری اول نفر هستید، حتی در گفتن همین حرف‌های ظاهراً ساده؛ ممنون از نظر لطف‌تان، اما حالا، باید از شما بخواهم حسابی فکر کنید، ببینید اگر دقیقاً همین کار را کردیم، چه می شود؛ !!! متوجه منظورتان نمی شوم، جناب نخست وزیر؛ ای بابا، از مدیر کل تلویزیون بیش تر از این انتظار داشتم؛ شرمندهم که با بی کفایتی‌ام، دل‌سردتان کردم، جناب نخست وزیر؛ خودتان را سرزنش کنید، طبیعی است، تازه، هر کس دیگر که بود، کمرش زیر بار این مسئولیت می شکست؛ اما جناب نخست وزیر، شما طوری نشان می دهید انگار این بار برایتان یک زنبیل کلوچه هم وزن ندارد؛ وزن مسئولیت من که کمرشکن تر از شما است، فرقی این است که من آخ که نمی گویم، هیچ، دست و پام را هم گم نمی کنم؛ این هم از خوش اقبال مملکت ما است؛ دوباره از حسن ظن شما ممنونم، حالا، آقای مدیر کل، درست که واقعاً قبلاً موقعیت دست نداد با هم چندان آشنا شویم، به هر حال، در کل، هر وقت که پای تلویزیون وسط باشد، من با وزیر مربوطه مشورت می کنم، اما احساس می کنم آن لحظه‌ای رسیده است که از شما قهرمانی ملی بسازم؛ جناب نخست وزیر، من حالا همان اندک چیزی هم که قبلاً از منظور صحبت‌هایتان حدس می زدم، به کل از دست داده‌ام؛ دوست عزیز، فکر کنم موضوع آن قدر ساده است که فکر می کنید آن را نمی فهمید، این ماجرا را فقط و فقط بین خودمان نگه می داریم تا ساعت نه امشب، آن وقت، اخبار شامگامی تلویزیون با قرائت اطلاعیه‌ی رسمی دولت آغاز خواهد شد که توضیح می دهد قرار است نیمه‌شب چه اتفاقی رخ دهد، بعد خلاصه‌ی نامه خوانده می شود و کسی که مسئولیت هر دوی این کارها به او محول خواهد شد، شخص مدیر کل تلویزیون است، اولاً، چون نامه برای او فرستاده

شده، اگر چه حتی در نامه اسمی از او برده نشده است، و ثانیاً، چون شما، مدیر کل رسانه‌ی ملی همان شخصی هستید که من اطمینان دارم قادرید ما، هر دو را از این مأموریت خطیر ملی سربلند بیرون آورید، مسئولیتی که، تلویحاً از طرف بانوی امضاکنده‌ی نامه، روی دوش ما گذاشته شده است؛ جناب نخست وزیر، یک گوینده‌ی حرفه‌ای اخبار خیلی بهتر از عهده‌ی این کارها برمی آید؛ نه، من مجری اخبار می خواهم چه کار، من خودمدیر کل تلویزیون را لازم دارم؛ حالا که خواست شما است، با کمال افتخار قبول می کنم و این کار را مایه‌ی سرافرازی به شمار می آورم. ما تنها کسانی هستیم که می دانیم قرار است نیمه‌شب چه اتفاقی بیفتد و باید این وضعیت تا زمانی که مردم اطلاعات مذکور را دریافت می کنند، ادامه پیدا کند؛ چون اگر می خواستیم به پیشنهاد شما عمل کنیم، یعنی، این خیر را الساعه در اختیار رسانه‌ها قرار می دادیم، دوازده ساعت جهنمی از اغتشاش، ترس، هرج و مرج، جاروجنجال و هیستری توده‌ای و خدا می داند چه چیزهای دیگری در انتظارمان می بود، به همین دلیل، چون جلوگیری از چنین واکنش‌هایی در قدرت ما نیست، و این‌جا منظورم از قدرت حکومت است، بین بد و بدتر، بد را برمی گزینیم و، دست کم، آن را به سه ساعت محدود می کنیم، و بعد از آن، خدا به دادمان برسد، هر برخوردی را که تصور کنید، شاهدش خواهیم بود، اشک‌هایی که صورت برخی را غرق خود می کنند، نوبیدی، آسوده‌خاطری متظاهرانه، لزوم بازنگری در زندگی؛ نقشی بی نقی نشان می دهد؛ بله، اما فقط به این دلیل که فکر بهتری به نظر نمی رسد. نخست وزیر دوباره نامه را از روی میز برداشت، نظری مختصر به آن کرد و گفت، عجب است، حروف اول اسم امضاکنده که باید حروف بزرگ باشد، اما نیست؛ بله، به نظر من هم غریب آمد، آدم عاقل که اسمش را با حروف کوچک نمی نویسد؛ کجای این ماجرا معقولانه است که اینش باشد؛ نه،

راستش نه؛ بگذریم، بلید فتوکی بگیرید؛ خوب، در واقع، این کاره که نیستیم، اما چند باری با دستگاه کار کردم؛ خوب، همه چیز حل شد. نخست‌وزیر نامه و پاکت را گذاشت لای پوشه‌ای که پر از نامه و گزارش اداری بود، سخنگوی هیئت دولت را صدا کرد و به او گفت، لطفاً اتاق فتوکی را از هر اهل و نااهلی خالی کنید؛ جناب نخست‌وزیر، اتاق فتوکی که اتاق کارمندهای ساده است؛ چه بهتر، بگویید بروند یک دفتر خالی دیگر توی ساختمان پیدا کنند، یا بگویید توی راهرو منتظر بمانند، یا اصلاً بفرستیدشان بیرون سیگار بکشند، به‌شان بگویید فقط سه دقیقه رفع زحمت کنند، بله، جناب مدیر کل؛ سه دقیقه هم زیاد است، جناب نخست‌وزیر؛ سخن گوی هیئت دولت گفت، راستی، اگر هدف‌تان این است، من می‌توانم طوری کپی بگیرم که خودم هم خیر نشوم؛ فوق سری و محرمانه که هیچ کس خیر نشود، اما، این بار، خودم می‌خواهم این کار را به عهده بگیرم، صدا بده با لطف و مساعدت‌های فنی آقای مدیر کل، اگر افتخار بدهند؛ به روی چشم، جناب نخست‌وزیر، همین الان می‌روم و دستورات لازم را می‌دهم و اتاق را پاکت از چشم و گوش نامحرم، تحویل‌تان می‌دهم. سخن گو دو سه دقیقه بعد برگشت، جناب نخست‌وزیر، دفتری که دستگاه فتوکی دارد، خالی از هر جنبه‌ای است، حالا، اگر از این بنده خدمت دیگری ساخته نیست، برگردم دفترم؛ راستش خیلی خوشحالم که لازم نیست زحمت این کار را هم به شما بدهم، در ضمن، لطفاً دلخور نشوید که شما را از این فعالیت‌های ظاهرأ محرمانه دور نگه می‌داریم، همین امروز، از دلیل این اقدامات محتاطانه مطلع می‌شوید، آن وقت می‌فهمید چه قدر خوب شد که من شما را هم درگیر این کار نکردم؛ مسلماً، جناب نخست‌وزیر، مطمئن باشید من هیچ وقت ندیدم شما کاری را بدون دلیل و حکمت انجام دهید؛ دوست عزیز، من پشتم همیشه به شما گرم است. همین که سخن گو از اتاق بیرون رفت، نخست‌وزیر پرونده را زد زیر

بغلش و گفت، درست شد، راه بیافتم. اتاق خالی از هر ذی‌حیاتی بود. یک دقیقه نشده، کپی حاضر شد، حرف به حرف، کلمه به کلمه، همان بود، با این همه، چیز دیگری شده بود، کپی فاقد آن بافت آرزنده و تهدیدآمیز ورقه‌ی بنفش بود، حالا شد یک نامه‌ی عادی، از آن نامه‌هایی که این‌طور شروع می‌شود، حال که این سطور را می‌نویسم، غمی نیست جز دوری شما، که از خدا می‌خواهم وقتی به دست‌تان می‌رسد، خوب و خوش و در جمع خانواده باشید، اگر از احوال ما جويا باشید، شکایتی نیست. نخست‌وزیر کپی را به مدیر کل داد، گفت، بفرمایید، من اصلش را پیش خودم نگه می‌دارم؛ و اطلاعاتی دولت چی، کی دستم می‌رسد؛ بنشینید تا برایتان دیکته کنم، یک دقیقه هم وقت‌تان را نمی‌گیرد، خیلی ساده و روشن است، هم‌بهبان غیور و مهرورز، دولت وظیفه‌ی خود می‌داند کشور را از وجود نامه‌ی آگاه سازد که ساعتی پیش بدان دست یافت، گزارشی که نباید اهمیت و اعتبار آن بزرگ‌نمایی شود، اگر چه حتی ما نمی‌توانیم اصلت آن را تضمین کنیم؛ لیکن دولت مردم را محرم خود می‌داند و از همین رو چیزی را از آن‌ها پنهان نمی‌سازد، از همین رو، اذعان می‌کند احتمال آن می‌رود که آنچه در این گزارش به سمع شما می‌رسد، پس از تحقیقات آتی، کذب آن اثبات شود، با این حال، به منظور آنکه ملت شریف باید به لحاظ روحی آماده‌ی موقعیتی باشند که بی‌شک عاری از انواع تنش‌ها و بحران‌ها نخواهد بود، نامه‌ی مزبور، با مجوز دولت، توسط مدیر کل تلویزیون قرائت می‌شود، لیکن قبل از آن باید بدین نکته اشاره کرد که بدیهی است دولت به مانند همیشه، گوش‌به‌زنگ و حاضر در صحنه خواهد بود و حافظ جان و مال مردم کشور در طول ساعتی است که بی‌تردید از دشوارترین ساعتی شمرده خواهد شد که ما از زمان تأسیس میهن عزیز خویش با آن رودررو شده‌ایم، و از همین رو، همه‌ی شما را به آرامش و متانتی دعوت می‌نمایم که به کبریا در طول

آزمون‌ها و بحران‌های متعددی که از آغاز سال گریبان‌گیرمان بوده است، از خود به نمایش گذارده‌اید، و در عین حال، ما اطمینان داریم که بگذرد این روزگار تلخ، بار دگر روزگار، شیرین‌تر آید و آن آرامش و سعادت را برآیمان به ارمغان آورد که شایسته‌ی آئیم و پیش‌تر نیز از آن بهره‌مند بودیم، اینک هم‌وطنان عزیز و غیور، به یاد آورید که ما همیشه متحد و یاور یکدیگر بوده‌ایم، چرا که شعار ملت ما، اعتقاد راستین مردم ما این است که، اگر همچنان اعضای یک پیکر بمانیم، آینده از آن ما خواهد بود، بفرمایید، دیدید چه قدر سریع راست‌ورس شد، این اطلاعیه‌های رسمی واقعاً محتاج تلاش خلاقانه‌ی خاصی نیست، و همان‌طور که خودتان شاهد بودید، می‌توان گفت کلمات خودشان روی کاغذ آمدند، انگار خود ماشین تحریر آن‌ها را روانه ساخت، یک کپی خوب بگیرید و تا ساعت نه شب، مثل تخم چشم‌تان، مراقبش باشید؛ خیال‌تان تخت، جناب نخست‌وزیر، در این لحظه‌ی تاریخی، من شدیداً به مسئولیت‌هایم واقف‌ام؛ مطمئن‌ام روسفیدم می‌کنید؛ حالا می‌توانید برگردید سر کارتان؛ اشکالی ندارد قبل از رفع زحمت، به دو سؤال من جواب بدهید؛ بفرمایید، در خدمت‌ام؛ شما گفتید تا ساعت نه امشب، فقط دو نفر از این ماجرا خبر خواهند داشت؛ بله، من و شما، جز ما، هیچ احد‌الناس دیگری نخواهد بود، حتی اعضای حکومت؛ ببخشید اگر در کاری فضولی می‌کنم که از سر من زیاد است، اما شخص پادشاه چطور؛ اعلی حضرت هم وقتی همه خبردار شدند، ماجرا را می‌شنود، البته اگر گوشش به اخبار شبانه‌گاهی باشد؛ به نظر شما، ایشان از اینکه بی‌خبرشان گذاشته‌اید، دلخور نمی‌شوند؛ دل‌تان شور نزنند، شخص شخصی چون اعلی‌حضرت هم‌ایونی، با شخصیتی چنان مثال‌زدنی که از ایشان سراغ دارم و مشخصه‌ی تمامی شاهان است، منظورم، شاهان در حکومت‌های مشروطه است، درک و شعوری ورای تصور دارند؛ آهان؛ و سؤال آخرتان؛ در واقع، شاید سؤال نباشد؛ پس چیست؛

روراست بگویم، من حقیقتاً مانده‌ام چطور می‌توانید این‌طور آرامش و خویش‌داری‌تان را حفظ کنید، جناب نخست‌وزیر، من که فکر می‌کنم چیزی که قرار است نیمه‌شب تو این کشور رخ دهد، یک فاجعه‌ی کامل است، یک مصیبت تمام‌عیار، نوعی پایان جهان، اما هر وقت که چشم به شما می‌افتد، انگار نه انگار چه چیزی در انتظارمان است، مثل اینکه فقط دارید مسائل روزمره‌ی دولتی را حل و فصل می‌کنید، با آرامش فرمان می‌دهید، تازه همین چند لحظه پیش، به نظرم رسید دارید لبخند می‌زنید؛ اگر شما هم خیر داشتید چطور این نامه کلی از مشکلاتی را که سرم هوار شده، خودبه‌خود حل می‌کند، بدون آنکه حتی لازم باشد انگشتم را خم کنم، شما هم مثل من لبخند می‌زدید، آقای مدیر کل، حالا بگذارید به کارم برسیم، باید چند تا حکم دولتی صادر کنم، باید به وزیر کشور خبر بدهم پلیس را در آماده‌باش کامل قرار دهد، باید یک بهانه‌ی معقول و باورکردنی جور کنم، مثلاً احتمال برنامهریزی برای آشوب خیابانی، وزیر از آن آدم‌هایی نیست که وقش را با فکر کردن هدر نمی‌دهد، مرد عمل است، فقط دستش را به کاری بند کنید تا معنی آدم بی‌غم را بفهمید؛ جناب نخست‌وزیر، کلام در توصیف سعادت مردم این کشور عاجز است که این زمانه‌ی حساس و بحرانی را با نعمت وجود شما در کنار خویش می‌گذرانند؛ خوب، خوشحالم که چنین نظری دارید، اما یک لحظه هم شک نکنید که درجا نظر‌تان عوض خواهد شد، اگر یک کلمه از چیزهایی که در این دفتر گفته شد، چه از دهان من، چه از دهان شما، به گوش هر کسی که خارج این چار دیواری باشد، برسد؛ بله، حواسم هست؛ مخصوصاً به گوش سلطنت مشروطه؛ مطمئن باشید، جناب نخست‌وزیر، حدود هشت‌ونیم شب بود که مدیر کل، مردی را که مسئول بخش اخبار تلویزیونی بود، به دفترش خواند تا به او بگوید که برنامه‌ی امشب با بی‌اسی از طرف دولت به کل کشور آغاز می‌شود، و مثل همیشه، توسط مجری اخبار

خواننده می‌شود، و بعد از آن، خود او، مدیر کل، گزارش دیگری را خواهد خواند تا مکمل پیام دولت باشد. تهیه‌کننده‌ی برنامه، حتی اگر هم فکر می‌کرد این رویه غریب، نامعمول و خارج از روند عادی است، تعجبش را بروز نداد، فقط تقاضا کرد دو گزارش در اختیارش قرار بگیرد تا بتواند آن‌ها را در صفحه‌ی متن‌رسان قرار بدهند، یعنی در همان دستگاه شگفت‌انگیزی که این توهم عبث را ایجاد می‌کند که فردی که مشغول صحبت است، مستقیماً و منحصرأ با تک‌تک بینندگان حرف می‌زند. مدیر کل جواب داد: در این مورد، از متن‌رسان استفاده نخواهد شد، گفت، ما خیلی راحت از روی متن می‌خوانیم، اینکه برای مردم عجیب نیست، بعد اضافه کرد دقیقاً پنج دقیقه مانده به ساعت نه، وارد استودیو می‌شود، همان وقت هم اطلاعیه‌ی دولت را به مجری اخبار تحویل می‌دهد، مجری‌یی که باید، از قبل، کاملاً توجیه شده باشد که باید درست همان وقتی پاکت حاوی اطلاعیه را باز کند که قرار است آن را برای مردم بخواند. تهیه‌کننده دید که حالا حقیقتاً دلیلی دستش را گرفته تا کمی در ماجرا دخالت کند، پرسید، واقعاً این کار ضرورت دارد؟ نیم‌ساعت دیگر خودتان می‌فهمید؛ پرچم چی، رییس، می‌خواهید پشت صندلی‌یی که مستقر می‌شوید، پرچم نصب کنیم؟ نه، هیچ پرچم و پارچه‌نوشته‌ای، هیچ چی، من وزیر که نیستم، چه رسد به نخست‌وزیر؟ تهیه‌کننده گفت، یا شاهشاه، و لبخندی چالپوسانه زد، انگار بخواهد بگوید رییس‌شاه است، شاه کشور نشد، شاه تلویزیون. مدیر کل حرفش را ندیده گرفت، حالا می‌توانید بروید، بیست دقیقه‌ی دیگر در استودیو می‌بینم‌تان؟ این طوری وقتی برای گرم نمی‌ماند؛ من گرم لازم ندارم، چیزی که باید بخوانم خیلی کوتاه است، تازه، آن موقع، بیست‌هفت دقیقه‌ی آن‌قدر درگیر چیزهای دیگری خواهد شد که یک لحظه هم به ذهنش نمی‌رسد فکر کند من سر و وضعم خوب است یا نه؟ چشم، رییس، حرف حرف شما است؛ ولی

حواس‌تان باشد نورافکن‌ها زیادی از حد روی چهارم سایه بیاورند، دوست ندارم مردم فکر کنند دارند به حرف‌های کسی گوش می‌کنند که همان موقع، از توی قبر بیرون آمده، مخصوصاً امشب. ساعت پنج دقیقه به نه، مدیر کل به استودیو وارد شد، پاکت حاوی اطلاعیه‌ی دولت را داد دست گوینده‌ی خبر و رفت روی صندلی مقرر شده نشست. همان‌طور که معمول است، اخبار به سرعت در ساختمان پخش شد، و طبیعتاً نامنتظره‌ی این موقعیت، کارکنانی بسیار بیش از آنکه برای اخبار لازم است، به استودیو کشاند. تهیه‌کننده هر چه داشت، برای برقراری سکوت گذاشت. رأس ساعت نه، همراه با موسیقی آشنای برنامه، عناوین آغازین و ضروری برای برنامه‌ی اخبار مثل برق، روی صفحه به رژه پرداختند، سلسله‌ای سریع از تصاویر متنوع از همه‌جای جهان، برای تلقین به تماشاگر که ایستگاه تلویزیون، هر روز، بیست‌وچهار ساعته، چنان که برای عالم الوهیت می‌گویند، همه‌جا ناظر همه‌چیز است، و جایی نیست که چشم و گوش‌شان از آن غافل باشد. همان لحظه‌ای که گوینده‌ی اخبار، قرائت اطلاعیه‌ی دولتی را به پایان رساند، دوربین شماره‌ی دو، ثابت‌مانده روی صورت مدیر کل، روی خط پخش رفت. از سر و رویش عصبیت می‌بارید و دهانش خشک خشک شده بود. گلوبی صاف کرد و شروع کرد به خواندن، آقای محترم، می‌خواهم به اطلاع شما و همه‌ی افراد ذی‌نفع برسانم که از نیمه‌شب امشب مردم، از نو، مردن را از سر می‌گیرند، چنان که همیشه جهان بر این مدار می‌گشته، یعنی از سیدهم تاریخ تا پایان سی‌ویکم دسامبر سال گذشته، انسان‌ها با اندکی دلخوری جان خود را از دست می‌دادند، حالا باید توضیح دهم آنچه مرا واداشت تا فعالیت‌هایم را تعطیل کنم، اینکه کشتن را متوقف کنم و آن داس خوش‌تراش نمادینی را کنار بگذارم که نقاشان و گراورسازان خلاق روزگاران دور، در تخیل خویش، همواره در دستم می‌نهادند، وجود آن

کسانی بود که چنان نفرت بی‌حد و اندازه‌ای از من داشتند و من می‌خواستم مزه‌ی زنده بودن برای همیشه، زندگی جاودان، را بدان‌ها ببخشانم، اگر چه، بین خودمان بماند آقای محترم که، باید اعتراف کنم به هیچ وجه نمی‌دانم آیا این دو اصطلاح، برای همیشه و جاودان، چنان که باوری عام است، معادل یک‌دیگرند یا نه، بگذریم، بعد از این دوره‌ی چند ماهه‌ی آنچه شاید بتوان محکم مقاومت یا صرفاً وقت اضافه یا فرجه‌ی زنده ماندن خواند، و با در نظر داشتن نتایج نگوشت‌بار و شرم‌آور این آزمون، چه از نظر گناه اخلاقی، یعنی فلسفی، چه از نظر نگاه عملی، یعنی از لحاظ اجتماعی، چنین احساسی در برم گرفت که بهترین گزینه برای خانواده‌ها و جامعه در کل، هم برای آن افرادی که در حالت عمودی‌اند و هم آنانی که در وضعیت افقی‌اند، اعلان این نکته است که من در برابر همگان، علناً به اشتباه خود اعتراف کنم و آنان را از بازگشت فی‌القور وضع به حالت عادی آگاه سازم، به عبارت دیگر، همه‌ی آنانی که باید می‌مردند، ولی در جهان باقی ماندند، چه با سلامت و چه بدون آن، شمع زندگی‌شان خاموش می‌شود، آن هم درست لحظه‌ای که آخرین چرخش قلم نیمه‌شب متوقف می‌شود، و لطفاً از یاد نبرید که ارجاع به آخرین چرخش قلم نیمه‌شب صرفاً جمله‌ای شاعرانه و استعاره‌ی است، مبدا کسانی باشند که این خیال احقانه را در سر بپزند که ساعت همه‌ی برج‌ها می‌ایستد یا نیک‌تیک ساعت‌ها متوقف می‌شود، چنین خیالاتی به معنای بازایستادن زمان از حرکت است و در تعارض با تصمیم‌گانشدنی من قرار می‌گیرد، این تصمیم که والا برین ترس را در جان انسان‌ها زنده کنم؛ حالا، اکثر افرادی که در استودیو جمع شده بودند، غیب‌شان زده بود، آن‌هایی هم که هنوز سر جایشان مانده بودند، مشغول پنج‌پنج کردن با یک‌دیگر بودند، و زوز پنج‌پنج‌هایشان نتوانست به یاد تهیه‌کننده، که گنج و منگک، با فک افاده، می‌خکوب ایستاده بود، بیاورد که، با آن ژست خشمگینی که معمولاً به خود

می‌گرفت، ساکت‌شان کند، اگر چه شاید حالتش مناسب پیشامدهایی بود که چنین شگرف نبود و می‌توانست خالی از تأثیر نباشد؛ از این رو، خود را تسلیم کنید و بی اعتراض بپذیرید چرا که هیچ سودی به حال‌تان ندارد، با این همه، باید اعتراف کنم که این اعتراضات خالی از فایده هم نبوده است چرا که اکنون احساس می‌کنم وظیفه دارم بپذیرم که برخطا بودم و این خطا طریق ظالمانه و ناعادلانه‌ای بوده که از آن راه وظیفه‌ام را پیش می‌بردم، یعنی مخفیانه و شاید دزدکی ستاندن زندگی مردم، بی‌هیچ اطلاع ماسبق، بدون حداکثر یک با_اجازه‌ی_مستطاب_مردم_بعد_از_این، و تصدیق می‌کنم این کاملاً سبعمانه بوده، اغلب حتی فرصت‌شان نمی‌دام وصیت‌نامه‌ی بنویسند، اگر چه حقیقت این است که در اغلب موارد، برایم مرضی می‌فرستاد تا مقدمات کار را فراهم آورم، اما غریب‌ترین چیز بیماری این است که موجودات بشری همیشه امیدوارند آن را از خویش دور کنند، و تنها وقتی تشخیص می‌دهند این بیماری آخرشان است که، دیگر واقعاً دیر شده است، به هر حال، از حالا به بعد، هر کس اختزاییه‌ی مقتضی به دستش خواهد رسید و یک هفته مهلت به او داده می‌شود تا باقی زندگی‌شان را به سروسامان دادن بگذرانند، وصیت‌نامه بنویسند و با خاتواده وداع کنند، برای خطاهایی که انجام داده‌اند بخشش بطلبند و با فامیل‌هایی که این سپنج‌روزه را به قهر گذرانده‌اند، راه کلام آشتی را باز کنند و نظیر آن، تنها چیزی که از شما، جناب مدیر کل تلویزیون، می‌خواهم، آن است که کاری کنید که همین امروز، بی‌استثنا، هر خانه‌ای در این سرزمین، پیام را بشنود؛ پیامی که با ناسی که غالباً به آن شناخته می‌شوم، امضایش می‌کنم، مرگ، مدیر کل، وقتی دید تصویرش از روی صفحه رفته است، از روی صندلی‌اش بلند شد، نامه را تا کرد و گذاشتش توی یکی از جیب‌های داخل پالتویش. تهیه‌کننده را دید که دارد طرفش می‌آید، رنگ پریده و گنج و منگک که، وقتی نزدیکش شد، با

زمنه‌های که به زور به گوش می‌رسید، گفت، پس آنچه بود همین است، پس همان که بود، هست. مدیر کل به تأیید سر نکان داد و به سمت خروجی رهسپار شد. او کلماتی را نمی‌شنید که گوینده‌ی اخبار، تهنه‌تپه‌کنان، شروع به خواندن‌شان بود، تا کنون در حال شنیدن دو اطلاعیه بودید، سپس به خواندن اخباری پرداخت که دیگر از هر گونه اهمیتی عاری شده بودند چون یک نفر هم در کشور پیدا نمی‌شد که وقتش را به محل گذاشتن به آن تلف کند، در آن خانه‌هایی که کسی را داشتند که به حال مرده‌ی متحرک دراز به دراز، روی تخت افتاده بود، افراد خانواده رفتند و دور بستر مرگش حلقه زدند، و با این همه، نمی‌توانستند دهانش را باز کنند تا به محضر بگویند سه ساعت دیگر خواهد مرد، نمی‌توانستند به او بگویند که وقت باقی‌مانده از عمرش را باید به نوشتن وصیت‌نامه‌ی بگذرانند که همیشه از زیر بار نوشتنش در می‌رفت یا اگر می‌خواهد به آن فامیلش تلفن کند و با او آشتی کند، حتی نمی‌توانستند رسم ریاکارانه‌ی احوال‌پرسی از او را به جا آورند، فقط همان‌طور ایستاده به آن چهره‌ی رنگ‌بریده و نزار خیره ماندند، اگر چه گهگاه، زیرچشمی و زیرجلگی ساعت را هم از نظر می‌گذرانند، در انتظار سر رسیدن آن زمان موعود و در انتظار بازگشت قطار زندگی به مسیر خود و ادامه‌ی سفر معمولش. و آن تعداد خانواده‌هایی که پیشاپیش برای خلاص شدن از آن بقایای افسرده‌حال انسانی، حق‌الزحمه‌ی مافیاع را پرداخته بودند و شاید برای پولی که از کف‌شان می‌رفت، هیچ آه و ناله‌ای نمی‌کردند، افسوس می‌خوردند که ایکاش، اندکی شفقت و تحمل بیشتری در وجودشان خانه کرده بود، آن وقت، شاید هم از شر وجود مرده‌ی زنده‌شان راحت می‌شدند و هم پول‌شان را صرف مستحکم ساختن پایه‌های سازمانی تبهکارانه نکرده بودند، سازمانی که تازه، چند ساعت بود، به ماهیت ضدانسانی‌اش پی برده بودند. خیابان‌ها را صحنه‌هایی هولناک جان‌بخشیده بود، اگر این فعل مجازی

را ناشی از کج‌سلیقگی یا به کل نادرست ندانید، مردم انگار به جایی که ایستاده بودند، بیخ شده بودند، مات و مهیوت یا سرگردان، معلق بین رفتن و ماندن، ماندن در کجا و رفتن به کجا، بعضی زارزار می‌گریستند و کسی نبود دلش برایشان کباب شود، بعضی دیگر هم را در آغوش می‌کشیدند مثل اینکه تصمیم گرفته باشند درست از همانجا مراسم وداع را شروع کنند، هنوز بودند کسانی که سرشان را با این بحث گرم می‌کردند که تقصیر همه‌ی این چیزها را گردن چه کسی بیاندازند، حاکمیت، علم پزشکی یا حضرت پاپ که خودش را در دم، به بی‌خبری زده بود، یکی که علاوه بر زن خودش و مسایگان، به زمین و زمان مشکوک بود، علناً اعتراض می‌کرد که چه کسی مدرکی مکتوب دارد از ثبت این واقعه که تا به حال، مرگ قلم به دست گرفته، نامه‌ای مکتوب کند، پس باید بی‌معطلی نامه را برای متخصص خوشناسی بفرستند، چون مکرر می‌گفت، دستی که بنا به تصاویر موقف مانده از گذشته‌ی دور، دستی که چیزی نیست جز مشتی استخوان، به هیچ وجه نمی‌تواند مثل دستی به معنای واقعی کلمه دست، اصیل و زنده، دستی صاحب خون، رگ و پی، عصب، زردپی، پوست و گوشت، بنویسد، و چون مسلماً استخوان روی کاغذ روانگشتی نمی‌گذارد، به معنای دیگر، از این طریق نمی‌توان هویت نگارنده را مشخص ساخت، شاید آزمایش دی.ان.ای بتواند بر این ظهور نامتظره و مکتوب موجودی، اگر مرگ نوعی موجود باشد، بر تویی روشننگر بیاندازد، آن، به دلیل فقدان کلمه‌ای بهتر برای توصیفش، موجودی که تا به حال، در کل زندگی منطقاً بلندش، سکوت اختیار کرده بوده است. در این لحظه، نخست‌وزیر با تلفن، گرم صحبت با شاهنشاه است، در کار دوختن زمین و زمان به هم که چرا تصمیم گرفته بوده چیزی از نامه به او نگوید؛ و شاه می‌گوید که بله، کاملاً درک می‌کند؛ بعد نخست‌وزیر به حضور مبارک می‌رساند که چه قدر متأسف از این نتیجه‌گیری

غمتناک است که آخرین گردش قلم نیمه‌شب به معنای گذاشتن نقطه بر طومار وجود شکننده‌ی ملکه‌ی مادر است؛ و شاهنشاه شانه بالا می‌اندازد، اگر این زندگی است، ارزانی خاک و سنگ، امروز نوبت ملکه‌ی مادر است و فردا من، مخصوصاً حالا که وارث تاج و تخت، بی‌شرمانه، با هر نمود و نمادی که دستش می‌رسد، در حال به نمایش گذاردن لبریزی کاسه‌ی صبرش و دم گرفتن این سؤال است که پس کی می‌رسد نوبت نشستن من بر تخت سلطنت مشروطه. نامه‌ی مرگ گویا چنان تأثیری بر شاهنشاه داشت که سواد ادبی‌اش شکفته شده بود، اما نخست‌وزیر بی‌اعتنا به این استعداد، پس از این مکالمه‌ی خصوصی، یا لحظات نامعمول صداقت و رک‌گویی‌اش، به سخن‌گویی هیئت دولت دستوراتی داد تا تمامی اعضای هیئت دولت را به جلسه‌ی اضطراری فرا بخواند، او گفت، می‌خواهم سریع دیگر همه این‌جا حاضر باشند، ما باید بحث کنیم، به اجماع برسیم و به‌جا و مقتضی، قوانین ضروری و تخفیف‌دهنده‌ی برای به حداقل رساندن هرج‌ومرج و اغتشاشات احتمالی‌یی تصویب کنیم که ناگزیر، این موقعیت جدید، در چند روز آتی به راه خواهد انداخت؛ جناب نخست‌وزیر، منظورتان شمار مردمی است که می‌میرند و باید در این فاصله‌ی زمانی کوتاه، از وجودشان خلاص شویم؛ دوست عزیز، این را حتی نمی‌توان جزء مشکلات‌مان حساب کنیم، مؤسسات کفن و دفن برای این مدیر ندارند که هیچ شرکت بی‌ریس نمی‌شود، برای این مدیر دارند که مسائلی از این جنس را فیصله دهند، تازه، این موقعیت برای هر که بحران باشد برای آن‌ها فرصت است، حالا دارند از شادی پال درمی‌آورند و از حالا دارند حساب می‌کنند چه قدر از این ماجرا پول درمی‌آورند، پس آن‌ها را با مردها تنها بگذاریم تا به کارشان برسند، ما باید به فکر سلوک با زنده‌ها باشیم، مثلاً، گروه‌هایی از روان‌پزشکان را بسج کنیم تا مردم را از این شوک درآورند که دیگر خیال زندگی همیشگی را از سر به

در کنند چون قرار است دنیا به مدار خودش برگردد و زنده‌ها بیدارند که نمردن طبیعی نیست، مردن طبیعی است؛ بله، خودم هم به این فکر افتاده بودم، و راستش، واقعاً کار سختی خواهد بود؛ چه قدر وقت‌کشی می‌کنید، بروید و زرا را خبر کنید و بگویید مدیران وزارت‌خانه‌هاشان را هم با خود بیاورند، می‌خواهم سر ساعت ده، همه‌شان این‌جا حاضر و آماده باشند، و اگر کسی اما و اگر آورد یا چیزی پرسید، به‌ش بگویید او اولین کسی است که به دفتر خوانده شده، آن‌ها مثل بچه‌هایی‌اند که باید با قاقالی‌لی نشان‌شان داد تا به خودشان نکاتی بدهند. تلفن زنگ زد، وزیر کشور بود، گفت، جناب نخست‌وزیر، روزنامه‌ی نمائنده که تلفن نکرده باشد، همه‌شان طلب‌کارند و می‌خواهند اصل نامه‌ای را ببینند که همین الان از تلویزیون به اسم مرگ فرانت شد، من هم که، جای تأسف دارد، از همه‌جا بی‌خبر، خارج از حلقه‌ی آن‌هایی که آدم حساب می‌شوند؛ تأسف جرا، باور کنید حلقه‌ای در کار نیست، من تنهایی تصمیم گرفتم موضوع هیچ‌جا درز نکند، و گر نه، فکر کنید چطور می‌توانستیم دوازده ساعت اغتشاش و ترس و جنون توده‌ای را تاب بیاوریم؛ خوب، حالا می‌گویید من چه کار کنم؛ نگران روزنامه‌ها نباشید، همین حالا، دفتر من، خودش، نامه را به همه‌ی رسانه‌ها می‌رساند؛ خدا را شکر، جناب نخست‌وزیر؛ هیئت دولت رأس ساعت ده جلسه دارد، معاونت‌های وزارت‌خانه را هم جمع کنید این‌جا؛ مشاوران چی؟ نه، آن‌ها را برای رسیدگی به امور وزارت‌خانه‌تان بگذارید، پدرم همیشه می‌گفت، هر چی سر‌آشپز سلطنتی بیش‌تر، عروسی سنگ‌های خیابانی رنگین‌تر، حق با شما است، جناب نخست‌وزیر؛ دیر نکنید، یک دقیقه بعد از ده، جلسه شروع می‌شود؛ جناب نخست‌وزیر، مطمئن باشید اولین نفری باشم که پیدایش می‌شود؛ پس روی سینه‌تان، جایی برای یک نشان افتخار خالی کنید؛ نشان افتخار چی؟ نشنیده بگیرید، حرف غذا که شد، نمکش به شما رسید.

در همان زمان، نمایندگان شرکت‌های کفن و آماده‌سازی تابوت، خاک‌سپاری، مرده‌سوژی، تدفین و مراسم سوگواری بیست‌وچهار ساعته و ترحیم کاتولیکی، مشغول جلسه‌ای در دفتر مرکزی اتحادیه‌اند. در برابر این چالش حرفه‌ای همه‌جانبه و تاکنون بی‌سابقه‌ای که ناشی از مرگ هم‌زمان و متعاقباً لزوم تعجیل در تدفین هزاران نفر از مردم سراسر کشور بود، تنها راه حل واقعی بی‌گانه‌ای می‌تواند ارائه دهند، که در عین حال تضمین می‌کند به مدد کاهش عقلانی هزینه‌ها، شدیداً سودآور باشد، استفاده‌ی سازمان‌یافته و قانونی از همه‌ی کارکنان و ابزار تکنولوژیک، یا به عبارت دیگر، تدارکات و لجستیکی است، که در اختیار دارند؛ و این‌جا، همین که رییس باکفایت اتحادیه با بودگی تمام می‌گوید، روراست بگویم، تنها راه حل همین است که ما هم از این میز ضیافت، سهم غذای خودمان را در بشقاب‌هایمان بکشیم؛ دیگر اعضای اتحادیه، محتاطانه اما با رضایت تمام، کف می‌زنند. آن‌ها باید به ذهن بسپرند، فی‌الحقیقت، اینکه همان روز که مردم از مردن دست کشیدند، زمینه برای توقف تولید تابوت، آرامگاه، جمعیه تابوت، پایه تابوت و تخت روان تابوت برای جسد انسان‌ها، فراهم شده بود و، بعید است به دلیل تمایلات ذاتاً محافظه‌کارانه‌ی صنعت درودگران، کارگاهی باشد که ذخیره‌ای از اقلام مذکور داشته باشد، آن شعر غم‌افزا و وصف حال ما است که، غنچه‌ی کوچک گل سرخ مالرب، آن یگانه شاعر فرانسوی، زمانی که به گل سرخ بدل شد، بیش از یک صبح نخواهد پایید. این ارجاع ادبی رییس اتحادیه، که همچنان حرف می‌زد، به جای آنکه جمع را به آه و ناله بیاندازد، به تشویق‌شان انداخت، پس با جرأت بیش‌تر ادامه داد، سرانجام از خفت خاک‌سپاری سگ و گربه و قناری رها می‌شویم؛ صدایی از ته سالن گفت، خفت تدفین طوطی را بگو؛ رییس اتحادیه به توافق سری تکان داد و گفت، بله، سرانجام از خفت خاک‌سپاری سگ و گربه و قناری و طوطی رها می‌شویم؛ صدایی دیگر

افزود، و ماهی استوایی؛ منشی جلسه با ریزینی یادآوری کرد، این یکی تنها پس از مناقشه‌ای بود که روح معلق بالای آکواریوم راه انداخت؛ از حلاله به بعد، همه‌شان را می‌اندازند جلوی گربه‌ها تا شکم‌شان را سیر کنند، چرا که به گفته‌ی لاوازیه، آن یگانه شیمی‌دان فرانسوی، به طبیعت، هیچ چیز نه خلق می‌شود نه از بین می‌رود، همه‌چیز از شکلی به شکلی دیگر تبدیل می‌شوند. ما هیچ‌گاه پی نبردیم این مضحک‌هی قصاص‌گویی، که عموماً تزیین‌کننده‌ی صفحات تقویم‌های بازاری است، می‌توانست تا گزین‌گویی‌های متفردان پساتوگرا هم برسد یا نه، چرا که همان لحظه، یکی از نمایندگان اتحادیه، یاد زمان افتاد، ساعت مچی‌اش یک‌ربع به نیمه‌شب را نشان می‌داد، دست بلند کرد تا پیشنهاد کند به جامعه‌ی صنعت درودگران تلفن کند و جویای تعداد موجودی تابوت‌هایشان شوند؛ متفکرانه اعلام کرد، ما باید بدانیم از فردا به بعد، می‌توانیم برای چه‌قدر موجودی حساب باز کنیم. همان‌طور که انتظار می‌رفت، از این پیشنهاد استقبال گرمی شد، اما رییس، ناتوان از پنهان کردن جریحه‌دار شدن غرورش، به هر حال چنین فکر ساده‌ای به ذهن او نرسیده بود، تذکر داد، این موقع شب، بعید است کسی آنجا باشد؛ جناب رییس، اعتراض دارم، حتماً همان مرضی که ما را این‌جا، دور هم جمع کرده، سراغ آن‌ها هم رفته و شک نکنید که، سر همین موضوع، آن‌ها بیش‌تر از ما، دندان تیز کرده‌اند. پیشنهاددهنده از هر جهت محق بود. اتحادیه‌ی نجانان تلفن را برداشتند، جواب این بود که آن‌ها همین که نامه‌ی بانوی مرگ از تلویزیون خوانده شده بود، اعضای سرشناس‌شان را فراخوانده بودند، حالا گوش‌به‌زنگ سفارش نشسته بودند تا هر چه زودتر، ساخت تابوت را از سر بگیرند و بنا به اخباری که هر لحظه می‌رسید، نه تنها بسیاری از شرکت‌ها سریعاً کارکنان‌شان را به کار خوانده بودند، بلکه بیش‌ترشان شدیداً مشغول کار بودند. سخنگوی اتحادیه گفت، درست است که چنین چیزی تخلف از قوانین مربوط به

ساعات کاری است، اما، با توجه به اینکه ما در وضعیت اضطراری سراسری هستیم، و کلامی ما یقین دارند دولت چاره‌ای ندارد جز اینکه فعلاً خود را به ندیدن بزنند و، علاوه بر این، ممنون ما باشد، لیکن در این فاز اولیه‌ی وضعیت حاضر، ما نمی‌توانیم تضمین کنیم تابوت‌هایی که در حال تهیه‌اند، از همان کیفیت بالایی برخوردار باشند که مشتریان‌مان به آن عادت کرده بودند، در ضمن، باید متذکر شویم از صیقل کاری و جلاکاری و حکاکی صلیب روی درپوش هم خبری نیست، این ریزه‌کاری‌ها را برای فاز دوم می‌گذاریم؛ برای زمانی که فشار کاری ناشی از شمار تدفین‌ها رو به کاهش بگذارد، با این همه، به یاد داشته باشید که ما، خودمان، از مسئولیت خویش در مقام جزء بیادین این موقعیت آگاهییم. در گردهم آیی نمایندگان مؤسسات تدفین، هر لحظه، کف‌زدن‌ها و احست‌گویی‌ها، بیش‌تر و گرم‌تر می‌شد، چرا که حالا حقیقتاً دلایلی برای تبریک و تعریف از یک‌دیگر پیدا می‌شد؛ هیچ جنازه‌ای نباید روی زمین بماند؛ صورت‌حساب معوقه و نسیه ممنوع. همان نماینده‌ای که از پیشنهادش سخن گفته بودیم، پرسید، و قبر کن‌ها چی؟ رییس، بی‌حوصله، جواب داد، قبر کن‌ها همان کاری را که به‌شان گفته شود، می‌کنند. اما هر جایی مسئول خودش را دارد. جواب رییس اتحادیه‌ی مؤسسات تدفین درست از آب درنیامد. تماس تلفنی آشکار ساخت که قبرکن‌ها خواستار افزایش اساسی دستمزدها و نرخ اضافه‌کاری هم سه‌برابر دستمزد کار معمول‌شان. رییس گفت، این دیگر مشکل شورای شهر است، همه‌ی مسائل را که نباید ما حل و فصل کنیم. منشی پرسید، حالا اگر با همه‌ی تشریفات و کیک و دبدبه، برسیم به قبرستان و کسی نباشد که گور بکند، چی. بحث بالا گرفت. ساعت بیست‌وسه و پنجاه دقیقه، سکته‌ی قلبی رییس را هدف گرفت. پس از آخرین چرخش قلم نیمه‌شب، رییس مرد.

چیزی بس بیش از جشن قربانی در یک کشور بود. آتش‌بس یک‌طرفه‌ی مرگ که هفت ماه دوام پیدا کرده است، لیست انتظاری را سبب شد مشکل از بیش از شصت‌هزار آدمی که، اگر چه پرگویی است، مقصدشان سرزمینی بود که خلیان مرگ می‌داند کجا است، و حالا به تلافی ضعف پرگویی، قوت دقت را بنگرید، لیست انتظاری با شصت‌و‌دو هزار و پانصد و هشتاد نفر، که همگی در یک لحظه دراز کش به پرواز درآمدند، که این عبارت خودنمایی روایت در صنعت بلاغی طباق است نه پریشان‌ذهنی، اگر به خاطر آورید، آن زمان مختصر آه کشیدنی که حالا سرشار از توان هم‌جوشی هسته‌ای واری شده بود که تنها می‌توان نظیرش را در برخی اعمال نکوهدنی انسان‌ها دید. به هر حال، احساس می‌کنیم، رسالت‌مان حکم می‌کند یادآور شویم که مرگ، خودش، دست‌تھا، اگر همدستی نداشته باشد، هیچ‌وقت نمی‌تواند در کشتار به گرد پای هوشمند و توانای نوع بشر برسد. شاید آزاده‌جان خوش‌ذهن کنجکاو اعتیادی پیدا شود که بخواهد بداند ما چطور به آمار دقیق شصت‌و‌دو هزار و پانصد و هشتاد نفری رسیدیم که همگی، در لحظه‌ای واحد اما برای همیشه، چشم بر جهان بستند. خیلی راحت بود. با اشاره به برخوردارمان از انواع آمار رسمی کشوری که این داستان در آن نقطه در حال رخ دادن است، اعلام می‌کنیم که، جمعیت ساکنان کشور مذکور کمابیش ده‌میلیون است و نرخ مرگ در هفت ماه، کمابیش، ده در هزار است، با این حال اگر فروتانه نگویم عملیات ابتدایی علم آمار، با دو ضرب و تقسیم ساده‌ی این دو در هم، و صد البته، وارد کردن عامل میانگین ماهانه

و نرخ سالیانه، و بعد معدل گیری، می توانیم با افتخار به درصد خطای عددی قابل اغماضی برسیم که بنا به آن، آمار ارائه شده معقول می نماید، و ما از کلمه‌ی معقول استفاده می کنیم چون می توانیم یکی هم کم و زیاد کنیم، یعنی یا شصت و دوهزار و پانصد و هشتاد و یک نفر یا شصت و دو هزار و پانصد و هفتاد و نه نفر، البته اگر مرگ ناگهانی و نامنتظره‌ی رییس اتحادیه را نشانه‌ای مبنی بر وجود عاملی شک برانگیز در محاسبات مان به شمار نیاوریم. به هر حال، شرط می بندیم که شمردن تعداد مرگ‌ها، که فردا صبح اولین اقدامی است که باید انجام می شد، بر صحت محاسبات ما صحه می گذاشت. آزاده جان خوش ذهن کنجکاو اعتیاد دیگری، از تخم و ترکه‌ی همان کسی که فکر می کند وظیفه دارد مدام جلوی روایت را بگیرد، خواهد پرسید پزشکی‌ها از کجا می فهمیدند به کدام خانه‌ها سر بزنند تا آن وظیفه‌ای را به انجام برسانند، که بدون آن، هیچ مرده‌ای به لحاظ قانونی مرده به شمار نمی آید، پزشکی که بی شک از آن‌ها هم تعدادی در لیست انتظار بودند. بدیهی است که، در برخی موارد، خود خانواده‌های فرد مرحوم ائترین یا پزشکی عمومی را خبر می کردند اما آشکارا تعداد آن‌ها کفایت نمی کرد، چرا که هدف آن بود که، سعی شود، با نوعی رکوردشکنی، موقعیتی سر به سر آشوبناک، به شکلی صوری، قانونی شود، از همین رو، مثل همیشه، هنوز از اعلام این موضوع ظفره می رفتند که این بدقابلی‌ها به هیچ وجه من‌الوجوه، تصادفی و نامرتب به هم نیستند، یعنی در این موقعیت خاص، به دنبال هر مرگ ناگهانی در خانه، گزندیگی فی‌الغور جسد مرحوم، تعنی خفه کننده خواهد آمد. وقایع، یکی پس از دیگری، می آمدند تا نشان دهند اصلاً تصادفی نیست که یکی به چنان مقام والایی چون نخست‌وزیری می رسد، همچنین نشان دهند که حکمت ابطال ناپذیر عامه باز هم سربلند از آزمون زمان بیرون آمده است، چرا که بنا به این ضرب‌المثل جهانی، هر کشوری

لاین همان حکومت بالاسرش است، با این حال، باید گفت اگر چه حقیقت این است که نخست‌وزیرها، خوشبختانه یا بدبختانه، سرو ته یک کرباس نیستند، این هم درست است که هیچ دو کشوری پیدا نمی‌شود که مثل هم باشند. خلاصه، نمی‌شود از پیش گفت آسمان همه‌جا یک رنگ است یا هر نخست‌وزیری کلاش ترین کلاش‌ها است. شاید ترجیح می‌دهید همین موضوع را با تفصیل بیشتری بخوانید که در این صورت، ما را معاف کنید، چرا که خلاصه‌گویی در خون ما است. همان‌طور که در ادامه خواهید دید، هر ناظری، حتی آنکه نمی‌تواند در قضاوت‌هایش بی‌طرفی پیشه کند، نزدیک به خود راه نمی‌دهد که اذعان کند، دولت کشور داستان ما از پس وفق دادن خود با وخامت اوضاع برآمد. ما، همه، تا آخرین نفس فراموش نخواهیم کرد که، در وجد و سروری که در طول آن روزهای نخست، شیرین و زودگذر نامیرایی، این مردم که معصومانه خود را بدان سپرده بودند، باتویی، نویی‌های محترم، به جشن بیکران این سعادت نویافته پیوست، و به نشانه‌ی اثبات همبستگی‌اش با دیگران، پرچمی عظیم از کشورش را از ناهارخوری‌اش به ایوان سراسر گل خانه‌اش آویزان کرد. همچنین، در حافظه‌ی همه‌مان خواهد ماند که، چهل و هشت ساعت نگذشته، این آیین تازه بنیاد، جوانان حرفی بی‌رقیب، مثل شیوع آفتل‌آز، سراسر کشور را فرا گرفت. پس از هفت ماه نزول بلایا و سرخوردگی‌های پیوسته و کمرشکن، تعداد بسیار معدودی از آن پرچم‌ها برپا ماندند، و آن‌ها هم، حالا بیش از له‌پاره‌هایی آندوه‌ده نبودند که آفتاب رنگ‌شان را برده و باران نقش و نگارشان را شسته بود و نماد ملی مهن که سابقاً در وسط پرچم‌ها خودنمایی می‌کرد، لکه‌ای محو و شرم آور شده بود مثل لکه‌ای بر دامنی تجاوزدیده. دولت، در نمایشی تحسین آور از مال‌اندیشی و آینده‌نگری، علاوه بر تصویب قوانینی اضطراری به قصد کاستن از هر گونه آسیب ثانویه‌ای که این بازگشت نامنتظره‌ی مرگ به بار می‌آورد،

اعلام کرد که آن خانواده‌های واجد عزیزی پیشاپیش منتظر مرگ، باید از پنجره‌ی اتاقی سمت چپ‌شان، پرچم کشور را بیاویزند، پرچمی که حالا علاوه بر نمادی از استقلال ملی، نشانه‌ای از وجود مختصر در خانه بود. با این قوانین لازم‌الاجرای جدید، خانواده‌هایی که مورد هجوم اجل‌های کره‌المنظر نفرت‌انگیز قرار گرفته بودند، سریعاً یکی را روانه‌ی فروشگاه می‌کردند تا پرچمی جدید ایتباع کنند، برای آویختن از پنجره، تا خود را به کیش کردن مگس‌ها و پاک کردن صورت مرحوم از کرم‌ها مشغول کنند، به جای آنکه وقت خود را برای خبر کردن پزشکی هدر کنند، که حالا خودشان، به راحتی خانه‌های متعنی را می‌یافتند که منتظر صدور گواهی مرگ نشسته بودند. باید اذعان کرد این ایده نه تنها گره‌گشایی جادویی از آب در آمد، خوش‌ساختی‌اش دل همگان را ربود. در تک‌تک شهرهای بزرگ و کوچک، شهرک‌ها، روستاها و آبادی‌ها، هر دکتری برای خودش پرسه می‌زد، با ماشین، یا سوار بر دوچرخه یا الاغ و حتی پیاده، تا چشمش به جمال پرچمی روشن شود، بعد وارد خانه‌ای می‌شد که با این نشانه می‌گفت با آغوش باز منتظر ورود او است تا مرگ عزیزی را تأیید کند، آن وقت صرفاً، به خاطر به جا آوردن حداقلی از تشریفات، نگاهی به مرده می‌انداخت، بی‌آنکه یک لحظه هم به فکر ابزار و وسایل پزشکی‌اش یا معاینه‌ی جسد بیافتد، چرا که با توجه به وخامت وضعیت اضطراری، هر گونه تلاشی برای معاینه‌ی متوفی، غیر ضروری بود، پس با وجدانی آسوده، بر گه‌ای امضاشده را روی میز خانه می‌گذاشت که برای مؤسسات تدفین، قوت قلبی مضاعف می‌داد که، به علت طبیعت خاص این گونه از مصالح خام، دست خالی بر نمی‌گشتند و، می‌توان گفت که، بنا به همان ضرب‌المثل قدیمی، به امید گیس فرشته‌سان به خانه‌ی متوفی به درون می‌شدند، نه کچل بی‌درمان، که با بال‌های زرین برون می‌آمدند. البته این هنوز از نتایج سحر است که گفتیم،

بگذارید روز برآید تا ببینید این کاربرد هوشمندانه از پرچم ملی کشور، همان‌طور که مقصودی مضاعف داشت، منفعتی مضاعف نیز به بار آورد. پرچمی که در ابتدا به منزله‌ی نقشی‌ی راه پزشکان رخ نموده بود، سوت شروعی هم برای آتانی از آب درآمد که باید جسد محترم را آماده‌ی سفر زیرزمینی‌اش می‌ساختند. در مورد شهرهای بزرگ‌تر، و علی‌الخصوص پایتخت که کلان‌شهری غول‌آسا با توجه به مساحت نسبتاً خفیر کشور بود، تکنیک محدودده‌های شهری به بخش‌ها یا همان بشقاب‌ها، با گوشه‌چشمی به استعاره‌ی کشیدن سهم غذای سازگار با معده در بشقاب‌ها از این میز ضیافت، همان گونه که رییس بخت‌برگشته‌ی اتحادیه‌ی مدیران مؤسسات تدفین، هوشمندانه و با ایجازی درخور شعرای بزرگ، مطرح کرده بود، در مسابقه با زمان، عاملی مثبت برای غلبه‌ی تیم حمل‌ونقل کنندگان محموله‌های بشری از آب درآمد. پرچم‌ها تأثیری نامنتظره و بیش‌بینی‌ناشده نیز بر جا گذاشتند، تأثیری حاکی از آنکه ممکن است نوع بشر تا چه حد جایز‌الخطا باشد، و ما هم که صدالبته مستثنی از خطا کاری هم‌نوعان‌مان نیستیم، مخصوصاً آن هنگام که به شکلی همه‌جانبه خود را به دست امواج شک و تردید سپردیم، حال آنکه اینک شاهد رفتار آبرومندانه‌ی شهروندان‌مان بودیم که هم به سنت‌های عمیقاً ریشه‌دوانده‌ی آداب اجتماعی احترام می‌گذاشتند و هم گذاشتن کلاه بر سر خویش را فراموش نمی‌کردند، چرا که هر وقت از زیر پنجره‌ای می‌گذشتند که آراسته به پرچمی رقصان بود، کلاه خود را سر برمی‌داشتند، و فضا را با تردیدی وجد‌آمیز می‌انداختند که آیا چنین کاری را برای متوفی برمی‌داشتند یا برای پرچم برافراشته که نمادی زنده و مقدس از سرزمین آزادمان بود.

صرفاً برای آنکه راه اعتراض آن بهانه‌جویان را بندیدیم، می‌گوییم که، فروش روزنامه‌ها بالا گرفت، حتی بیش‌تر از وقتی که تصور می‌شد مرگ

چیزی است که در گذشته‌ها بوده و دیگر منقرض شده است. بدیهی است که پیش‌تر مردم، پیشاپیش، از تلویزیون، از مصیبتی که سرشان خراب شده بود، خیردار شده بودند، بسیاری حتی بستگان مرده‌ای در خانه داشتند، خانه‌ای در انتظار رسیدن دکتر، همراه با پرچمی روی ایوان که گویا نشانه‌ای داد و فغان افراد توی خانه بود، اما به راحتی می‌شود فهمید که تفاوتی هست میان تصویر عصبی مدیر کل تلویزیون که دیشب بر صفحه‌ی کوچک تلویزیون ظاهر شد و تند تند نامه را خواند، و این صفحات ناآرام و پریشان، مزین به تیتراهای داغ و آخرالزمانی، که می‌توان به راحتی تا کردش و در جیب جایش داد و با خود آن‌قدر این طرف و آن طرف بردش، تا با فراغ خیال و در آرامش خانه، از نو خواندش. در این جا، با کمال میل، حاضریم نمونه‌هایی از تیتراهای حرفه‌ای‌تر و تکان‌دهنده‌تر آن‌ها را، برای حظ و اطلاع خوانندگان عزیز، نقل کنیم؛ پس از بهشت؛ دوزخ؛ مرگ هنرنمایی می‌کند؛ بیداری از خواب کوتاه جاودانگی؛ دوباره محکوم به مرگ؛ کیش و مات؛ اختطار قبل از مرگ؛ رد فرجام‌خواهی از جانب قاضی مرگ؛ نامه‌ای با کاغذ بنفش؛ شصت و دو هزار مرگ در کم‌تر از یک ثانیه؛ آغاز تهاجم مرگ در نیمه‌شب؛ فرار از سرنوشت ممکن نیست؛ پایان خواب شیرین، آغاز کابوس پریشان؛ بازگشت به وضعیت سفید؛ به کدامین گناه؛ و غیره و غیره. همه‌ی روزنامه‌ها، بی‌استثنا، نامه‌ی مرگ را در صفحه‌ی اول، منتشر کرده بودند، ولی یکی از آن‌ها، برای ساده ساختن قرأت نامه، متن نامه را در مرعی، جدا از باقی نوشته‌ها، گنجانده بود و نقطه‌گذاری و نحو جملاتش را تصحیح کرده بود، زمان افعال را درست کرده بود، در جاهای ضروری از حروف بزرگ استفاده کرده بود، از جمله امضای نهایی، که همان نام مرگ بود، تغییری که فقط به چشم می‌آمد و در

۱. در زبان‌های با خط لاتین، اسامی خاص با حروف بزرگ (capital) می‌آید اما مرگ در نامه

خواندن، مرگ همان مرگ می‌ماند، اما سبب شد، همان روز، خود بانوی نویسنده‌ی مکتوب اول، اعتراض شدید و غلیظش را نشان دهد، و این بار هم، در نامه‌ای نوشته‌شده بر همان نوع کاغذ بنفش رنگ، بنا به عقیده‌ی گرامرناسی ممتاز، که طرف مشورت روزنامه قرار گرفته بود، مرگ حتی ابتدایی‌ترین اصول هنر نوشتن را بلد نبود. او گفت، و نکته‌ی بعدی، دست‌خط نویسنده، که به طرز غریبی متغیر است، مثل اینکه همه‌ی شیوه‌های آشنای بیت حروف الفبای لاتین، چه شیوه‌های مألوف و چه شیوه‌های ازمدفاده، را ترکیب کرده باشد، انگار هر کلمه را شخصی متفاوت نوشته باشد، اما می‌توان از این موضوع گذشت، حتی می‌توان این نقص را در مقابل نحو مغلوپ جملات به هیچ گرفت، خبری از نقطه‌گذاری نیست، یک پراکنده‌گر اگر نوانسید پیدا کنید، نویسنده انگار خصومتی و سواسی با پاراگراف‌بندی داشته، هر جا هم که عشق کشیده، ویرگول گذاشته، ولی نابخشودنی‌ترین اشتباه یا بهتر بگویم گناه نویسنده، حذف عمده‌ی و تقریباً اهریمنی استفاده از حروف بزرگ است، کمی فکرسر را می‌کرد یکی پیدا شود و نامه‌اش را با حرف کوچک امضا کند. گرامرناسی ادامه داد، این بدنامی است، خفت است، توهین است، حالا اگر مرگ، که از این امتیاز ذی‌قیمت برخوردار بوده که با تک‌تک بزرگ‌ترین نوانغ ادبی گذشته برخورد نزدیک داشته است، نوشته‌اش این نامه‌ی مزخرف و سراسر اشتباه بی‌ارزش است، چه مصیبتی در انتظار ما خواهد بود اگر بچه‌هایمان تقلید از این هیولای فناکننده‌ی ادبیات را شروع کنند، به این بهانه که، مرگ که این همه مدت سروکارش با بشر بوده است، حتماً همه‌چیز را از تمامی شاخه‌های علوم و فنون و معرفت بشری، می‌داند، پس بهترین سرمشق ما است و گور پدر معلم‌ها و اساتیدی که فکر

مذکور این قاعده را رعایت نکرده بود و به جای Death نوشته بود death

می‌کنند چیزی سرشان می‌شود. و گرامرناسی نتیجه‌گیری نهایی‌اش را چنین اعلام کرد، گاف‌های دستوری‌بی که این نامه‌ی هولناک را اثباته است، مرا به این نکته می‌رساند که این نامه نوعی شیادی بزرگ و خام است که به گواهی واقعیت مایوس‌کننده و دیگر مدارک رنجبار، خطری عظیم و هولناک در کمین ما نشسته است. چنان که قبلاً اشاره کردیم، بعد از ظهر همان روز، نامه‌ای از جانب مرگ به روزنامه رسید که، با تکان‌دهنده‌ترین عبارات، روزنامه را مکلف می‌دانست املا‌ی اصلی نامش را حفظ کنند، بانو مرگ نوشته بود، آقای محترم، من مرگ واقعی نیستم، بلکه مرگی معمولی‌ام، و مرگ اصلی، مرگ به معنای واقعی مرگ، چیزی است که شما حتی نمی‌توانید درکش کنید، چیزی است که خارج از حدود ادراک و دانش بشر است، اما توجه داشته باشید، حضرت آقای گرامردان، به فکر نمی‌رسید لازم باشد باین آن نامه بنویسم مرگی کوچک از جمع مرگ‌ها یا چیزی از این دست، آخر مگر شما افراد نوع بشر جز آن مرگ روزمره‌ی حقیر که من باشم، مرگ دیگری را می‌شناسید، چرا که این مرگی که من باشم، حتی در قبیح‌ترین مصیبت‌ها هم، قادر به واداشتن زندگی از تداوم نیستم، روزی خواهد رسید که از مرگ واقعی، مرگ بنا به ماهیت وجودی خویش مرگ، مرگ با حرف بزرگ، چیزی دستگیرتان خواهد شد، و در آن لحظه، در آن

۱. در این جا، به جای مرگ واقعی نوشته شده بود Death و حرف بزرگ در این کلمه به معنای آن است که نویسنده‌ی نامه، بانوی که خود را مرگ (با حرف کوچک یعنی death می‌خواند) نوعی مرگ است که امسش مرگ نیست. به عنوان مثال، اگر کسی نامش آهانگر باشد و در واقع هم آهانگر باشد، اگر منظور شغلش باشد، آهانگر با حرف کوچک (یعنی smith) و اگر منظور نامش باشد، آهانگر با حرف بزرگ (یعنی Smith) نوشته می‌شود. مرگ واقعی مرگی است که نام و عملش با هم یکی است و از همین رو، مرگ با حرف بزرگ (Death) نوشته می‌شود و بانوی مورد نظر، صرفاً کارش کشش است و از همین رو، باید death نوشته شود، به عبارتی، این لقبی است که به آن معروف شده است، که نام واقعی‌اش هم.

رخداد بعید، بانوی مرگ اعظم، فرصتی به شما خواهد داد تا بشناسیدش، آنگاه شما تفاوت حقیقی میان مرگ نسبی و مرگ مطلق را درک خواهید کرد، تفاوت میان پر و نهی؛ تفاوت میان زندگی و اتمام زندگی، و اگر از تفاوت حقیقی می‌گوییم، اشاره‌ام به آن چیزی است که صرف کلمات برای بیان کفایت نخواهد کرد، کلماتی چون نسبی، مطلق، پر، نهی، تداوم و اتمام، چرا که، حضرت آقا، اگر هم نمی‌دانید بدانید، کلمات ساکن نیستند، آن‌ها در حال تغییری پیوسته‌اند، کلمات به مانند سایه‌ها بی‌ثبات‌اند، کلمات، خود، سایه‌اند، حجاب روی آب‌اند، صدفی که به تدرت می‌توان زمزمه‌ای از درونش شنید، کلمات صرفاً کفایت‌کننده‌های درخت‌اند، من این حکمت را بی‌چشمداشت و بی‌مزد و منت ارزانی‌تان کردم، حالا، توضیح چون و چراهای مرگ و زندگی به خوانندگان به خودتان مربوط است، پس، برگردیم به مقصود اصلی این نامه، نامه‌ای که چون همانی که در تلویزیون قرأت شد، نوشته‌ی دست‌خودم است، من از شما می‌خواهم بنا به بند سی و یک قانون مطبوعات، مبتنی بر آنکه هر گونه خطای چاپی، افتادگی یا هر اشتباه دیگری از هر نوع، یا جوابیه‌های شخصیت‌های حقیقی یا حقوقی، باید در همان صفحه‌ای که مطلب سابق، با همان قلم و حداکثر تا دو برابر اندازه‌ی متن مورد اعتراض، چاپ شود، و اگر آن نامه‌ی قلبی، کامل و بی‌اشتباه، به چاپ نرسد، شما، سردبیر محترم، این مخاطره را به جان می‌خرید که در جواب بلافضل خطایان، فردا صبح، آن اختطاری‌ای را دریافت کنید که از قبل، برای چند سال بعدتان گذاشته بودم، اگر چه، برای منفس نساختن عیش باقی زندگی، از زمان واقعی‌اش چیزی نمی‌گویم، یا احترامات فائقه، مرگ، نامه‌ی نخست مرگ، همراه با انواع و اقسام پوزش‌ها و تملق‌گویی‌ها و علر و بهانه‌های سردبیر، فردا صبح و همچنین در نسخه‌ی بعد از ظهر، به شکل دست‌نوشته تجدید چاپ شده، و همچنین به شکل تایپ‌شده، در کادری

مربعی، در همان صفحه، به همان اندازه، با همان قلم. تنها بعد از انتشار روزنامه بود که سردبیر شیردلی اش گل کرد و از سوراخ موشش بیرون آمد، سوراخ موشی که به محض نامه تهدیدآمیز مرگ، خود را در آن، از چشم هر احد انسانی، پنهان ساخته بود. و البته هنوز شیردلی اش از احتیاط جویبی عقلانی اش پیشی نگرفته بود، به همین دلیل، از چاپ مقاله‌ی تحقیقی بی‌کی خط‌شناسی خبره، شخصاً و منحصرأ برای او، فرستاده بود، خودداری ورزید. به قدر کافی جوش را خورده‌ام و، خودم را با چاپ امضای مرگ با حرف بزرگ، توی هجلا انداخته‌ام که برای هفت پشتم بس باشد، تحلیل‌تان ارزانی خودتان و هر روزنامه‌ای که صلاح می‌بینید، دیگر گذشت دورانی که خودم را سیر بلای بدبختی بقیه می‌کردم، از حالا به بعد، آن به که کار خود به توکل رها کنیم، گویا مصیبت کم داریم که دستی‌دستی، برای خودمان دردسر اضافه هم درست کنیم. خط‌شناس قدرنابیده سراغ روزنامه‌ی دیگری رفت، بعد روزنامه‌ی دیگر و روزنامه‌ی دیگر، و تنها در چهارمین مقصد، وقتی داشت امیدش را از دست می‌داد، سرانجام به کسی برخورد که آماده‌ی پذیرش ثمرات ساعات بسیاری بود که بیگاری کشیده بود و، با عینک ته‌استکانی اش بر چشم، خواب و خوراک و روز و شب را بر خود حرام کرده بود تا مقاله‌ی سنگین و مفصل و علمی تهیه کند. این مقاله‌ی مفصل و خوش‌خوان با این مقدمه شروع می‌شد که تفسیر و تحلیل دست‌خط اساساً یکی از شاخه‌های قیافه‌شناسی است که، برای اطلاع افرادی که با این علم دقیق آشنا نیستند، دیگر شاخه‌های آن، با شناخت قیافه، حرکات صورت، ژست‌ها و صدای انسان‌ها سروکار دارد؛ سپس او به سراغ معرفی خبرنگاران اصلی این موضوع پیچیده رفته بود، که هر یک، در زمان و مکان خود شهره بودند، به عنوان مثال، کامیلا بالدی، یوهان کاسپر لاواتر، ادوار آگوست بائریس اوکوآ، آدولف هایتس، ژان ایبولیت میشون، ویلیام تی‌یری پره‌یر،

چاره لامبروزو، ژول کره بیوس، ژامن، رودولف بوفول، لودویگ کلاگس، ویلهلم هلموت مولر، آلیس انسکات، رابرت هایس، افرادی که به مدد تلاش‌های آنان، اینک خط‌شناسی به مثابه ابزار روان‌شناختی شکل یافته است، در عین حال، نشان داده‌اند جزئیات خط‌شناختی واجد نوعی دوهلویبی و ابهام است که در کل باید مد نظر گرفته شوند؛ و بعد، خط‌شناس ما، پس از ارائه‌ی واقعیت‌های تاریخی مهمی از این موضوع، به تعریفی همه‌جانبه از مشخصات بنیادین جزئیات مطالعه‌شده پرداخت، یعنی اندازه، فشار قلم، جاخالی‌ها، حاشیه‌های مکتوب، زوایای حروف نگاشته‌شده، قطع‌ها، دامنه‌ی ضربات روبه‌بالا و روبه‌پایین، یا، به عبارت دیگر، فشرده‌گی، شکل کلی، شیب، جهت و سیالیت نشانه‌های گرافیکی، و سرآخر، صراحتاً اعلام کرد، قصد او از ارائه‌ی مقاله‌اش، تشخیصی بالینی، یا تحلیل شخصیت، یا عرض اندام حرفه‌ای نیست، سپس این کارشناس کل توجهش را خرج پیوندهای آشکاری با عالم جرم‌شناسی کرده بود که نوشته‌ی حاضر، قدم به قدم، آشکار می‌سازد؛ او با لحنی تلخ و سرخورده نوشته بود، مع‌الوصف، من خود را با تناقضی مواجه می‌بینم که من را توانای تصور وجود راه‌حلی برای آن نیست، و این تناقض این واقعیت است که درحالی که در حقیقت تمامی محورهای این بررسی خط‌شناسانه‌ی علمی و مفصل و روش‌محور به این موضوع می‌رسند که بانوی نویسنده‌ی نامه همان چیزی است که مردم قائل می‌شوند می‌خوانند، در نهایت حقیقتی به همان اندازه تردیدناپذیر مرا و می‌دارد که اعلام کنم، اگر چه این حقیقت تا حدی فرضیه‌ی مذکور را باطل می‌کند، با این همه، شکی نیست که شخصی که این نامه را نوشته است، مرده است. و همین‌طور هم بود، و خود مرگ هم وقتی این جلوه‌ی فضل و معرفت را خواند، چاره‌ای نداشت جز آنکه بر آن صحه بگذارد و بگوید، احسنت بزرگامردی که تو هستی، همانا که حق می‌گویی، چیزی که هیچ‌کس

متوجهش نبود، این بود که، اگر بانو مرگ مرده است و جز استخوان چیزی نیست، پس چطور می‌تواند جان کسی را بگیرد؟ فعلاً مرتبط با موضوع، مهم‌تر آنکه، چطور می‌تواند نامه بنویسد؟ این‌ها اسراری‌اند که هیچ‌گاه توضیحی نخواهند یافت.

ما آن‌قدر مشغول شرح وقایع پس از ضربه‌ی مرگبار آن نیمه‌شب به شصت‌ودو هزاروهشتاد آدم‌جان‌به‌لب‌رسیده از استمرار حالت زندگی تعلیق‌شده بودیم که، بنا به شم خویش تصمیم گرفتیم تا منتظر موقعیتی مناسب‌تر بمانیم، که از فضا حالا پیش آمد، تا تأملات ضروری‌مان در باب شیوه‌ی ارادامه دهیم که از آن طریق، این تغییر موقعیت، بر خانه‌های سالمندان، بیمارستان‌ها، شرکت‌های بیمه، مافیاع و کلیسا تأثیر نهاد، به ویژه بر کلیسای کاتولیک، که مذهب اکثریت مردم این کشور است، و آن چنان ریشه‌ای در عقاید عمومی دوآنده است که اگر یک روز، در هر جای کشور، برسه بزیند، کم‌کم دو سه بار به گوش‌تان می‌خورد که سرور ما، مسیح موعود، عیسی ناصری، اگر قرار باشد یک بار دیگر به دنیا بیاید و، از الف تا یای، نخستین و، تا آنجا که می‌دانیم، تنها زندگی این جهانی‌اش را، عین به عین، تکرار کند، مگر می‌شود جای دیگری را برای تولد یافتن برگزیند. از سرای سالمندانکه شروع کنیم، اوضاع تقریباً از همان‌طور بود که حدس می‌زدید. اگر یادتان مانده باشد، همان‌طور که در همان آغاز این وقایع شگفت‌انگیز توضیح دادیم، گردش و نو شدن پیوسته‌ی ساکنان این خانه‌ها شرطی ضروری برای رونق اقتصادی این مؤسسات است، بازگشت مرگ، علی‌الاصول، و در واقع، دلیلی معقول برای سرخوشی و زنده شدن امید در دل مدیران‌شان بود. همین که شوک اولیه‌ای خوابید که بخش تلویزیونی قرائت آن‌نامه‌ی مشهور مرگ برانگیخته بود، مدیران قلم به دست گرفتند و شروع کردند به جمع و تفریق و عملیات پیچیده‌تر علم حساب و آمار را هم به

کمک طلبیدند و سرآخر، همه‌شان با لبخندی، قلم زمین گذاشتند و نفس راحتی کشیدند. بطری‌های شامپانی که آن نیمه‌شب باز شدند و این مدیران را مست و پاتیل کردند، برای جشن گرفتن این بازگشت نامنظر به حالت عادی زندگی نبود، و درحالی که چنین رفتاری شاید نشانگر نوعی بی‌اعتنایی زحمت و بی‌ارزش شمردن زندگی دیگران به نظر برسد، این برخورد حقیقتاً ناشی از احساس کاملاً طبیعی آرامش خاطر، نیاز به پیدا کردن راهی برای بیرون ریختن احساسات جمع‌شده و عقده‌شده‌ی کسی است، که، با مایعی جمع‌شده در مثانه‌اش، پشت دری قفل‌شده ایستاده، دری که کلیدش را گم کرده است، و ناگهان می‌بیند در چارطاق باز می‌شود و بعد، همان آن خورشید طلوع می‌کند و از اتاق رودی از نور بیرون می‌زند. بعضی آدم‌های سختگیرتر خواهند گفت باید حداقل از خودنمایی پرسروصدا و طعنان‌برانگیز مختص شامپاین دوری می‌جستند، از به پرواز درآمدن تشنگ در بطری‌ها و لبریز شدن شامپاین از لیوان‌ها، و اینکه بواشکی لیوانی آبجوی سیاه یا ماده‌ایرا، چکه‌ای کنیاک، ته‌مزهای براندی در فنجان‌های قهوه، برای خوشی کافی می‌بود، ولی همه‌مان می‌دانیم وقتی هنگامی شادباشی و خوش‌گذرانی به پا می‌شود، ذهن چه‌قدر راحت افسار بدن را ول می‌کند، در ضمن، می‌دانیم که، حتی اگر درست نیست که بر این گونه رفتار چشم بیندیم، راه بخشش که هیچ‌وقت بسته نیست. فردا صبح، مدیران با خانواده‌ها تماس گرفتند که، بیایند مرده‌هایشان را ببرند، بعد اتاق‌ها را تمیز کردند، سیستم تهویه را روی آخرین درجه گذاشتند، ملحفه‌ها و پتوها را عوض کردند، و، همی کارکنان را جمع کردند تا بگویند به‌ورغم همه‌ی این اتفاقات زندگی ادامه دارد، بعد پشت میز کارشان نشستند تا فهرست مشتری‌های بالقوه را بررسی کنند و از میان آن‌هایی که فرم درخواست پر کرده بودند، آن‌هایی را انتخاب کنند که می‌بازد غداشان را رنگین‌تر می‌کردند. به دلایلی که به هیچ‌وجه یکسان نبودند، ولی

به هر حال، به یک میزان شایسته‌ی توجه‌اند، خلق و خوی مدیران بیمارستان‌ها و گروه‌های پزشکی و درمانی هم یک‌دسته بهیود یافته بود. با این همه، همان‌طور که قبلاً هم گفتیم، شمار زیادی از بیمارانی که از آن‌ها قطع امید شده بود یا بیماری‌شان به نهایت یا به مرحله‌ی پایانی‌شان رسیده بود، البته اگر بتوان وضعیت بالینی کسی را که محکوم به نمردن بود، با چنین اصطلاحاتی تعریف کرد، به خانه‌ها و نزد خانواده‌هایشان برگردانده شده بودند؛ چرا که مدیران بیمارستان‌ها، ریاکارانه، این پرسش را پیش کشیده بودند که، این مفلوک‌های بدبخت، در آغوش عزیزان‌شان، خود را شادتر می‌بایند تا روی تخت‌های ما؛ با این حال، حقیقت این است که، بسیاری از بیماران یا اصطلاحاً مردگان متحرک بودند که، بستگان‌شان خود را گم و گور کرده بودند، خودشان هم از پس هزینه‌های بالای خانه‌های سالمندان برنمی‌آمدند، بیمارستان‌ها هم بنا به سوگندنامه‌ی بقراط‌شان، این ازهمه‌جامانندگان راه در هر فضایی که برایشان باقی مانده بود، چپانده بودند، البته نه در راهروها، که در این نهادهای ارزنده، مدت‌های مدیدی است که به عرفی رایج بدل شده است که به جایگاه بیماران عزیز تغییر کاربری داده است، بلکه در انبار اجناس اسقاط و زیرشروانی‌ها، جایی که مردگان متحرک ازهمه‌جامانده‌ی مذکور، اغلب روزهایی متمادی سر می‌کردند، بی آنکه کسی گذران‌شان به آنجا بیافند و حتی نگاهی به آن‌ها بیاندازد، چون، بنا به گفته‌ی دکترها و پرستارها، هر چه قدر هم که ناخوش باشند، نخواهند مرد. حالا همه‌ی آن‌ها مرده بودند، از بیمارستان تخلیه شده و به خاک سپرده شده بودند، و هوای بیمارستان‌ها، همراه با عطر جداناشدنی و به خاک سپرده شده بودند، و هوای بیمارستان‌ها، و خلوص کوهستان‌ها، بدل شده بود. آن‌ها حواس‌شان بود بطری شامپاین باز نکنند، اما لیخندهای خوش‌خوشانه‌ی رؤسا و مدیران بخش‌های پزشکی به صورت‌شان چسبیده بود، و به همین صورت، در شرح حال پزشکان مذکور،

همین بس که بگوئیم، همان نگاه خیره‌ی سنتاً نابودکننده‌شان را باز یافته بودند که کافی بود به خدمه‌ی مؤنث گروه پرستاری ارزانی کنند تا تخت‌های بیمارستان را، به جای بیماران، جفت‌های سرشار زندگی، اشغال کنند. وضعیت عادی، از هر جهت و به هر مفهوم این اصطلاح، از نو برقرار شده بود. و اما شرکت‌های بیمه، سومین صنف در لیستی که رویه‌رویمان هست، هنوز نکته قابل عرضی نیست، چون هنوز نتوانسته‌اند سر دریاورند آیا موقعیت حاضر، در پرتو تغییراتی که در رویه‌های بیمه‌ی عمر اعمال شده بود و پیش‌تر، به جزئیات شرحش دادیم، به سود آن‌ها خواهد بود یا به ضررشان. آن‌ها یک قدم هم برنخواهند داشت، مگر از دل و جان یقین حاصل کنند که زمین زیر پایشان محکم است، اما وقتی سرانجام قدم از قدم برداشته، چنان پای خود را از طریق انواع جدید قراردادهای کاری محکم خواهند کرد که بیش‌ترین منفعت را برایشان به بار آورد. تا آن زمان، از آنجا که آینده در بد قادر خداوند است و هیچ کس نمی‌داند فردا چه پیش خواهد آمد، آن‌ها همچنان سر حرف سابق‌شان می‌مانند و هر بیمه‌شده‌ای را که به هشتاد سالگی رسیده باشد، مرده به شمار می‌آورند، فعلاً به همین برنده‌ای که در دست‌شان است، سفت می‌چسبند، و منتظر می‌مانند فردا بشود و ببینند از چه زاهی می‌شود پرندگان بیشتری را تور کنند. با این همه، بعضی می‌گویند که باید از اغتشاش و آشوب جاری در جامعه بیش‌ترین سود را برده، تا جایی که می‌توانند چیب‌شان را سنگین کنند، جامعه‌ای که وضعیت آن‌قدر خراب است که دعا می‌کنند کاش حال و روزشان طوری بشود که در مورد کشورشان بتوان گفت، نه راه پس دارد و نه راه پیش، که وسط ازدها و جادوگر، میان شیلا و کاربیدس، وسط ایلیس و دریای نیلگون عقیق، گرفتار شده است، و شاید هم بد فکری نباشد که عمر مرگ آماری را تا هشتادوپنج یا حتی نود سال افزایش دهند. استدلال کسانی که از این تغییر دفاع می‌کنند، مثل روز

روشن است؛ آن‌ها می‌گویند که، وقتی که مردم به چنین سستی می‌رسند، نه تنها بستگانی ندارند که در این دوران احتیاج، دست‌شان را بگیرد، و در واقع، محتمل است که این بستگان هم خودشان به همان اندازه از کارافزاده شده باشند که در اصل قضیه تفاوتی ایجاد نمی‌کند، این مشتری‌های کهنسال ما گرفتار کاهش حقیقی ارزش حقوق بازنشستگی‌شان می‌شوند، آن هم به دلیل تورم و افزایش هزینه‌های زندگی، این یعنی اغلب مواقع مجبور می‌شوند از پرداخت حق بیمه‌ی عمرشان بزنند و این بهترین فرصت را در اختیار شرکت‌های بیمه قرار می‌دهد که قرارداد آن‌ها را ملغاً کرده، کآن‌لم‌یکن اعلامش کنند. بعضی می‌گویند، این نهایت نامردی و سنگدلی است. بقیه می‌گویند، تجارت پدر و مادر ندارد. بعدها خواهیم دید ماجرا به کجا می‌انجامد.

در همین ساعت، اعضای شورای مافیاع نیز با اشتیاق تمام، در حال صحبت از کار بودند. چون ما بیش از حد در نقل ماجراها متهم به خشخاش گذاشته‌ایم، که بی‌هیچ برده‌بوشی و بهانه‌بافی به آن اذعان می‌کنیم، شاید توضیحات ما از تونل‌های سیاهی که از آن طریق، این سازمان جنسایی به جهان مدیران مؤسسات تدفین نفوذ می‌کردند، بعضی خواننده‌ها را به این نتیجه برسانند که بگویند این دیگر چه نوع مافیاع بدبخت و گداگشته‌ای است که راهی ساده‌تر و پرمفعت‌تر برای پول درآوردن ندارد. صبر کنید، هم راه‌های دیگری دارد، و هم، در میان اعضای مافیاع بومی ما، مانند تمامی همتایان‌شان که هیچ نقطه‌ای از زمین را بی‌نصب از وجود خود نگذاشته‌اند، از هر رنگ و جنم و رتبه و قماش هست که در دودوزه‌بازی و حقه‌سوار کردن و ابتکارات نوع‌آمیز در رسیدن به حد نهایت انتفاع مادی رقیب ندارند. مافیاع بومی ما صرفاً به سود کوتاه‌مدت دل خوش نکرده بود، بلکه به بالاتر از این‌ها نظر دوخته بود، اعضای شورا به کم‌تر از ابدیت راضی نبودند، هم حواس‌شان به

توافق ضمنی با آن خانواده‌هایی بود که متقاعد شده بودند قتل از راه ترحم اوج انسانیت است، هم قدر نعمت وجود سیاستمدارانی را می‌دانستند که وانمود می‌کردند چشم‌شان به جای دیگری است، هم انحصار مطلق مرگ و تدفین انسان‌ها را در دست داشتند، هم در عین حال، این بار سنگین را به دوش می‌کشیدند که همواره، جمعیت کشور را در سطحی نگه دارند که دولت از پس اداره‌ی کشور برآید، از همین رو، بنا به استعاره‌ای که چندین صفحه پیش ابداعش کردیم، فلکه‌ی جریان مرگ را باز و بسته می‌کردند، یا اگر اصطلاحی تکنیکی‌تر را می‌پسندید، کنترل شارنچ جریان مذکور را در دست داشتند. حتی اگر نمی‌توانستند، حداقل در مرحله‌ی شروع، شتاب زاد و ولد را کم و زیاد کنند، دست‌کم در قدرت‌شان بود که سفر به مرزها را شتاب بخشد یا به تأخیر بیاندازند، آن هم نه تنها مرزهای جغرافیایی و سیاسی آن زمان، بلکه حتی مرزهای معنوی و جاودان. درست در همان لحظه‌ای که ما به اتاق وارد شدیم، بحث بر سر این موضوع گرم شده بود که چطور می‌توانند از نیروی کاری‌ی استفاده‌ی بهینه کنند که از زمان بازگشت مرگ عاطل و باطل مانده بودند، و اگر چه بازار پیشنهادهای دور میز، بعضی رادیکال و بعضی محافظه‌کارانه، کساد نبود، سرآخر پیشنهادی را پذیرفتند که سابقه‌ی درینه داشت و در کسب رأی مثبت اعضا، رکوردی پارچا باقی گذاشت، راهی که مستلزم مکانیزم‌های پیچیده نبود، یعنی حرفه‌ی اخاذی به بهانه‌ی حفظ امنیت. درست از فردای آن شب، از بالا تا پایین مملکت، در هر نقطه‌ای از کشور، دفاتر مدیران مؤسسات تدفین، میزبان دو مهمان ناخوانده‌ای بودند که کاملاً عادی، از راه در وارد می‌شدند، عموماً دو مرد، گاهی یک مرد و یک زن، و تنها در مواردی معدود، دو زن، که مؤدبانه می‌خواستند با مدیر مختصر صحبتی کنند، که هنگام صحبت با او هم، به همان اندازه آداب معاشرت اجتماعی را به جا می‌آوردند و مؤدبانه توضیح می‌دادند که مؤسسه و

کارش با خطر مورد حمله قرار گرفتن و حتی نابود شدن، چه از طریق بسبب و چه آتش سوزی، آن هم از طرف فعالانی منتسب به بعضی گروه‌های غیرقانونی، که شهروندانی تشکیل‌شان داده‌اند که، مطالبه‌شان گنجاندن حق زندگی جاودان در بیانیه‌ی جهانی حقوق بشر بوده است ولی حالا، سرخورده از برآورده شدن آرزوهایشان، مصمم‌اند که خشم‌شان را با انتقامی وحشیانه و همه‌جانبه از نهادها و مؤسساتی، از جمله مؤسسات صنف مخاطب‌شان، که تقصیری در این سرخوردگی ندارند، خالی کنند، صرفاً به این دلیل که آن‌ها اجساد آدم‌ها را به آسایشگاه ابدی‌شان منتقل می‌کنند. یکی از مذاکره‌کنندگان ادامه می‌داد، بنا به اطلاعاتی که به دست ما رسیده است، این حملات سازمان‌یافته، در صورت رویارو شدن با هر گونه مقاومتی، حال از جانب هر که می‌خواهد باشد، ممکن است شامل قتل مالک مؤسسه و مدیر آن شود، و همچنین خانواده‌هایشان، و اگر خانواده‌ها را کنار می‌گذاشتند، یکی دو تن از کارکنان مؤسسه، حملاتی که از همان فرمایش شروع خواهد شد، احتمالاً هم هست از همین‌جا شروع کنند یا هر جای دیگر؛ مدیر بخت‌برگشته، سرتا پا به‌لرزه افتاده می‌پرسید، اما چه کاری از دست من برمی‌آید؟ هیچ‌چی، شما هیچ کاری نمی‌توانید بکنید، اما اگر مایل باشید، ما می‌توانیم از شما حمایت کنیم؛ بله، البته، اگر می‌توانید، من که حرفی ندارم؛ اما به هر حال، می‌فهمید که شرط و شروطی هم داریم؛ هر چی باشد، قبول، فقط لطفاً از ما محافظت کنید؛ اولین شرط این است که از این موضوع با هیچ‌کس حرفی نزنید، حتی همسران؛ اما من که زن ندارم؛ چه فرقی می‌کند، حتی با مادرتان، مادر بزرگ‌تان یا حتی خاله و عمه‌ی بزرگ‌تان؛ خیال‌تان تخت، دهنم بسته می‌ماند؛ علاوه بر این، اگر جز این باشد، این خطر را به جان می‌خرید که دیگر دهان‌تان باز نشود؛ خوب، باقی شروط چی؟ فقط یک شرط، اینکه هر چه خواستیم، بپردازید؛ بپردازم؛ ما باید عملیات محافظت را سازمان بدهیم، خوب،

جناب‌عالی که سرتان توی حساب است، می‌دانید که هر کاری خرج برمی‌دارد؛ آهان، بله، درک می‌کنم؛ ما حتی می‌توانیم از کل بشریت محافظت کنیم، به شرطی که آن‌ها هم خرجش را بپردازند، اما چه کنیم که آدم همیشه دلش را به امیدهای واهی خوش می‌کند؛ بله، می‌فهمم؛ مایه‌ی خوش وقتی است که شما چنین معقولانه و درجا راه درست را انتخاب کردید؛ خوب، به هر حال، خرجش چه قدر می‌شود؛ روی این تکه کاغذ نوشته شده است؛ اینکه خیلی زیاد است؛ خرجش همین قدر می‌شود، دوره‌ی زمانی دارد؛ سالانه یا ماهانه؛ هفتگی؛ ولی من از این پول‌ها ندارم، ما مدیران مؤسسات تدفین آن‌قدرها هم پول‌دار نیستیم؛ به این فکر کنید که چه قدر بخت یا شما یار بوده که ما، بر خلاف آنچه تصور می‌کردید، آن قدر که جان‌تان می‌آورد، درخواست نکردیم؛ خوب، به هر حال، من که یک جان بیش‌تر ندارم؛ و احتمالاً هست خیلی راحت، همان را هم از دست بدهید، پس از ما به شما نصیحت که، از همین یکی خوب مراقبت کنید؛ خیلی خوب، بهش فکر می‌کنم؛ اما همکاران ما منتظر جواب‌اند، به هر حال، بیست و چهار ساعت به شما وقت می‌دهیم، نه یک دقیقه کم‌تر و نه یک دقیقه بیش‌تر، بعد از آن، دیگر ما مسئولیتی قبول نمی‌کنیم و، مسئول همه‌چیز، تنها شما خواهید بود، در ضمن اگر قرار باشد بلاپی سرتان بیاید، ما کاملاً یقین داریم که اولین بلا مرگ‌بار نخواهد بود، و آن موقع، ما دوباره بازخواهیم گشت و صحبت را از سر خواهیم گرفت، صداً، البته، آن موقع، قیمت دوبرابر خواهد شد و شما هم چاره‌ای جز این نخواهید داشت که هر چه قدر مطالبه کردیم، پرداخت کنید، حتی در نخول‌تان نخواهد گنجید که این گروه‌های مدنی خواستار زندگی‌تان، جان، چه قدر نامعقول و سازش‌ناپذیرند؛ باشد، باشد، قبول، پولی را که گشتید، می‌پردازم؛ لطفاً هزینه‌ی چهار هفته را از پیش پرداخت کنید؛ چهار هفته؛ مورد شما موردی اضطراری است و، همان‌طور که قبلاً خدمت‌تان عرض

کردیم، ترتیب دادن عملیات محافظت خرج زیادی برمی‌دارد؛ نقد یا چک؛ نقد، چک برای نوع دیگری از معاملات و برای مقادیر بالا است، در مواقعی که به نفع همه است که پول، مستقیماً دست به دست نشود. مدیر از جایش بلند شد، رفت طرف گاو صندوق، درش را باز کرد، دسته‌ای اسکناس بیرون آورد و شمرده و وقتی به دست فرستادگان مافیا می‌داد، گفت، لطفاً رسیدی، چیزی بدهید که خیالم از بابت محافظت آسوده شود؛ نه رسید، نه فرم ضمانت، مطمئن باشید ما سر حرف مان خواهیم ماند؛ یعنی قول مردانه؛ بله، قول مردانه، شما نمی‌توانید درک کنید چه قدر برای ما مهم است که سرمان برود، اما پا روی حرف مان نگذاریم؛ حالا اگر مشکلی برآیم پیش آمد، من که دستم از همه‌جا کوتاه است؛ نگران نباشید، هر وقت که اراده کنید، ما در خدمت‌تان هستیم؛ خوب، پس تا دم در شما را بدرقه می‌کنم؛ نه، به خودتان زحمت ندهید، راه را بلدیم، بعد از اتبار تابت‌ها، می‌پیچیم دست چپ، اتاق آرایش و می‌ها ساختن جسد را رد می‌کنیم، ته راهرو، می‌رسیم به سالن پذیرش و بعدش هم در خروجی؛ انگار شما هیچ‌گاه گم نمی‌شوید؛ حس جهت‌یابی ما به طرز خارق‌العاده‌ای تیز است، گم شدن در کار ما نیست، مثلاً پنج هفته بعد، یکی می‌آید این‌جا سراغ‌تان تا پرداخت بعدی را وصول کند؛ از کجا بفهمم آدمی که سراغ آمده، خودش است؛ همین که چشم‌تان به او بیافتد، بی‌بروبرگرد می‌فهمید خودش است؛ خدا نگه‌دار؛ بله، خدا نگه‌دار، ما که در این میان کارهای نیستیم، ما فقط وسیله‌ایم.

سراغ، کلیسای کاتولیک پایمی، آخرین در فهرست‌مان اما نه بی‌اهمیت‌ترین، دلایل زیادی برای خرسندی یافته بود. ارباب کلیسای کاتولیک که از همان ابتدا یقین داشتند که الغای مرگ تنها می‌تواند برنامه‌ی ابلیس باشد و برای یاری رساندن به خداوند، در نبرد با ترندهای اهریمن هیچ عملی مؤثرتر از پشتکار و ثبات قدم در نیاپش نیست، فضیلت فروتنی را کنار

نهادند، فضیلتی که بدون کم‌ترین تلاش و ایثار، همواره در کار پروراندن آن‌اند و، بی‌هیچ حزم‌اندیشی و پرده‌پوشی، خود را شایسته‌ی تشویق دانستند، چرا که سرانجام بسیج ملی نیایش به موفقیت نائل آمده بود، بسیجی که هدفش، اگر فراموش نکرده باشید، درخواست از سرورمان در آسمان‌ها برای بازگرداندن هر چه سریع‌تر مرگ و نجات بشریت از هولناک‌ترین وحشت، یعنی سهم کلیسا از اموال منقول متوفی. تقریباً هشت ماه طول کشیده بود که راز و نیازها و ادعیه‌ی اربابان کلیسای پایمی به عرش اعلیٰ برسد، لیکن وقتی فکرش را می‌کنیم که رسیدن به سیاره‌ی مریخ به زمانی شش ماهه محتاج است، آن‌گاه به حکم عقل سلیم، عرش اعلیٰ در مکانی بس دور از این خاک حقیر است، یعنی با گگرد کردن عدد محاسبه‌شده، در جایی به مسافت سه‌میلیارد سال نوری از زمین. از همین رو، ابری سیاه و نحس فراز خشوددی مشروع ارباب کلیسا پا سفت کرده بود. متألّهین گرم مباحثه بودند و نمی‌توانستند بر سر براهینی به اجماع برسند که حلال این مسأله باشد که توجیهی کاتولیک‌پسند برای فرمان الهی بازگشت ناگهانی اجل بیابند، بازگشتی چنان به‌ناگاه که حتی حداقل زمانی را هم دریغ کرده بود که برای گزاردن آخرین مناسک اعتراف و توبه‌ی واپسین برای شصت و دوهزار محضر بسته کند، آن محضرانی که، از این نعمت محروم شده بودند، چرا که عمرشان در چنان پلک‌زنی به سر رسیده بود که از کم‌ترین زمان لازم برای به‌جا آوردن این آیین نیز کم‌تر است. افکاری نشوین‌انگیز دل و جان و ذهن این نهاد مقدس را بی‌رحمانه به شکسته گرفته بود، افکاری چون آیا خداوند بر مرگ مسلط است یا، اگر عکسش صادق باشد، صحبت از تعالی به چه معنا است، و باید، خوانندگان در نظر داشته باشند، از دل و جان و ذهن نهاد مقدسی حرف می‌زنیم که تا کیلومترها دورتر از آن، یک لحظه تصور بگی بودن خدا و اجل، قیامت به پا خواهد کرد. با این همه، این آنگرانی

دست کم در اعماق بود، چرا که برای مردم عادی، مهم ترین دغدغه‌ی کلیسا مشارکت در تدفین ملکه‌ی مادر بود. حالا که آن شصت و دو هزار مردم عادی امن و امان در ایستگاه نهایی‌شان، آرام خفته بودند و دیگر ترافیک شهر به وضع عادی بازگشته بود، زمانش رسیده بود که این بانوی محترمه، در تابوت سربی خویش، چاردیواری‌یی سزاوار خویش بیابد و به آرامگاه سلطنتی سپرده شود. و شاید عجیب نباشد که به گفته‌ی تمامی جراید روزانه، دورانی به پایان رسید.

این گونه برخورد شاید از آداب‌دانی نجیبانه و متشخصانه باشد، آن آدابی که روز به روز، و با سرعتی حیرت‌آور، نایاب‌تر و کمیاب‌تر می‌شود، یا شاید، از روی احترامی نسبتاً خرافات‌پرستانه، یا ناشی از هر چیز دیگر، یا شاید توهمی خودساخته باشد که خود کلام مکتوب این گونه برخورد را به اشخاص فرهیخته تلقین می‌کند، به هر حال، خوانندگان، آن‌چنان توجه شده‌اند که از نمایش هر گونه نشانه‌ای از بی‌حوصلگی و بی‌قراری مغرضانه بپرهیزند و، از همین رو، به تهدید آنکه آماده‌اند این کتاب را به گوشه‌ای پرتاب کنند، در این حاشیه‌روی طولانی وقفه ایجاد نکردند و طلبکارانه پی دنباله‌ی ماجرا را خواستار نشدند تا مجبورمان کنند فی‌الغور بگوییم پس از آن شب هول و مرگ آگین که بانو مرگ بازگشت خود را اعلام کرده بود، دیگر به چه شیرین کاری‌هایی مبادرت ورزید. حالا با وقوف به نقش و مسئولیت‌های مهمی که خانه‌های سالمندان، بیمارستان‌ها، شرکت‌های بیمه، مافیاع و کلیسای کاتولیک در این وقایع خارق طبیعت به عهده داشتند، روایت مطول ما از چگونگی واکنش آن‌ها به این چرخش ناگهانی و هالیوودی وقایع شایسته‌ی تحسین می‌نماید، البته باید افزود، علاوه بر این جامع‌نگری، دلیل دیگری هم، شاید مهم‌تر، بر این شیوه‌ی روایت مترتب است، از همین رو، ادامه‌ی حکایت را با تذکر این نکته آغاز می‌کنیم که، چه ساده‌دل بودیم که پیش خود تصور کردیم چنین پیش آمده است، یعنی؛ مرگ، بیک لحظه سر بلند کرد و به شمار فراوان جسد‌هایی نظر افکند که بر زمین مانده بودند و

باید، فی‌الغور به خاک سپرده می‌شدند، از همین رو، مشفقانه تصمیم گرفت، غیبت خود راه پس از این عرض اندام شایان توجه و تأمل برانگیز، چند روزی تمدید کند تا زندگی بتواند به مسیر عادی و قدیم خویش بازگردد، از همین رو، به آن مردم جدیداً مرده چند روزی بیش تر مهلت داد، یعنی به همان‌هایی که در آن چند روز نخست پس از احیای نظام سابق چرخه‌ی زندگی و مرگ، باید به اجبار، یعنی خواست مرگ، به آن بخت‌برگشگانی می‌پیوستند که، برای چندین ماه، بین این دنیا و آن دنیا، معلق مانده بودند، و منطقی آن وقت باید از آن مرگ‌های جدید سخن می‌گفتیم. با این حال، این اتفاق آن چیزی نیست که رخ داده است؛ چرا که مرگ ذاتاً چنین بلندنظر نیست. وقفه‌ای به مدت یک هفته پیش آمد که، در طول آن هیچ کس نمرد، وقفه‌ای که، ابتدائاً، این توهم را ایجاد کرده بود که، در واقع، هیچ چیز تغییر نکرده است، صرفاً به دلیل قواعد جدیدی پیش آمده بود که بر رابطه‌ی میان مرگ و فانیان وضع شده بود، یعنی اینکه هر که قرار بود بمیرد، پیشاپیش هشدار دریافت می‌کرد که هنوز یک هفته وقت زندگی دارد بالشرط، یعنی باید گفت، پرداخت این مهلت مشروط بود، چرا که این یک هفته باید صرف مسائل غیرشخصی‌اش را حل و فصل کند، وصیت‌نامه تنظیم کند، مالیات‌های معوق‌اش را پرداخت کند و با خانواده و نزدیک‌ترین دوستانش وداع کند. از لحاظ نظری، طرح خوبی می‌نمود، اما وقتی پای عمل رسید، خیلی زود، داد همه را در آورد. صحنه را تصور کنید؛ مردی هست که از سلامت بالایی برخوردار است، فوق فوق یک بار سردرد خفیفی گرفته باشد، آدم خوش‌بینی است، هم به لحاظ اصولی که به آن باور دارد و هم از آن رو که دلایل غیبی بسیاری هست که منطقی او را به خوش‌بینی سوق می‌دهند، و بعد، همین آقای سالم امیدوار به آتیه‌ی خوشش، یک روز صبح، به هنگام ترک خانه به مقصد محل کارش، به پستی همیشگی خوش‌خبر محلش برمی‌خورد

که به او می‌گوید، عجب تصادف خوش‌بینی، آقای فلاحتی، نامه دارید؛ و بعد، همین آقای نامه‌اش را دریافت می‌کند که پاکتی بنفش‌رنگ دارد که احتمالاً توجه خاصی در او برنمی‌انگیزد، جدای از این احتمال، ممکن است این نامه، صرفاً یکی دیگر از همان نامه‌های بی‌اهمیتی باشد که مرتباً از طرف بازاریاب‌های خرده‌پا یا برویجه‌های آگهی‌بخش کن به دستش می‌رسد، مگر اینکه نامش روی پاکت با دست‌خطی عجیب نوشته شده باشد، دقیقاً شیبه دست‌خط همان نامه‌ای که کپی‌اش در روزنامه‌ها چاپ شده بود. به فرض، که در همان آن، به دلش بد بیافتد، گیرم که سراسر وجودش را پیش‌آگاهی و دلشوره‌ای تکان‌دهنده از فلاکتی ناگزیر فرا گیرد، و هر چه می‌خواهد سعی کند خودش را راضی کند که دست پستی خوش‌برخورد را پس بزند؛ مگر می‌تواند؛ وضعیتش مثل کسی است که یکی پیدا شده تا آدم مثنی چون او را کمک کند، کسی که با ادب و ملاحظت تمام بازویش را می‌گیرد، آرام آرام از پله‌ها پایین می‌بردش تا مبادا پایش روی پوست موزی که کف زمین افتاده است، سر بخورد، یا اینکه دستش را می‌گیرد تا مبادا، سکندری‌خوران، کله‌با شود. ریزریز کردن نامه هم فایده نمی‌کند، هر کسی می‌داند که نامه‌های مرگ، ماهیتاً نابودشدنی‌اند، حتی بریوسمی استیلنی با بیش‌ترین ظرفیت ممکن هم نمی‌تواند آسیبی به آن‌ها برساند؛ و حتی این ترسند سرد سابقاً خوش‌بین هم اثر نمی‌کند، اینکه با چنان نظاهر ساده‌دلانه‌ی، که هر کس باورش شود، نامه را رها کند تا از دستش بیافتد، چرا که این نامه‌ها زمین‌افزادنی هم نیستند، در دست باقی می‌مانند انگار با چسب به انگشتان آدم چسبیده باشند، و حتی اگر، معجزه هم شود، ناممکن ممکن شود، مسلماً شهروند خوش‌قلب و وظیفه‌شناسی پیدایش می‌شود که فوراً نامه را از روی زمین برمی‌دارد و طرف آن کسی می‌دود که خودش را چنان برمشله نشان داده که متوجه سر خوردن نامه نشده است؛ شهروند خوش‌قلب می‌گوید؛ فکر

کنم، این نامه برای شما باشد، شاید نامی مهمی باشد؛ و آن وقت چه جوابی می‌ماند جز براهی که غم عالم در آن زار می‌زند و اینکه، بله، خیلی مهم است، ممنون که خودتان را به زحمت انداختید. اما چنین چیزی ممکن است فقط اوایل رخ دهد، وقتی که هنوز شمار معدودی بودند که می‌دانستند مرگ از سرویس پست عمومی به عنوان پیکش برای نامه‌های مرگبار خویش، که اعلامیه‌ی تدفین‌اند، استفاده می‌کند. سه چهار روزی که بگذرد، رنگ بنفش نفرت‌انگیزترین تمامی رنگ‌ها خواهد شد، در برابر آن، حتی سیاه، که نماد سوگواری بود، طعم زندگی خواهد داد، چرا که آن هنگام، همگان این موضوع را دریافته‌اند که جامه‌ی عزا را زندگان می‌پوشند، نه مردگان، اگر چه اغلب، به تن آنانی که به خاک سپرده می‌شوند، لباس سیاه پوشانده می‌شود. برگردیم به همان صحنه‌ی فرضی مان؛ درماندگی، حیرت، ترس و تشویش سراسر وجود آن مرد را می‌گیرد، مردی که به عزم رهسپار شدن سوی کار از خانه خارج شده بود و ناگهان مرگ را دیده بود که مسیرش را سد کرده بود، آن هم به هیئت پستی خوش خلقی که مسلماً هیچ وقت دو بار زندگی نمی‌زند، چرا که، اگر هم، به تصادف، در خیابان به مرد برخورد کرده بود، را در صندوق نامه‌هایی که اسم مرد رویش بود، می‌انداخت، یا حداقل، به خود زحمت می‌داد و نامه را از زیر در، به درون خانه می‌سیراند. مرد هنوز همانجا ایستاده است، وسط پیاده‌رو، با آن سلامت عالی اش، با آن سرسفت - به - استاره‌ی اراده‌ی - قاطعش، چنان سفت و قاطع، که حتی حالا، با آن شوک هولناک، باز هم به درد نیافتاده است، به ناگاه دیگر دنیا تعلقش را به او از دست داده است یا او تعلقش را به دنیا، حالا هر کدام به دیگری، وجود خود را فرض می‌دهد، برای هفت روز و پس، بدون یک روز فرجه، به گواهی این نامه‌ی بنفش رنگ که به اکراه تابش را باز می‌کند، چشمانش را چنان اشک فرا گرفته است که به زحمت آنچه را در آن نوشته شده، می‌خواند!

جناب آقای محترم، با تأسف باید به اطلاع برساند که در عرض یک هفته، جریان زندگی شما قطع خواهد شد، اکیداً و یقیناً؛ لطفاً نسبت به استفاده‌ی بهینه از باقی مانده‌ی عمر خویش، حداکثر سعی ممکن را برآورید، با ارادت، مرگ، مرد تردید می‌کند، پستیچی هم او را آقای فلان نامیده بود، یعنی که به جنس مذکر تعلق دارد، که از همان ابتدا، از ضمایر و باقی چیزها مشخص بود، و چنان که از مردها انتظار می‌رود، از خود می‌پرسد به خانه باز گردد و خانواده را از حکم مرگ تعلیق ناشدنی اش مطلع کند، یا، برعکس، اشک‌هایش را پاک کند و گریه کردن را بس کند و مردانه‌هاش را ادامه دهد و روزهای باقی مانده‌اش را، مثل همیشه، که گویا هیچ اتفاقی نیافتاده، بگذراند، و آن‌گاه، در وقت مقتضی، از مرگ بپرسد؛ آیا مرگ، بنگر که آیا این است پیروزی تو؟ اگر چه خوب می‌داند، جوابی در کار نخواهد بود، چرا که مرگ هیچ گاه جواب نمی‌دهد، نه به این دلیل که لجباحت می‌کند، بلکه از آن رو که، بانو مرگ را توان گفتن کلمه‌ای، در برابر عظیم‌ترین اندوه بشری نیست. این میان‌برده‌ی خیابانی، که تنها ممکن است در جایی کوچک، که همه همدیگر را می‌شناسند، رخ دهد، نمونه‌ای گویا از دردسرسیم ارتباط جمعی‌یی است که مرگ برای پایان دادن به معاهده‌ی موقتی بنیاد نهاده بود که ما زندگی یا وجود می‌نامیم. شاید این سیستم نوعی نمایش سنگلی و بی‌رحمی سادیستی به نظر آید، مانند بسیاری از جنایات دیگری که هر روزه شاهدش هستیم، اما مرگ هیچ نیازی به این نمایش ندارد، گرفتن جان آدم‌ها خودش بیش تر از هر نمایش دیگری تأثیر گذار است. و حالا، مرگ حتماً فکرش حسابی مشغول جای دیگری است، این بانوی هیبت‌انگیز حتماً نه چشم‌هایش می‌بیند نه گوش‌هایش به داد و فغان‌های استیصال و دلهره‌ای است که مردان و زنان بسیاری، یکی پس از دیگری، پس از دریافت اعلامیه‌ی مبنی بر مرگ قریب‌الوقوع شان، چنان از احساسات استیصال و فغان سرشار شده‌اند

که گوش فلک را با نغمه‌های نومیده‌ای خویش کمر کرده‌اند، و از بسیاری جهات، دقیقاً عکس آن نتیجه‌ی را تحقق بخشیده‌اند که بانو مرگ پیش‌بینی کرده است، چرا که این مردم محکوم به پاک شدن اثرشان از روی زمین، به هر کاری مشغول می‌شوند جز آن‌هایی که بانو مرگ چشم داشته است، یعنی هیچ کس به حل و فصل امور غیر شخصی اش نمی‌پردازد، و صیبت‌نامه تنظیم نمی‌کند، بدهی‌ها و مالیات‌های معوقه‌اش را بازپس نمی‌دهد، و حتی در مورد وداع با خانواده و نزدیک‌ترین دوستان، لب از لب باز نمی‌کند و آن را می‌گذارد برای آخرین لحظه که حتی برای بیان آخرین جملات سودایی‌ترین و کم‌حرف‌ترین آدم‌ها هم کفایت نمی‌کند. روزنامه‌ها که از ماهیت حقیقی مرگ، که اسم دیگرش تقدیر است، دانشی عهدیوقی و نادرست دارند، چنان گریبان چاک داده‌اند و در حملات تندخویانه به مرگ، با یکدیگر هل‌من مبارز می‌طلبند که آدم از این اجماع نامنتظره در میان جماعت اصولاً مخالف یکدیگر در تعجب می‌ماند، و روزبه‌روز دشنام جدیدی از این حملات می‌آموزد، بی‌عاطفه، ددمنش، جبار، اهریمن‌خو، خون‌خوار، خائن، دیسه‌چین، خون‌آشام، امپراتریس شر، دراکولای دامن‌پوش، خصم قسم‌خورده‌ی بشریت، بانوی خونین‌دست، و همچنین باب کردن لقب مصطلح‌تر، قاتل زنجیره‌ای؛ و حتی هفته‌نامه‌ی زرد بود، از نوع فکاهی اش، که تمامی استعداد نیش و کباب زدن نویسندگانش را فشرده بود و شیرای خالصی که به دست آمده بود، صفت، هرزه‌دختر مادری از عفت‌کده، گل برسد لجن برآکی تشریفات شد. خوش‌بختانه، هنوز روزنامه‌هایی بودند که به این جنون هرزه‌داری تسلیم نشده بودند. یکی از خوش‌نام‌ترین روزنامه‌های این مملکت پادشاهی، پیش کسوت مطبوعات کشور، سرمقاله‌ای خردمندانه منتشر ساخت که در آن، خواستار گفت‌وگویی بی‌برده و صادقانه با مرگ شده بود، و در عین حال، بی‌شک، با تصور آنکه می‌تواند مکانی را پیدا کند که مرگ

در آن روزگار می‌گذرانند. غار بانو مرگ، کمین گاهش، یا دفتر مرکزی اش، سردیر در نوشته‌اش قسم یاد کرده بود که محل مذکور، رازی منکوم بین هیئت سردبیری و مرگ خواهد ماند. روزنامه‌ی دیگر به مقامات پلیس توصیه کرده بود که باید نوشت‌افزار فروشی‌ها و کارخانه‌های کاغذسازی را مورد بازرسی قرار دهند یا تحت نظر داشته باشند، چرا که، به دلیل رویدادهای اخیر، انسان‌هایی که از پاکت‌های بنفش‌رنگ استفاده می‌کردند، که به فرض وجود چنین افرادی، تعدادشان از شمار انگشتان دست‌های سه چهار نفر تجاوز نمی‌کرد، ذوق منشیانه‌اش عوض شده است، از همین رو، برای پلیس، مثل آب خوردن است که دستش به آن مشتری خوف‌انگیزی برسد که مسئول تمامی این حوادث است، چرا که منطقاً، بانوی مذکور، موجودی کاغذها و پاکت‌هایش محدود است و ناچار، احتمالاً به زودی، برای اشیاع مایحتاج خویش، به چنین مکان‌هایی مراجعه خواهد کرد، صدمه‌ای در لباس میدل، روزنامه‌ی دیگر، حریف تیر همین روزنامه، درجا آماده بود که این پیشنهاد را فکری احمقانه و ناپخته بخواند، چرا که فقط یک ابله تمام‌جبار می‌تواند فکر کند که مرگ که، همان‌طور که همه می‌دانند، اسکلتی است پوشیده در ردایی کهنه، با پاشنه‌های استخوانی اش که بر پیاده‌رو، تلقی بلند راه می‌اندازد، در شهر دوره بیافتد تا نامه‌هایش را پست کند. تلویزیون که اصلاً دلش نمی‌خواست در این مسابقه از مطبوعات عقب بیافتد، به وزیر کشور توصیه کرد که برای همه‌ی صندوق‌های پست و نامه‌دان برج‌ها، پلیس‌هایی برای پاسبانی بگذارد، ظاهراً به پادشان نامیده بود که اولین نامه‌ی مرگ، که گیرنده‌اش مدیر کل تلویزیون بود، ناگهان در دفترش ظاهر شده بود، درحالی که در آن، دوقله بود و هیچ پنجره‌ای هم شکسته نشده بود. کف زمین، دیوارها و سقف‌ها هم هیچ ترک و شکافی نداشتند، حداقل شکافی که برای رد شدن تیغ کفایت کند. شاید هم حقیقتاً می‌شد مرگ را

مقتاعد کرد که نسبت به بخت برگشتگان مفلوک محکوم به مرگ، دلسوزی بیش تری از خود نشان دهد، اما برای این کار، اولین قدم این بود که یکی دستش به او برسد و بتواند رودرویش بنشیند.

در همین اوضاع و احوال بود که یکی از کارشناسان پزشکی قانونی، کاملاً مطلع و به روز از تمام چیزهای، چه مستقیماً و چه غیرمستقیماً، مرتبط با حرفه اش، به فکرش رسید که از کارشناس خارجی بسیار مشهوری دعوت کند که خبره‌ی بازسازی چهره از روی جمجمه بوده؛ این متخصص می‌توانست با اساس قرار دادن تصاویری که از بانو مرگ باقی مانده بود، در نقاشی‌ها و گراورهای کهن، علی‌الخصوص آن‌هایی که صرفاً جمجمه‌اش، بی‌هیچ پوششی، را نشان می‌دادند، تلاش کند جسم از دست‌شده‌ی چهره‌ی بانو مرگ را به تصویرش بازگرداند، یعنی با گذاشتن چشم‌ها در حلقه‌های خالی، به اضافی، با در نظر گرفتن تناسبات مقتضی، بازسازی مو، پلک‌ها و ابروها، و همچنین با احیای رنگ و سایه‌روشن متناسب به گونه‌ها، بتواند سرو چهره‌ی بی‌نقص و کاملی را جان دهد که، بتوان از آن هزاران کپی موبه‌موی رنگی تهیه کرد و به همین تعداد پلیس و بازپرس سپردشان که آن را در کیف دستی‌شان بگذارند و همیشه با خود، این طرف و آن طرف بپرنده‌ش و با هر زنی که به چشم‌شان می‌خورد، مقایسه‌اش کنند. مشکل این بود که متخصص خارجی، وقتی کارش را به اتمام رساند، تنها یک چشم کم‌سوی بی‌دقت ممکن بود تشخیص دهد که سه سری که متخصص بازسازی کرده بود، یکسان‌اند؛ از همین رو، کاوشگران مجبور می‌شدند، نه با یک تصویر، که با سه تصویر، عمل کنند و، بدیهی بود که همین موضوع، مانعی بزرگ بر سر راه عملیاتی بود که، اندکی بلندپروازانه، شکار مرگ نامیده می‌شد. تنها یک چیز مستقن از آب درآمده بود، و بسر آن، حتی بنیادی‌ترین شمال‌نگاری، پیچیده‌ترین نظام نام‌گذاری و غامض‌ترین نمادگرایی هم صحنه می‌گذاشتند.

اینکه مرگ، بنا به اجزای چهره، القاب و وجه مشخصاتش، بی‌شک زن است. همان‌طور که شما هم بی‌شک به یاد دارید، آن خط‌شناس برجسته‌ای که نخستین نامی مرگ را مورد بررسی و مطالعه قرار داده بود، به همین نتیجه رسیده بود، چرا که از نویسنده‌ی نامه به عنوان بانویی که چنین متنی را با دست خویش نگاشته است، نام می‌برد، اگر چه ممکن است این صرفاً از روی عادت باشد، چرا که به جز معدودی از زبان‌های در حال حاضر زنده‌ی دنیا که، به دلایلی نامشخص، مرد و زن و خنثی راه از لحاظ زبانی، به یک چشم می‌نگرند، در باقی زبان‌ها، مرگ همیشه شخصی بوده است که به جنس مؤنث تعلق دارد. ما این اطلاعات را پیشاپیش در طبق اخلاص گذاشته‌ایم، مبادا فراموش کنید، نکته‌ی اساسی و مورد تأکید این است که، این سه چهره، هر سه زن، و هر سه جوان بودند، و از برخی جهات، کاملاً با هم فرق داشتند، به جز شباهت واضحی که هر چشمی در آن‌ها تشخیص می‌داد. وجود سه مرگ متفاوت، که در شیفت‌های مختلف کار می‌کردند، به هیچ وجه پذیرفتنی نبود، از همین رو، باید دو تا از آن‌ها کنار گذاشته می‌شدند، اگر چه، صرفاً برای پیچیده ساختن موضوع، فی‌المثل، می‌توان از این هم پیش‌تر رفت و این فرض را به میان کشید که، شاید اصلاً اسکلت‌بندی حقیقی و واقعی مرگ، با هیچ‌یک از این سه تصویر انتخاب شده مطابقت نداشته باشد. همه‌ی این کارها، به قول معروف، انداختن تیری در تاریکی بود، به این امید که، خدا را چه دیدی، شاید تصادف خیرخواه، وقت کند و هدف را همانجایی در زمین بکارد که تیر قرار است از آن رد شود.

تحقیقات، چنان که باید، از آرشیوهای رسمی اداره‌ی ثبت احوال شروع شد که عکس‌های تمامی ساکنان کشور، چه بومی و چه خارجی، در آنجا نگهداری می‌شد، آن هم طبقه‌بندی شده و منظم، بر اساس اصول و قواعدی خاص، به صورت تمام‌رخ، نیم‌رخ و سه‌رخ، صدادلتی، اوایل، چنان که پیش‌تر

هم اشاره کردیم، از آنجا که الگوهای انتخاب‌شده برای بازسازی چهره از نقاشی‌ها و گراورهای قدیمی برگرفته شده بودند، حقیقتاً هیچ‌کس امیدوار نبود بتوان به چهره‌ی انسانی شده‌ی مرگ از طریق سیستم‌های مدون تشخیص هویت رسید، سیستم‌هایی که از عمر پساگرفتن‌شان یک قرن پیش‌تر نمی‌گذشت، ولی، از طرف دیگر، باید این نکته را همواره مد نظر داشت که مرگ همیشه بوده است و از آنجا که به نظر نمی‌رسد بتوان دلیلی پیدا کرد که بنا به آن فرض کنیم مرگ به آن روزی افزوده باشد که پس از همه‌ی این اعصار، چهره عوض کند، و از آنجا که مرگ برای به انجام رساندن به‌جا و به‌موقع وظیفه‌اش، به دور از هر سوءظنی، نمی‌توانسته به زندگی مخفیانه و جعلی بپردازد، از همین رو، کاملاً منطقی است که این فرضیه را بپذیریم که بانو مرگ، تحت نامی جعلی، برای خودش، اوراق هویت رسمی و ثبت‌شده در ادارات دولتی جور کرده است، چون همه‌ی ما خوب می‌دانیم، برای مرگ هیچ کاری نشدنی نیست. حقیقت حقیقی موضوع هر چه باشد، واقعیت این است که، به‌رغم کمک گرفتن از کسانی که در تکنولوژی‌های اطلاعاتی و مبادله‌ی داده‌ها خیره‌اند، تحقیقات کاوشگران به هیچ‌جا نرسید و محض رضای خدا، حتی یک زن هم شناسایی نشد که چهره‌اش، با یکی از آن سه عکس مجازی از مرگ، مطابقت داشته باشد. همان‌طور که از قبل انتظارش می‌رفت، حالا، هیچ گزینه‌ی دیگری باقی نمانده بود، مگر بازگشت به همان شیوه‌های کلاسیک و قدیمی پلیسی خبرچینی و فرستادن هزار مأمور و مخبر به اطراف و اکناف شهر، برای گشتن خانه به خانه، مغازه به مغازه، اداره به اداره، کارگاه به کارگاه، کارخانه به کارخانه، رستوران به رستوران، بار به بار، و حتی سر کشیدن به آن مکان‌هایی که بهتر است از ذکر کاربری‌شان خودداری شود، تا تک‌تک زن‌های موجود در این سرزمین را از نزدیک مشاهده کنند، البته با کنار گذاشتن کودکان و آن زن‌هایی که سن‌شان تماثل

نگاه کردن به چهره‌شان را از هر کسی می‌گیرد، چرا که هر سه عکس که در جیب تک‌تک این مأموران بود، برای همه روشن ساخته بود که مرگ، اگر اصلاً پیداشدنی باشد، حتماً زنی سی‌وشش‌ساله، یکی دو سال بالا یا پایین، است که بنا به هر سلیقه و ذوقی، حقیقتاً زیبا به شمار می‌آید، بنا به تصویری که مأموران از مرگ داشتند، هر کدام از این تصاویر ممکن بود تصویر حقیقی مرگ باشد، اگر چه هیچ‌یک از آنان تصویر مرگ نبود. پس از عملیاتی گسترده و شبایان تحسین، پس از زیر پا گذاشتن کیلومترها و کیلومترها خیابان، بالا رفتن از پله‌های پلکان‌هایی، که اگر، همگی‌شان جمع می‌شدند و انتهای یکی به اول دیگری چسبیده می‌شد، حتماً به عرش اعلامی رسید، مأموران توانستند در زن را شناسایی کنند که، البته چهره‌شان با عکس‌های موجود در آرشیوها تفاوت داشت، چرا که، به لطف پیشرفت بشری و الطاف جراحی پلاستیک که، بنا به تصادفی حیرت‌انگیز، بر اساس اتفاقی غریب، همان تغییراتی را اعمال کرده و همان شباهت‌هایی را در چهره‌هایشان پرتنگ ساخته بود که قیافه‌ی فعلی‌شان با چهره‌های بازسازی‌شده از مدلهای بخوانند. با این حال، ارزیابی دقیق و موبه‌موی سرگذشت هر یک از این دو، بدون آنکه جای کوچک‌ترین شبهه‌ای بگذارند، هر گونه احتمال آن وارد می‌کرد که آن‌ها، حتی در اوقات فراغت‌شان، حتی برای یک بار هم که شده، در فعالیت‌های مرگبار مرگ، چه به شکل حرفه‌ای و چه به شکل تفریحی، شرکت جسته باشند. زن سوومی هم پیدا شد، که تنها در آلبوم‌های عکس خانوادگی حضور داشت، چرا که سال پیش، جان داده بود، از همین رو، خودبه‌خود و منطقی، مأموران را از زحمت تحقیق در باب هویت حقیقی‌اش معاف ساخت. و حتماً خودتان حدس زده‌اید که، درحالی که این تحقیقات در حال انجام بود، و چند هفته‌ای به درازا کشید، پاکت‌های بنفش‌رنگ همچنان به خانه‌ی گیرندگان می‌رسید. معلوم بود که مرگ از قراش با نوع بشر دست

بر نداشته بود.

طبیعتاً سؤال اصلی این است که آیا در تمام این مدت، حاکمیت صرفاً دست روی دست گذاشته بود و ناظر منفعل نمایش روزمره‌ای بود که ده‌میلیون شهروند کشور، با زندگی خویش، در برابر نگاه او به صحنه می‌بردند؟ پاسخ دولا به است، در یک سطح مثبت و در سطحی دیگر، منفی. مثبت، اگر چه صرفاً به طور نسبی، چرا که مردن، به رغم همه چیز، عادی‌ترین و معمولی‌ترین چیز در زندگی است، واقعیتی به خودی خود پیش‌پاافتاده و همیشگی، بخشی از میراث بی‌پایانی که از دست والدین به دست فرزندان سپرده می‌شد، حداقل از زمان آدم و در سراسر جهان، هیچ دولتی پیدا نمی‌شود که آرامش روحی بی‌ثبات عموم را به بدترین و احمقانه‌ترین شکل ممکن، به هم بریزد، آن هم با اعلام سه روز عزای عمومی برای هر پیرمرد عادی و بدبختی که در خانه‌ی محقرش می‌میرد. و منفی، به این دلیل که محال است، آدم حتی اگر قلبش از سنگ باشد، باز هم نمی‌تواند به چنین درد و رنجی که مردم متحمل می‌شوند، بی‌اعتنا بماند، به این واقعیت ملموس که آگهی مهلت یک هفته‌ای که مرگ برای مردم می‌فرستد، ابعاد مصیبتی جمعی و حقیقی را به خویش گرفته است، مصیبتی نه فقط برای، به طور میانگین، روزانه، سیصد نفری که بخت سیه‌روی در خانه‌شان را می‌گویند، بلکه همچنین برای بازماندگان و برای مردمی که زنده می‌مانند، یعنی کامیاب، برای نه‌میلیون نهمصدونودون‌هزار و هفتصد آدم، از هر سن و سالی، از هر طبقه اجتماعی و با هر وضع و حالی که، هر شبی را که روز می‌کنند، پس از خوابی تماماً کابوس، با انواع تصاویر مختلف و تفاسیر روان‌کاوانه‌ی متنوع، که کم از شکنجه‌های بازجویان عرب و اسرائیلی نبوده، روی تخت‌خواب خیس از عرق‌شان می‌نشینند و می‌بینند شمشیر داموکلس بالای سرشان معلق است و تنها نخ‌پوشیده مانع از پایین آمدن آن بر فرق سرشان

است. و اما در مورد آن سیصد شهروندی که نام‌ی هولناک و مقدر بفش‌رنگ را دریافت می‌کردند، واکنش‌هایشان به این حکم یکسان و تغییرناپذیر، طبیعتاً، بسته به شخصیت هر کدام، فرق می‌کرد. افرادی بودند که اشاره‌شان رفت، یعنی آن کسانی که مهار خود را به شکلی مسخره از انتقام سپرده بودند که می‌توان به حق برایش اصطلاحی جدید ضرب کرد و انتقام پیشاپس مرگانه خواندش، آن کسانی که برای چنین انتقامی تصمیم گرفته بودند به مسئولیت‌پذیری مدنی و خانوادگی خویش پشت یا بزنند، آن هم با نوشتن وصیت‌نامه یا پرداخت نکردن مالیات‌های معوقه‌شان؛ علاوه بر اینان، عده‌ی بسیاری هم بودند که، بنا به تفسیری شدیداً مغلوط و منحرفانه از این حکمت ابرشاعر لاتین‌زبان، هوراس کبیر، که گاه بهترین جواب دشنام دیگری پیشی گرفتند در دست انداختن و دشنام دادن به خویش است، اندک-عمر باقی‌مانده را با غرق کردن خویش در عسرت‌های نکوش‌بار جماع دسته‌جمعی، مصرف مواد مخدر یا شنا در ابر الکل تلف می‌کردند، به این امید که شاید با این زیاده‌روی‌های افسارگسیخته، تلوتلوخوران با سر زمین بخورند و ضربه‌مغزی شوند، سکنه کنند، یا اگر باز هم نشد، با چنین نمایشی از فساد و هززه‌رایی، غضب الهی را برانگیزند و صاعقه‌ای خاکسترشان کند یا سنگ‌های باقی‌مانده از عملیات نابودی سودوم له‌شان کند، تا با این چنین مرگی بلادرنگ، پیش از موعد، آن چیزی را از دستان با تو مرگ بپايند که

۱. پیشاپس‌مرگانه (preposthumous) حاصل افزودن پیشوند پسا (pre-) به کلمه‌ی posthumous است، یعنی چیزی که پس از مرگ رخ می‌دهد و عموماً در مورد کتاب‌هایی به کار می‌رود که پس از مرگ مؤلف‌شان منتشر می‌شود، یا بچه‌ای که پیش از به دنیا آمدن پدرش را از دست داده است، یا مدالی که پس از مرگ، به شخصی داده می‌شود که البته در زبان فارسی به آن افسر مرگانه گفته نمی‌شود، که اگر چه معادلی نادرست نیست، به لحاظ آوایی و دشت و حتی مسخره است و شاید کاربردش صرفاً در بافت و متنی، چنان کتاب حاضر، به‌جا باشد؛ هر چند حداقل تا کنون به معادلی واژگانی، نه توصیفی یا عبارت‌معمورانه، برای اصطلاح رایج مذکور برخوردیم.

ماه‌ی قدرتش است، از همین رو، با چنین رودست‌زدنی به مرگ، او را مجبور به عقب‌نشینی کنند، مجبور به اینکه شیوه‌ی خویش دگر کند. دیگران، روانی مسلک، شریف و شجاع، گزینه‌ی افراطی خودکشی را انتخاب می‌کردند، به این باور که می‌توانند، با رفتارشان درسی بزرگ به الهی مرگ بدهند، یا آن‌طور که مصطلح است سیلی بی‌کلامی به صورت مرگ بنوازند، سیلی بی‌که مطابق با عقاید صادقانه‌ی روزگار، سرخی‌اش مانند گارت‌ر خواهد بود اگر ریشه‌ای اخلاقی و همگانی داشته باشد نه آنکه برخاسته از خواستی بچگانه برای انتقام جسمانی باشد. صدا البته، تمامی این کوشش‌ها ناکام ماندند، البته به جز، آن‌هایی که برآمده از ذهنی لجوج و تیزبین بودند که خودکشی‌شان را برای آخرین روز مهلت باقی‌گذاشته بودند. حرکتی استادانه که مرگ را به زانو درمی‌آورد.

نخستین نهادی که، بنا به شهرت خویش، نبض حس و حال حقیقی مردم، در کل، را گرفت، کلیسای رومی کاتولیک سرسپرده‌ی پاپ^۱ بود که می‌توان، بنا به آنچه، در جامعه‌ی جهانی امروز باب شده است که، بنا به مقتضیات عالم ارتباطات، چه جمعی و چه خصوصی، روز به روز، جنون استفاده از اختصارنویسی، همه‌گیرتر می‌شود، برای آن نیز اختصارنوشت سهل‌تر کرد. ک.س. را به کار برد. در ضمن، حقیقت آن است که آدم باید شش دانگ کور باشد که نیند، چگونه، تقریباً در هر لحظه و موقعیتی، کلیساها از مردم درب‌وداغونی بر می‌شوند که تشنه‌ی یک کلام امید، تسل،

۱. در اصل، کلیسای کاتولیک رومی با پای (Catholic apostolic Church of Rome) که با به مقتضیات متن، به صورتی دیگر ضبط شده است. دلیل اقدام مترجم، در سطور بعدی مشخص می‌شود که با توجه به معنای succor در انگلیسی (کمک‌حال) که می‌توان خلاصه‌نوشت eccor را بدان صورت تلفظ کرده لیکن طرز برندی نویسنده، نوعی آبرونی یا وارونه‌گویی را به کمک گرفته است؛ لیکن چون در فارسی نمی‌شود از این امکان سود جست، مترجم لب کلام نویسنده را گرفته است. س.

تسکین، مسکن، مخدر یا نوعی آرام‌بخش معنوی‌اند. مردمی هم، که تا آن هنگام، در عین وقوف به ناگزیری مرگ زندگی‌شان را می‌کردند، با این واقعیت کنار آمده بودند که بالاخره این مالیات‌بگیر فسادناپذیر هم روزی سراغ‌شان خواهد آمد، چرا که در همان حال هم فکر می‌کردند، اگر چه آدم‌های بسیار زیادی بوده‌اند که اجل‌شان رسیده بوده و لحظه‌ی مرگ‌شان مقدر شده بوده، اما همه‌شان بدشانسی آورده بودند و از هر جهت، دلیلی می‌یافتند که به خود بقبولانند که به آن اندازه هم بدشانس نیستند؛ حالا یاد فراموش‌نشده‌ی مرگ زندگی‌شان را جهنم کرده بود، خواب و خوراک‌شان حرام آن شده بود که همیشه یک چشم‌شان به در باشد که مبادا الان سنجی گوریه‌گور شده پیدایش شود، یا آنکه با ترس و لرز به خانه برمی‌گشتند و خداخدا می‌کردند توی خانه، با هیولای هفت‌سری رویه‌رو شوند که از نکتک دندان‌های هر دهانش خون می‌چکد، اما آن نامه‌ی خوفناک بفش‌رنگ، روی میز ناهارخوری منتظرشان نباشد. در این اوضاع و احوال بود که کلیساها رونق گرفتند و یک لحظه هم وقت نفس پیدا نمی‌کردند، صفوف دراز توأین و مستغفران تمامی نداشتند و مثل خط تولید کارخانه‌ای برمشغله، پیوسته اعضای جدیدی می‌آمدند تا از درازای صفوف کاسته نشود، صفوفی دوبله که محیط صحن اصلی کلیساها را می‌گرفتند. آفراتیون‌هایی که سرپست‌شان حاضر بودند، فرصت سر خاراندن پیدا نمی‌کردند، گاهی از خستگی به چرت می‌افتادند، و بعد، ناگهان جزئیات گشای شرم‌آور چرت‌شان را می‌پراند، به هر حال، هر طوری که بود، سر آخر، کفاره را تعیین می‌کردند و برای استغفار گناه نسخه‌ای می‌پیچیدند شامل فلان مقدار بندرما که در آسمان‌هایی، بهمان تعداد صدای باکره، و بعد، زیربلی، با عجله آرمزیده شدی، ادا می‌کردند. آفراتیون‌شان، بین وقفه‌های بسیار کوتاه میان رفتن آفرار کرده و زانو زدن آفرارکننده‌ی بعدی، به عنوان ناهاره، لقمه‌ای مرغ

بخته‌ی سرد دو روز مانده می‌گرفتند، و در همان حال، به کفاره‌ی این شکم آزاری، آرزو و تصویری محو از شامی مفصل برابرشان ظاهر می‌شد. خطابه‌های وعاظ، بی‌استثنا در باب مرگ بود که؛ غم مخورید فرزندان، تقدیر اولاد ابوالشر رانده از بهشت، آن است که برای بازگشت به آن فردوس بریز، این کالبد خاکی پست را رها کنید، یعنی فرزندان، غم مخورید که مرگ تنها راه کام گرفتن از نعمات جنت خالده است؛ وعاظ که از اشتیاق مخاطبان‌شان برای تسلی برانگیخته می‌شدند، در توسل به انواع و اقسام مهارت‌های بلاغی‌شان کم نمی‌گذاشتند، و برای آرام ساختن خلق‌الله، قطعاً از مترک‌ترین آیات کتاب مقدس گرفته تا مبتذل‌ترین تصورات عوامانه از بهشت را از کشکول نامرئی‌شان بیرون می‌کشیدند تا نعمان از وعظ خویش را قانع کنند که، علاوه بر تمامی این نعمات مهیسا بر آن خوان رنگین که وصفش کرده بودند، خود را سعادت‌مندتر از نیاکان خویش به شمار آورند، چرا که مرگ به کفایت استعمال‌شان را صلا می‌دهد تا جان‌های خویش را مهبای عروج به باغ عدن سازند. مع الوصف، تقدیراً و منطقاً، روحانیونی هم بودند که، محبوس در ظلمات متعفن از نا و عرق تن و ذکر گناهان کابین اقرار، مجبور بودند که، خدا می‌داند به چه قیمتی، تمام جرأت و شجاعت خود را جمع کنند تا مبادا به ناگهان زیر همه چیز بزنند، چرا که آن‌ها هم، همان روز صبح، پاکتی بنفش‌رنگ به دست‌شان رسیده بود، و خودشان بهتر از بقیه می‌دانستند که، آموخته شدن، به همین سادگی‌ها هم نیست، و در این یک هفته مهلت، با آن همه لکه‌های گناهی که به روح‌شان چسبیده بود، اگر صبح تا شب هم، ذکر گویان، در اقیانوسی از آب مقدس باز تعمید شوند، باز هم بعید است جان‌شان را توان پرواز باشد چه رسد به کوفتن درهای بهشت، که تنها از مردی برمی‌آمد که از طنز روزگار، خلاصه‌نوشتمش، بد بود. جای دیگری نیز همین فتنان بود و همین قهوه، یعنی وزارت بهداشت، از

هول عقب افتادن از قافله، به تقلید از کمک‌های درمانی‌بی‌کی که کلیسا ارتزانی مردم می‌داشت، روان‌شناسان و روان‌پزشکان را موظف کرده بود که به بیاری کاروان‌نومیدان بپشتابند. از آنجا که بنا به اعتقاد روان‌شناسان، به هنگام آرام کردن و تسلا بخشیدن به بیماری که زار می‌زند، گاه بهترین راه برای تسکین درد و رنج چنین فردی، شکنجه کردن او است، از همین رو، دیگر برای روان‌شناسان عادی شده بود که برای آرام کردن نومیدان، بزنتد زیر هر قهقهی بدنیا مدنی، چرا که تنها کافی بود به یاد آورند که، ممکن است خود آن‌ها هم، فردا روزی، گیرنده‌ی همان نامه باشند. ممکن بود جلسه‌ی درمان روان‌شناسی این گونه تمام شود که، چشم‌های هر دوشان از گریه به پف کند، و به همدردی بلای مشترکی که سر هر دوشان می‌آمد یا آمده بود، همدیگر را در آغوش گیرند، اما اگر روان‌پزشکی پیدا می‌شد که به ذهنش می‌رسید ممکن است چنین فلاکتی هم سر او خراب شود، سریع به فکر می‌افتاد که آن وقت هفت روز دیگر برای زندگی وقت خواهد داشت، یعنی صدونودودو ساعت وقت. آن موقع به فکر پیدا کردن نشانی عشرت‌کده‌های نگویده‌ی جماع حیوانی و بساط دود و عرق و زورق و قرص و پودر و کاغذ و سوزن و گازی می‌افتاد که، خیرش پیچیده بود که، در برخی مکان‌های مخفی سهل‌الوصول، به شکلی سازمان‌یافته، به راه است، صدونودودو ساعت عشرتی که سفر به جهان بعدی را راحت می‌کرد، اگر چه، باورش مشکل است که، از آن میان، یک نفر هم پیدا نمی‌شد که فکر کند شاید این نشانه‌بازی مستمر چند ساعته‌ی این جهانی، به خماری جاودان آن جهانی منجر شود.

یافت که قانع‌مان کند، نامه‌ی برگشت‌خورده‌ی مذکور، از چه مجراهایی، به دستان بانو مرگ بازگشته است. ما خاضعانه می‌پذیریم که، با نأسف بسیار، چه در این مورد و چه در بسیاری از موارد دیگر توضیحی نیافته‌ایم، و اذعان می‌کنیم قادر به جور کردن چنین توضیحاتی هم نیستیم که آثانی را که به حق طلبکار و ولی‌نعمت ما هستند، مجاب کند، از همین رو، در برخی جاهای، از اعتماد و باور خوانندگان سوءاستفاده کردیم و قید منطقی را زدیم که ضروری رویدادهای جاری می‌دانستیم، اگر چه باید تأکید کنیم از همان اول این رویه را اختیار نکرده بودیم، ولی در اندک لحظاتی ناواقعب‌های بیشتری را به ناواقعبت ذاتی این حکایت افزودیم، اینک تصدیق می‌کنیم چنین خطاهایی، به شکل جدی، تیشه به ریشه‌ی اعتبار و باورپذیری داستان‌مان می‌زند، با این همه، تضمین می‌کنیم، هیچ‌یک از این افزوده‌ها، تکرار می‌کنیم، هیچ‌یک از این‌ها بدان معنا نیست که نامه‌ی بنفش‌رنگ مذکور، که بدان اشاره کردیم، به فرستنده‌اش نرسید. واقعیت واقعیت است، و این نکته نیز، چه خوش‌تان بیاید و چه نه، از نوع مناقشه‌ناپذیر این واقعیات است. هیچ استدلالی به قوت این تصویر مؤید این نکته نیست، منظورمان تصویر مرگ است که اینک رویه‌روی ما است، نشسته بر صندلی‌ای، پیچیده در ردای باستانی خویش، و با حالتی گیج و گنگ که اجزای صورت استخوانی‌اش را فرا گرفته است. بانو مرگ با سوءظن به پاکت بنفش‌نگاهی می‌اندازد، وارسی‌اش می‌کند تا ببیند روی آن، پستیچی چه چیزی نوشته است، از همان عملات کلیشه‌ای‌بی‌کی که اغلب در این چنین مواردی روی پاکت‌ها ذکر می‌شود، از قبیل، برگشت‌خورده، نشانی با نام گیرنده همچنان نیست؛ گیرنده در نشانی مذکور حضور نداشت و از خود نشانی جدیدش یا زمان بازگشتش را به جای نگذاشته است، یا صرفاً متوفی؛ بانو پی‌چ کرده، حماقت را بین، چطور ممکن است مرده باشد اگر نامه‌ی مینی بر هشدار مرگ وی، باز نشده

بنا به آنچه حکمت جهان اقتضا می‌کند، چنان که در سازمان ملل هم حق و نوب وجود دارد، همیشه برای هر قانونی استثنایی هست، حتی برای قوانینی که بنا به سرشت‌شان باید مطلقاً نخطی‌ناپذیر شمرده شوند، چنان که فی‌المثل، آن قوانینی که ناظر بر اقتدار تام و متعالی مرگ است، که مطابق با آن‌ها، بنا به تعریف، به هیچ وجه نباید استثنایی وجود داشته باشد، حال هر چه قدر هم گنگ و بی‌معنا، و مع الوصف، باز هم قاعده‌ی وجود استثنا واقعاً درست است، چرا که چنین انضافی اقتاد، و یک نامه‌ی بنفش‌رنگ به فرستنده برگشت خورد. شاید ایراد گرفته شود که چنین چیزی محال است، چرا که مرگ، در عین آنکه همه‌جا حاضر است، نمی‌تواند در هیچ نقطه‌ی خاصی وجود داشته باشد، و از همین نکته می‌توان محال بودن نسبت دادن چنین چیزی به مرگ را استنتاج کرد، یعنی مستقر ساختن و تعریف مکانی، چه فیزیکی و چه متافیزیکی، برای آنکه ما عموماً فرستنده می‌نامیم. همچنین می‌توان از طرف دیگر ایراد گرفت که، به‌رغم آنکه به لحاظ عملی، هزار پلیس، هفته‌ها به دنبال مرگ گشته و، وجب به وجب این سرزمین راه، از بالا تا پایین، خانه به خانه، زیرورو کردند، آن هم با چنان دقت و مهارتی که انگار در جست‌وجوی ششی‌اند که زیر و بم تمامی ترفندهای گریز و فرار را بلد است، هیچ چیزی دست‌شان را نگرفت، نه تار مویی نه ردی از مخفی‌گاهی، مثل روز روشن است که اگر هیچ توضیحی، تا کنون، برای این موضوع نیافته‌ایم که چگونه نامه‌های مرگ به گیرنده می‌رسند، بی‌شک توضیحی هم نخواهیم

برگشت خورده باشد. او این چند کلمه‌ی آخر را به زبان آورده بود، بی آنکه اهمیت آن‌ها را در نظر بگیرد، بعد فوراً دوباره آن‌ها را در ذهنش تکرار کرد و با صدای بلند، با لحنی گویا خواب‌زده، از نو گفت؛ باز نشده برگشت. اگر هم پستی نداشت، باز هم می‌توانید بفهمید که برگشتن و برگشت خوردن، دو چیز متفاوت است، چرا که برگشتن صرفاً ممکن است به معنای آن باشد که این نامی بنفش‌رنگ از رسیدن به مقصدش بازمانده است، یعنی در نقطه‌ای از مسیر رسیدن به مقصد، اتفاقی رخ داده است و بالاجبار، قدم‌های رفته را به عقب برداشته تا برگردد سر جای اولش. نامه‌ها صرفاً به جایی می‌روند که برده شوند، نامه‌ها که پا یا بال ندارند، و تا آنجایی که ما می‌دانیم، به نامه‌ها ابتکار عمل خاصی عطا نشده است، چرا که اگر این‌طور بود، مطمئناً از رساندن اخبار هولناکی که اغلب حامل آن‌اند، خودداری می‌ورزیدند. مرگ متصفانه اندیشید، مثل همین اخبار من، اینکه به کسی بگویید در تاریخ خاصی خواهد مرد، بدترین خبر ممکن است، مثل این است که زندانی بی سال‌های سال در فهرست اعدامیان باشد و بعد روزی زندانی را به دفتر رییس زندان بخوانند و بگویند، بیا، این هم نامه‌ی اجرای احکام، خودت را آماده کن. نکته‌ی غریب ماجرا این است که باقی نامه‌های بسته‌ی آخر، بدون مشکل و صحیح به گیرنده‌هایشان رسیده‌اند، و حالا که این نامه مثل باقی نشده، حتماً اتفاقی تصادفی رخ داده، درست مثل نمونه‌های غریبی از نامه‌های عاشقانه، که فقط خدا می‌داند بر اثر چه پیشامدهایی، رسیدن‌شان به دست گیرنده چندین سال طول کشیده، درحالی که گیرنده تنها دو کوچه آن‌طرف‌تر زندگی می‌کرده و تا خانه‌ی فرستنده، پیاده تنها یک‌ربع فاصله داشته است، این نامه هم ممکن است از روی تسمة نقل‌های اضافه روی تسمة نقل‌های دیگر و کسی هم متوجه نشده و بعد، به نقطه‌ی عزیمت بازگشته است، مثل کسی که در بیابان گم شده باشد و، راهی نداشته جز آنکه

روی ردهایی که از خودش به جا گذاشته، حرکت کند. مرگ به دانش، که نزدیک خود به دیوار سفید تکیه داده بود، رو کرد و گفت، خورش این است که دوباره پشش کنم. هیچ کس انتظار شنیدن جواب از داس را ندارد، و این قاعده هم استثنا برادر نیست. مرگ ادامه داد، اگر من هم مثل شما، ذوقم به روش‌های سریع و زودبازده می‌بود، کار دیگر به این جاها نمی‌رسید، ناگزیری‌ها زمانه حسابی عوض شده، و هر کسی باید به فکر این باشد که ابزار و سیستم‌های مورد استفاده‌اش را به‌روز کند، باید با تکنولوژی‌های جدید کنار آمد، مثلاً ای-میل چطور است، شنیده‌ام که می‌گویند تمیزترین و پیداشنی‌ترین شیوه است، نه لک‌های جوهری، نه رد انگشتی، علاوه بر این، سریع هم هست، فقط کافی است با امکانات مایکروسافت بک سرویس پست اکسپرس افتتاح کرد و ماجرا حل می‌شود، فقط مشکل این است که باید با دو آرشو مجزا کار کرد، یکی برای آن‌هایی که با کامپیوتر کار می‌کنند و دیگری برای بقیه، به هر حال، ما کلی وقت داریم که برای فکر کردن به این موضوع بگذاریم، همیشه مدل‌های جدید و طراحی‌های جدید به بازار عرضه می‌کنند، آن هم با تکنولوژی‌های جدید ارتقا یافته، شاید بیک روزی هم این روش را امتحان کنم، اما تا آن موقع، همین شیوه‌ی نامه نوشتن با قلم و کاغذ و جوهر را ادامه خواهم داد، این شیوه افسون و جذابیت سنت را دارد، و جایی که پای مردن وسط باشد، سنت ارزشی باورنکردنی می‌یابد. مرگ به پاکت بنفش‌رنگ سخت خیره شده، با دست راستش حرکتی کرد و، نامه از نظر غیب شد. پس حالا می‌دانیم که، بر خلاف آنچه افراد بسیار زیادی فکر می‌کردند، مرگ نامه‌هایش را به اداره‌ی پست نمی‌دهد.

روی میز فهرستی از دوپست و تودو هشت نام قرار دارد، نسبتاً کم‌تر از معمول، صد و پنجاه و دو مرد و صد و پنجاه و شش زن، و به همین تعداد پاکت و درق کاغذ بنفش‌رنگ که برای پست بعدی، یا مرگ از طریق نامه آماده

شده‌اند. مرگ اسم روی نامه‌ی را که به فرستنده برگشته است، به فهرست اضافه کرد، زیر آن خط کشید و دوباره قلمش را به قلمدان برگرداند. اگر بانو مرگ اصلاً سیستم عصبی بی‌داشت، می‌توان گفت کمی عصبی بود و حق هم داشت. بانو آن‌قدر عمر بلندی کرده بود که بازگشت این نامه را ناهم تلقی نکند. فهمیدش آسان است، چندان تخیل قوی بی‌نمی‌خواهد تا آدم از این امر سر در بیاورد که چرا محل کار مرگ، در میان تمامی دفاتر و کارگاه‌هایی که از زمان قتل هایبل به دست قابل ساخته شده‌اند، احتمالاً ملای‌انگیزترین‌شان باشد، از زمان وقوع حادثه‌ای که خداوند انسان را به دلیل آن مستحق مرگ دانسته است. از آن حادثه‌ی نکوهیده، که از همان لحظه‌ی آغاز جهان، نشانگر دشواری‌های زندگی خانوادگی است، تا درست امروزه روز، مگر چند صباحی تا امروز، این روند برای قرن‌های قرن‌های قرن بی‌تغییر مانده است، و چه قرن‌های قرن‌های قرون دیگر، مکرر اندر مکرر، تکراری، بی‌توقف، اختلال‌ناپذیر باقی خواهد ماند، و تنها شکل‌ها و شیوه‌های بسیار گذر از حیات به معنای فرق می‌کند، و گرنه، از اساس نتیجه همیشه یکسان و لایتغیر بوده است و چنین باد! واقعیت این است که هر کس مقدر بوده، بمیرد، مرده است. و اینکه، به شکلی خارق‌العاده، نامه‌ای به امضای مرگ، نوشته شده با دستن خود مرگ، بی‌هیچ واسطه و استعاره‌ای، نامه‌ای که خیر از پایان قطعی و به تعویق نیافتادنی پایان انسانی می‌دهد، به فرستنده‌اش بازگشته است، به این اتاق سردی که، نویسنده و امضاکننده‌ی این نامه نشسته است، بی‌چیده در دای فروداش که اونفیرم تاریخی بانو است، با باشقی کشیده روی سرش، و حالا بانو غرق فکر در باب این واقعه است، و در عین حال، روی میز ضرب گرفته است، با استخوان‌های انگشتانش، یا با انگشت‌های استخوانی‌اش. نسبتاً در شگفت است از اینکه می‌بیند از رسیدن نامه به دست گیرنده‌اش مطمئن نیست، از اینکه ممکن است پاکت نامه دوباره برگردد به

دستان خودش، درحالی که حامل پیامی مهم خواهد بود، پیامی که متکرر اطلاع از محل اقامت گیرنده‌ی نامه است، حادثه‌ای که برای مرگ تجربه‌ی جدید خواهد بود، برای آن یگانه بانویی که همیشه، در یافتن ما موفق بوده است، مای نوعی که به شکلی کودکانه، به تصور اینکه شاید بتوانیم از بند مقدر او بگریزیم، جایی خود را گم و گور کرده بودیم، با این همه، بانو مرگ حقیقتاً باور ندارد نامه دوباره به دستش بازگردد، این‌جا آرشوها، به‌طور خودکار، با هر حرکت یا اشاره‌ای که می‌کنیم، به‌روز می‌شوند، با هر گامی که برمی‌داریم، هر تغییری در سکونت‌گاه، وضعیت ناهل، حرفه، عادت یا عرف، آیا سیگار می‌کشیم یا سیگار نمی‌کشیم، آیا زیاد غذا می‌خوریم یا کم یا قندش را می‌زنیم، آیا آدم فعلی هستیم یا عاطل و باطل گل‌گشت می‌زنیم، آیا سردرد داریم یا سوءهاضمه، آیا به بیوست دچاریم یا به اسهال، آیا ریزش مو داریم یا سرطان گرفته‌ایم، اگر جواب آری است، یا خیر یا شاید، تنها کاری که بانو باید بکند، این است که کشوی قفسه‌های الفبایی را بیرون بکشد، پرونده‌ی مربوطه را پیدا بکند، و جواب همه‌چیز آنجا خواهد بود. و از این موضوع به هیچ وجه، نباید متعجب شوید اگر بگوییم، درست همان لحظه‌ای که مشغول خواندن پرونده‌ی شخصی‌مان بودیم، دیدیم که در آن، سوزش ناگهانی اضطرابی ثبت شده است که در همان لحظه وجودمان را فرا گرفته بود. مرگ همه‌چیز را در مورد ما می‌داند، و شاید به همین دلیل اندوهگین باشد، البته این هم حقیقت دارد که اگر بانو لبخند نمی‌زند، تنها به این دلیل است که لب ندارد، و این درس کالیدشناختی به ما می‌گوید که، بر خلاف برخی زبان‌ها زنده‌ی دنیا که به گواهی ضرب‌المثل‌ها و کتابیات کلیشه‌ای‌شان لبخند زدن به دندان‌ها مرتبط است، زبان شیرین ما با حقیقت نسبی نزدیک‌تر دارد. این زبان‌ها، همان‌هایی‌اند که می‌گویند، با نوعی حس طنز که زبانه‌ی فقدان خوش‌ذوقی است نه نشئت گرفته از مواجهه با موقعیتی

هولناک، که، مرگ نوعی تیشخند دائمی و ثابت به چهره دارد، اما این موضوع درست نیست، چرا که آنچه مرگ به چهره دارد، نوعی حالت درد و رنج است، زیرا که پیوسته در یاد خاطره‌ی زمانه‌ای است که دهانی داشت، و دهانش زبانی، و زبانش بزاقی. بانو، با آهی کوتاه، ورق کاغذی برداشت و شروع کرد به نوشتن نخستین نامه‌ی روزش. سرکار خانم محترم، با تأسف باید به اطلاع برساند که در عرض یک هفته، جریان زندگی شما قطع خواهد شد، اکیداً و یقیناً؛ لطفاً نسبت به استفاده‌ی بهینه از باقی‌مانده‌ی عمر خویش، حداکثر سعی ممکن را برآورید، با ارادت، مرگ. دوپست و نودوهشت ورق کاغذ، دوپست و نودوهشت پاکت نامه، دوپست و نودوهشت اسمی که از روی فهرست برداشته‌اند، بی‌تصافی است اگر تنها بگوییم این کار بیگاری بی‌سخت است، واقعیت این است که، وقتی مرگ به پایان این کار می‌رسد، دیگر برایش نایی نمانده است. مرگ با دست راستش حرکتی انجام داد که همین چند دقیقه پیش از او دیده بودیم، و با این کار، دوپست و نودوهشت نامه را سوی گیرندگان‌شان روانه کرد و، بعد، آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و سرش را روی بازوهای درهم‌پیچیده‌اش، نه برای خوابیدن، چرا که مرگ نمی‌خوابد، بلکه برای می‌استراحت. پس از نیم‌ساعت، وقتی خستگی‌اش را از وجودش نکند و، سرش را از روی دست‌هایش بلند کرد، نامه‌ای که یک بار به فرستنده‌اش بازگشته و دوباره برای گیرنده‌اش فرستاده شده بود، درست همانجا بود، روبه‌روی حلقه‌های خالی و شگفت‌زده‌اش.

اگر مرگ در دلش آرزوی اتفاق غیرمترقبه‌ای را پرورانده بود که از ملال روال بکنواخت زندگی روزمره‌اش بکاهد، آرزویش درست و حسابی برآورده شده بود. این هم از اتفاق غیرمترقبه‌ای که نامنظره‌تر از آن محال بود پیدا شود. اولین باری را که نامه برگشت، می‌توان به حساب صرفاً تصادف در طول مسیر نوشت، به پای چرخشی که یک دم ریپ زده است، مشکل

روغن کاری، نامه‌ای لاجوردی‌رنگ که در عجله برای رسیدن به مقصد نامه‌ی جلویی‌اش را از صف کنار زده است، القصد، صرف‌ی یکی از آن چیزهای نامنظره‌ای که درون این سازوکارها، یا، در واقع، در چارچوب بدنه‌ی انسانی پنهانند، رخ می‌دهد، و می‌تواند حتی دقیق‌ترین محاسبات را هم بی‌موضوع سازد. این واقعیت که نامه دوبار برگشته بود، موضوع را کلاً عوض می‌کرد، این آشکارا نشان می‌داد که در نقطه‌ای در طول مسیر مانعی وجود دارد که ضروری می‌ساخت نامه مستقیماً به خانه‌ی گیرنده برده شود، موضوع آن بود که در طول این مسیر مانعی وجود داشت که نامه‌ی فرستاده‌شده را به جایی که از آن آمده بود، برمی‌گرداند. در وهله‌ی اول، فرض کنید برگشت نامه یک روز پس از فرستاده شدن رخ می‌داد، در این صورت، هنوز احتمال می‌رفت که بستجی، که در یافتن شخصی که باید نامه به او تحویل داده می‌شد، ناکام مانده بود، به جای انداختن نامه در صندوق نامه‌دان آن زیر در، نامه را برگشت می‌زد، اما یادش می‌رفت علش را روی پاکت نامه ننویسد. صدا، کله کل این فرضیه بعدی به نظر می‌رسید، با این حال، توضیحی بر آنچه رخ داده بود، پیش می‌نهاد. لیکن حالا، موقعیت کاملاً فرق می‌کرد. رفت و بازگشت نامه تقریباً فقط نیم ساعت طول کشیده بود، شاید هم خیلی کمتر، چون وقتی مرگ سرش را از روی استراحتگاه نسبتاً سخت بازوهایش، که به این منظور در هم پیچیده شده بودند، بلند کرده بود، نامه همانجا، روی میز بود. نیرویی غریب، اسرارآمیز و درکن‌ناپذیر، از آن فرد خاص در برابر مرگ حمایت می‌کرد، اگر چه تاریخ پایان زندگی آن شخص، پیشاپیش تعیین شده بود، یعنی از همان روز تولدش، مثل همه‌ی اشخاص دیگر. مرگ به داس سانش گفت، محال است، هیچ کس در این دنیا و ورای آن، به هیچ وجه، قدرتی بیشتر از من ندارد، من مرگ هستم و، در برابر من، باقی، همه، هیچ‌اند. بانو از روی صندلی‌اش بلند شد، رفت طرف گنجی پرونده‌ها، و با پرونده‌ی

این حادثه ناگوارتر از آن باشد که در نگاه اول می‌نمود. بانو پشت میزش نشست و شروع کرد به ورق زدن فهرست آن‌هایی که در طول هفته‌ی پیش به جمع مردگان پیوسته بودند. در نخستین فهرست نام‌های دیروز، و بر خلاف آنچه انتظار داشت، متوجه شد که نام نوازنده از آن جا افتاده است. بعد شروع کرد به ورق زدن، صفحه‌ی اول، سپس صفحه‌ی بعدی، بعدی و بعدی، یکی دیگر، و تنها در فهرست هشتم بود که بانو نامش را یافت. او به اشتباه فکر کرده بود که نام نوازنده در فهرست دیروز بوده است، اما حالا خودش را در برابر رسوایی‌ای نامنظره می‌دید: کسی که باید در روز از مردنش می‌گذشت، هنوز زنده بود. اما هنوز بدتر از خود این موضوع هم وجود داشت. این نوازنده‌ی بدبخت، که از زمان تولدش، چنین مقدر شده بود که به عنوان مردی جوان که تنها چهل‌ونه تابستان را دیده است، بعیرد، وقیحانه به پنجاهمین سال زندگی‌اش وارد شده بود، از همین رو، اقتدار و شهرت سرنوشت، تقدیر، بخت، طالع، فلک و تمامی قدرتهای دیگری، چه مشخص و چه پیش‌یافتاده، که دست به دست هم داده بودند و خود را وقف آن کرده بودند که نان و زندگی آدمی را از کفش درآرند، بر باد داده بود. همگی مطلقاً وجهی خود را از دست داده بودند. مرگ با خود گفت، حالا یا درمشت کن، آخر چطور می‌توانی این را راست‌وری کنم که تا به حال رخ نداده است، چطور می‌توانی این را جبران کنم که هیچ عقبه‌ای نداشته است، اشتباهی که کسی پیش‌بینی‌اش نکرده بوده و در قوانین و مقررات جایی برایش در نظر گرفته نشده بوده، مخصوصاً وقتی مردی که قرار بوده در چهل‌ونه سالگی بعیرد در پنجاه سالگی، که سن کنونی او است. مرگ بدبخت، آشفته و شوریده‌حال، آشکارا عنان از کف داده بود و همین حالا بود که از اوج تالم، شروع کند به زدن سرش به دیوار. بانو مرگ، در تمامی این هزاران قرن فعالیت پیوسته و بی‌وقفه، مگر چند صباحی، با یک مورد

مشکوک بازگشت. هیچ چیز مشکوکی در مورد آن وجود نداشت، اسم روی آن با اسم گیرنده مطابقت داشت، نشانی گیرنده هم از همین قرار بود، حرفه‌ی شخص نوازنده‌ی دیروز سل ذکر شده بود و گزینش‌های مربوط به وضعیت ناهل بر نشده باقی مانده بود، نشانه‌ای از آنکه نه ازدواج کرده بود، نه طلاق گرفته بود و نه یوه بود، چرا که در فرم‌های مرگ، گزینش‌های مجرد وجود نداشت، خوب، می‌توانید تصور کنید چقدر احمقانه خواهد بود که برای کودکی که تازه به دنیا آمده باشد، فرم مشخصات پر می‌شود و درحالی‌که جلوی پرسش حرفه‌اش چیزی نوشته نمی‌شود، چون کودک هنوز نمی‌داند قرار است چه شغلی اختیار کند، اما وضعیت ناهل کودک، نوزاد مجرد ضربدر بخورد. در مورد سن، در پرونده‌های مرگ که دست داد، بنا به فرم مشخصات، سن نوازنده‌ی مذکور چهل‌ونه سال است. اگر هنوز هم به صحت و بی‌نقصی آرشیه‌های مرگ باور نداشتیم، حالا بی‌نقصی آن‌ها بر ما مسلح شد، چرا که در برابر نگاه ناباورانه‌ی ما، عدد چهل‌ونه ناگاه جایش را به عدد پنجاه داد. امروز تولد نوازنده‌ای است که نامش در فرم و روی پاکت نامه است، او حتماً در حال گرفتن گیل از دوستان و آشنایان است، درحالی‌که هنوز اعلامیه‌ی مرگ به دستش نرسیده است مبنی بر آنکه ظرف یک هفته پس از دریافت آن خواهد مرد مرگ دوباره از جایش جست، شروع کرده به بالا و پایین رفتن در اتاق، و دو بار هنگام رد شدن از کنار دانش‌یستا، دهانش را باز کرد انگار برای گفتن چیزی یا نظر خواستن یا فرمان دادن، با صرفاً برای گفتن اینکه احساس می‌کند که پریشان و دلخور است، که، باید بگوییم، رفتاری دور از انتظار نیست، کافی است به این نکته فکر کنیم که چه زمان درازی، مگر تا همین حالا، است که او مشغول به این کار است، بدون آنکه فردی بی‌احترامی را از گله‌ی انسان‌ها ببیند، گله‌ای که او چوپانش است. آن موقع بود که این دلشوره‌ی جدی به جان بانو مرگ افتاد که نکند

شکست عملیاتی هم روبه‌رو نشده بود، و حالا، درست وقتی که امری جدید را در رابطه‌ی سستی میان فاینان و تنها سرور و ال‌الموت‌شان وارد ساخته بود، درخت تومنند شهرت و نام به‌محمت‌پرورانده‌اش را مواجه با توفنده‌ترین بادهای بیان‌کن می‌دید. مرگ پرسید، حالا چه غلطی باید بکنم، نکنند این واقعیت که او نمرده است، یعنی خودش را جایی و رای اقتدار من رسانده است، آن وقت چطور باید خودم را از این هجلی که گرفتارش شده‌ام، خلاص کنم. به داس نگاهی انداخت، به همراهش در چه بسیار ماجراها و قتل‌عام‌ها، اما داس محلش نگذاشت، هیچ‌گاه جوابی نمی‌داد، و حالا هم، بی‌خبر از دنیا و مافیها، گویا خسته از هر چی که هست، خسته از هر چی که نیست، تیغی کهنه و زنگ‌زده‌اش را به دیوار سفید نکیه داده بود. در این هنگام بود که مرگ تیوغ تحسین آمیزش را به رخ کشید؛ به قول معروف، هیچ یکی نیست که دو نداشته باشد، و هیچ دویی نیست که سه نداشته باشد، و تا سه نشود بازی نشود، چون سه عدد خوش‌شانسی است، عددی است که خداوند برگزیده است، اما بیستم واقعاً همین‌طور است یا مثل بقیه‌ی چیزهای آدمیان، حرف مفت است. دست راستش را تکانی داد و نامه برای دومین بار، غیب شد. دو دقیقه نشده، نامه برگشت. نامه همانجا بود، درست همانجایی که قبلاً پیدایش شده بود. پستی نامه را زیر در نینداخته بود، زنگ در را به صدا دریاورده بود، و نامه سر جایش بود.

بدیهی است که، دلیلی ندارد ما برای مرگ احساس تأسف کنیم. خودمان آن‌قدر بدبختی و بیچارگی داریم و آن چنان مستحق دلسوزی هستیم که دیگر جایی برای همدلی با مرگ و نشان دادن دلسوزی برای او نمی‌ماند؛ احساساتی که هیچ‌گاه، برای یک لحظه هم که شده، مرگ نسبت به ما از خود نشان نداده است. اگر چه خودش بهتر از هر کس دیگری می‌داند که است که جقدر از آن شناعی بیزار بوده‌ایم که او همواره، با آن، به هر قیمتی

که شده، راهش را به سوی هدفش باز می‌کرده است. و با این همه، آنچه در برابر چشمان ما است، بیشتر به تصویری از حزن و فروریختگی می‌مانست تا چهره‌ای شرور و بدنهاد که، در تصور آن معدود افرادی ظاهر می‌شود که به طرزی غیرمعمول تیزبین‌اند و، در بستر مرگ خویش افتاده‌اند؛ چهره‌ای شرارت‌بار که بنا به تصور آن افراد، در آخرین لحظه‌ی زندگی، به بالین‌مان می‌آید تا با دست حرکتی انجام دهد، نظیر همان حرکتی که به هنگام گسیل کردن نامه‌ها انجام می‌داد، با این تفاوت که، این بار مقصود از آن، خواندن ما به خویش است، نه راندن و فرستادن‌مان به جایی. به دلیل پدیده‌ی بصری غربی، واقعی یا مجازی، اینک مرگ بسیار کوچک‌تر می‌نماید، انگار استخوان‌هایش آب رفته باشد، یا شاید همیشه چنین بوده است، و این چشم‌های ما بوده است، گشاد از ترس، که مرگ را چنان غولی می‌نمود. حیوانکی مرگ. قیافه‌اش طوری است که احساس می‌کنیم باید برویم و بر شانه‌ی سختی دستی از سر تسللا بنوازیم و کلامی از هم‌دردی در گوشش زمزمه کنیم، یا، دقیق‌تر آنکه، در جایی که زمانی گوشش بود، پایش، چنان که کالبدشناسی می‌گوید، استخوان دایمانه. این قدر خودخوری نکنید، بانو مرگ، از این چیزها همیشه پیش می‌آید، به عنوان مثال، همین ما، نوع بشر، بد طولایی در تجربه‌ی ناکامی‌ها، شکست‌ها و سرخوردگی‌ها داریم، و با این همه، هنوز که هنوز و نداده‌ایم، آن روزگار قدیم یادتان هست، وقتی گلی نوشکفته‌ی عمرمان را می‌چیدید، بدون ذره‌ای اندوه یا شفتت، حالا هم فرقی نکرده است، شما با همان سنگدلی به کارتان ادامه می‌دهید، و همان کار را با مردمی می‌کنید که فاقد تمامی ضروریات زندگی‌اند، ما هم در مقابل به انتظار می‌نشینیم بیستم کدام طرف زودتر تسلیم می‌شود، شما یا ما، من رنج و تألم شما را درک می‌کنم، همیشه اولین شکست سخت‌ترین شکست است، بعدش به آن عادت می‌کنید، اما لطفاً منظوم را اشتباه نگیرید از اینکه نمی‌گویم

امیدوارم غم آخرتان باشد، این کار از روی انتقام کشی نیست، خوب، اگر هم از روی انتقام کشی باشد، انتقام یک بدبخت فلک‌زده‌ای است که دستش از همه‌جا بریده است، نه، مثل دهن کجی به میر غضبی است که قرار است سر از تنم جدا کند، اگر چه، راستش را بخواهید، ما، اولاد آدم ابوالبشر، در مقابل میر غضبی که قرار است سر از تن‌مان جدا کند، کار دیگری جز شکلک درآوردن از زمان بر نمی‌آید، به همین دلیل است که نمی‌توانیم بنشینیم راهی جلوی پایتان بگذاریم تا خودتان را از این هجلی که تویش افتاده‌اید، بیرون بکشید، منظورمان این‌نامه‌ای است که می‌رود و برمی‌گردد و این نوازنده‌ای که ممکن نیست در چهل‌ونه سالگی‌اش بمیرد چون دیگر پنجاه سالش شده است. مرگ بی‌تابی نشان داد، بی‌ادبانه دست برادرانه‌ای را که روی شانه‌اش گذاشته بودیم، پس زد و از جایش بلند شد. حالا بلندبالتر و بزرگ‌تر می‌نمود، بانو مرگی درخور احترام، قادر به آنکه زمین زیر پایش را به لرزه درآورد، با جامه‌اش که پشت سرش، روی زمین کشیده می‌شد و با هر قدمی که برمی‌داشت، ابری از دود، به هوا بلند می‌شد. مرگ عصبانی است. حالا وقتی است که شکلک درآوردن برایش، خیلی می‌چسبد.

سوی معدود نمونه‌های نادر، مانند همان افراد به طرزی غیرمعمول تیزبین، که همین چند صفحه پیش به آن‌ها اشاره کردیم، یعنی همان‌هایی که، خفته در بستر، در حال جان‌دادن‌اند، و بر بالین خویش، مرگ را در کسوت سستی شبحی پیچیده در ردایی سفید می‌بینند، یا چنان که مثلاً برای پروست رخ داده است که، مرگ را در کسوت زنی چاق در لباسی سیاه دیده است، مرگ اغلب بسیار محتاط است و ترجیح می‌دهد چشم کسی به او نیفتد، علی‌الخصوص وقتی پیشامدها مجبورش سازند برود بیرون، و در خیابان ظاهر شود. باور عامی هست که می‌گوید، از آنجا که مرگ، بنا به اعتقاد برخی خرافیون فیلسوف‌نما، روی سکه‌ای است که روی دیگرش آقای خداوند است، بانو نیز، باید مانند حضرت آقا، بنا به سرشت خویش، نامرئی باشد. خوب، چنین اعتقادی از بیخ نادرست است. ما شهود معتبری هستیم که سوگند می‌خوریم مرگ اسکلتی است پیچیده در ردایی، سوگند می‌خوریم او در اتافی سرد و پرسوز، در ملازمت داسی کهنه و زنگ‌زده زندگی می‌کند، داسی که به هیچ وجه من‌الوجوه به هیچ سؤالی جواب نمی‌دهد، اتافی که در آن تنها تار عنکبوت و چندین قفسه‌ی بیخ‌زده با کتوهای بزرگ وجود دارد که به زور، در آن‌ها، هر چه جا داشته‌اند، فرم شناسایی چنانده شده است. از همین رو، می‌توان فهمید، چرا مرگ نمی‌خواهد با چنان هیبتی در مقابل مردمان ظاهر شود، اول از همه، به دلایل مرتبط با حیث شخصی، نانیاً، به این دلیل که مبادا عابرائی که، بی‌خبر از همه‌جا، از بیخ خیابانی رد می‌شوند و، با

حدهایی بزرگ و خالی چهره‌به‌چهره می‌شوند، از ترس، قالب نمی‌کنند صدا بیه، مرگ، در انظار عمومی، خود را نامرئی می‌سازد، اما در خلوت و مکان‌های خصوصی، در لحظه‌ی حساس و اوج داستان، خیر، چنان که نویسنده‌ی شرف‌الاشراف، مارسل پروست، بر آن صحنه گذاشته است، و همچنین آن دیگرانی که به طرزی غیرمعمول تیزبین‌اند و چند صفحه پیش‌تر، و ایضاً بر پیشانی این بند از نوشته، بدان‌ها اشاره رفت. خداوند هم که بشی جدا دارد، چرا که، تنها معدودی نویسنده‌ی کمونیست دوآتشه با خرافی مسلک فیلسوف‌نما، ممکن است حرف مرئی بودن یا نامرئی بودن خداوند را پیش بکشند، یا جرأت کنند بگویند، خدا هر کاری کند، نه در جلوت و نه در خلوت، می‌تواند خود را مرئی سازد، پس همین‌جا پرونده این موضوع را می‌بندیم، و برای ختم به خیر شدن ماجرا، ادعیات پل‌رما در آسمان‌ها، و بانو مریم، عذرای باکره را، در سکوت زمزمه می‌کنیم.

به هر تقدیر، مرگ تصمیم گرفت وارد شهر شود. ردایش را کند، یعنی تنها البسه‌ای را که به تن داشت، و با دقت، تا کردش و به پشت صندلی آویزانش کرد، صندلی‌بی که دیده بودیم روی آن نشسته است. این اتاق، سوای این صندلی و میز، و همچنین، سوای، چندین قفسه‌ی بیخ‌زده با کتوهای بزرگ، و آن داس نامبرده، لخت لخت بود و هیچ چیز دیگری نداشت، به جز در کم‌عرضی که نمی‌دانیم به کجا باز می‌شود. از آنجا که گویا این تنها راه خروجی است، منطقی می‌بود که فکر کنیم مرگ از آن در برای ورود به شهر رد خواهد شد، به هر حال، به ماجرای ما ربطی ندارد مرگ، بدون رد، گویا بلندایش را از دست می‌داد، او، در مقیاس‌های انسانی دست بالا، یک متر و شصت و شش، شصت و هفت، دارد، و هنگامی که لخت باشد، لخت سادرزاد، اگر در معنای تحت‌اللفظی‌اش نمایاند، از این هم کوچک‌تر می‌نماید، تقریباً اسکلت یک نوجوان ریزنقش. هیچ‌کس

نمی‌توانست بگوید این همان مرگی است که چنان با خشونت، دست هم‌دردی ما را، دست محبت ما رقیق‌القلب‌انسانان از تاب آوردن آندوه‌دیگران، که بی‌جا دچار شده بودیم، پس زده بود. در جهان دوروبر ما، چیزی به عنوان اسکلت لخت وجود ندارد. به وقت حیات، اسکلت به شکلی مضاعف لباس به بر دارد، اولاً با گوشت و تنی که پنهانش می‌کند، سپس، با البسه‌ای که گوشت و تن مذکور، به خواست پوشاندن خود، در آن جا خوش می‌کند، مگر وقتی که برای حمام کردن یا گرم شدن به فعالیت‌های لذیذانه‌تر، البسه‌ی پیش گفته را از خود دور می‌سازد. مرگ که حالا به هیئت آنچه حقیقتاً هست، یعنی چارچوب لقه‌های کسی که سال‌های سال پیش این جهان خاکی را ترک گفته، درآمده است، چاره‌ای ندارد جز اینکه از نظرها پنهان شود. و دقیقاً همین اتفاق هم برایش رخ می‌دهد، از فرق سر تا نوک انگشت پا. در برابر چشمان حیرت‌زده‌مان، استخوان‌های او در حال از دست دادن مادیت و صلیبت خویش است، خطوط تیز هیكلش محو می‌شوند، و آنچه حامد بود، به گاز بدل می‌شود، و به مانند موی قیق، در همه‌جا منتشر می‌شود، گویا اسکلتش داشت تبخیر می‌شد، یا به لحاظ عبارات فیزیکی، دقیق‌تر آنکه، در حال تصعید بود، حالا مرگ صرفاً طرح‌واره‌ی مبهم است که از میان آن، می‌توان داس بریده از عالم و آدم را دید، و بعد، به ناگه، مرگ دیگر نیست، بود و حالاً نیست، یا هست، ولی ما نمی‌توانیم ببینیم، یا حتی این هم نه، صرفاً مستقیم از سقف آن اتاق زیرزمینی گذشت، از میان توده‌ی سفت خاک بالای سرش، و به راه افتاد، همان‌طور که شخصاً، و به طرزی تودار، هنگامی چنین تصمیمی گرفته بود که نامی بنفش‌رنگ برای سومین بار باز گشته بود. می‌دانیم او دارد کجا می‌رود. او نمی‌تواند نوازنده را بکشد، اما می‌خواهد او را ببیند، می‌خواهد به او خبره شود، می‌خواهد بدون آنکه مرد بفهمد، لمسش کند. بانو متقاعد شده است روزی راهی می‌یابد که

از شر نوازنده خلاص شود، بدون آنکه لازم افتد قوانین زیادی را زیر پا بگذارد، اما تا آن موقع، می‌خواهد بفهمد او کیست، این مردی که اختار به‌های مرگ نمی‌توانند به او دست یابند، باید بفهمد او چه قدرتهایی در اختیار دارد، اصلاً قدرتی دارد، یا، مثل ابله‌ی بی‌خیر از همه‌جا، همین‌طوری دارد به زندگی ادامه می‌دهد، بی آنکه یک دم به ذهنش خطور کند باید یک روزی با زندگی وداع کند. ما محصور در اتفاقی سرد، بدون پنجره، تنها با دری باریک، که خدا می‌داند به کجا باز می‌شود، متوجه نشده بودیم زمان به چه سرعتی می‌گذرد. ساعت سه‌ی بامداد است، و حتماً، مرگ به در خانه‌ی نوازنده رسیده است.

همین‌طور هم هست. یکی از طاقت‌فرساترین چیزهایی که مرگ خود را با آن مواجه می‌بیند، تقلایی است که باید صرف کند تا جلوی خود را برای دیدن هم‌زمان همه‌چیز و همه‌جا بگیرد. مرگ، چنان که پنجاه شصت صفحه قبل اشاره کردیم، مقرر شده است که منحصرأ مختص به نژاد بشر باشد، یک دقیقه هم چشم از ما بر نمی‌دارد، تا بدان حد که، حتی آن کسانی که هنوز قرار بر مردنشان نیست، سنگینی نگاه خیره‌اش را پیوسته بر خود احساس می‌کنند. این نکته تصور تلاشی هرکول‌وار را به ذهن متبادر خواهد کرد که مرگ در سراسر تاریخ مشترک‌مان مجبور به اهتمام به آن، به جز در موقعیاتی نادر شده است، که به فلان یا بهمان دلیل، باید صرف می‌کرده است تا، قابلیت‌های ادراکی خویش را تا سطح قابلیت‌های بشری کاهش بدهد، یعنی، خود را مجبور کند تا در هر لحظه از زمان، صرفاً یک چیز را، در یک مکان، در لحظه‌ای مفروض، ببیند. در این مورد خاص که امروز به ما مربوط است، این تنها راه ممکن برای توضیح این نکته است که چرا مرگ هنوز موفق نشده است از سراسر آاپارتمان نوازنده فراتر برود. با هر قدمی که بانو مرگ برمی‌دارد، که ما تنها برای کمک به تخلیل خواننده آن را قدم می‌نامیم، نه به

این دلیل که مرگ عملاً برای حرکت کردن به پا نیاز ندارد، مجبور است سخت بجنگد تا گرایش توانمندی را که فطری طبیعتش است، سرکوب کند، طبیعتی که، اگر افسارش را شل کند، درجا وحدت متزلزل و بی‌ثباتی را منفجر و تکه‌تکه خواهد کرد که با چنان خون دل خوردنی به آن رسیده است. نوازنده‌ی ویولن‌سل که نامی بنفش‌رنگ به دستش نمی‌رسید، در آن گونه از آپارتمان‌هایی زندگی می‌کند که می‌توان تحت مقوله‌ی راحت گنجاندشان، و از همین رو، برای خردده‌بودن‌هایی با افاق‌های محدود مناسب‌تر باشد تا برای یکی از حواریون پوتری^۱. شما از طریق راهرو وارد می‌شوید، راهرویی که تاریک است و در آن، می‌توانید پنج در را به زحمت پیدا کنید که، ضمناً یادتان باشد ما هیچ اجباری نداریم که حرفی را تکرار کنیم، در منتهی‌الیه آن حمام و سرویس بهداشتی قرار دارد، که طرفیش دو در دیگر هست. در اول سمت چپ، همان که واردش می‌شوید، همان دری که مرگ تصمیم می‌گیرد واریش را از آنجا شروع کند، به اتاق نشیمن کوچکی باز می‌شود که تک‌تک نشانه‌هایی و نشان می‌دهد که حاکی از آن است که بسیار کم مورد استفاده قرار می‌گیرد، و به نوبه‌ی خود، به آشپزخانه‌ای حتی کوچک‌تر راه می‌برد، آشپزخانه‌ای که تنها با اسباب و اثاثیه‌ی ابتدایی آشپزخانه تجهیز شده است. از آنجا به راهرو برمی‌گردید، فوراً به سراغ در روبه‌رویی می‌روید که مرگ حتی نیاز نداشت لمسش کند تا درآید از آن در استفاده نمی‌شود، یعنی، دری است که نه باز می‌شود و نه بسته، عبارتی مضطرب که با واقعیت ناسازگار است، زیرا تنها دری که در موردش واقعاً می‌توان گفت نه باز می‌شود نه بسته، دری بسته است که شما نمی‌توانید بازش کنید، یا چنان که اصطلاحاً معروف است، در مرگ، بی‌تردید، مرگ

۱. پوتری (Euterpe): در اساطیر یونان باستان، الهه‌ی الهام با موز موسیقی و شعر خدای.

می توانسته صاف از آن در بگذرد و به راحتی هر آنچه را پشت در است، ببیند، لیکن اگر چه مرگ همچنان برای چشم‌های عادی نامرئی است، این امر تلاش زیادی می‌طلبد که خود را به شکلی کمابیش انسانی در آورد، اگر چه همان‌طور که مثل همیشه، هیچ چیز را در روایت‌مان جا نمی‌اندازیم، این بار هم قبلاً گفته بودیم که، این شکل کمابیش انسانی بدان حدی نیست که بتواند برای خودش دست و پایی جور کند، و بانو هم در حال حاضر آماده نیست که این خطر را بخرد که تمدید قوا کند و از میان دری چوبی بگذرد یا وارد کمدی پر از لباس شود که بی‌شک در طرف مقابل قرار دارد. به همین دلیل، مرگ راهش را در راهرو ادامه داد و سراغ اولین در مناسب سمت راست رفت، و در را که باز کرد، خود را در اتاق موسیقی دید، اتاق موسیقی یا هر اسم دیگری که می‌توانید برای اتاقی بیابید که در آن پیانویی با در باز و ویولن سل قرار دارد، و سه پایه‌ای که روی آن نت‌نوشته‌ی اپوس سه‌قطعه‌ای شماره‌ی هفتادوسه‌ی روبرت شومان قرار دارد، و مرگ می‌تواند زیر نور تاریخی محو چراغ‌های خیابان که از دو پنجره وارد اتاق می‌شود، نت‌ها را بخواند و ببیند، این طرف و آن طرف، پر از برگه‌های نت است، و صدالبته، روی قفسه‌ها و طاقچه‌ها، کتاب‌هایی که از شکل و عنوان‌شان پیدا است، ادبیات و موسیقی به هارمونیک‌ترین شکل ممکن، در کنار یکدیگر به همزیستی مشغول‌اند، و مرگ به راحتی این موضوع را درک می‌کند، چرا که او که زمانی دختر آریس و آفرودیت^۱ بوده است، اینک دستی در علوم اعصاب و روان هم دارد. مرگ سیم‌های ویولن سل را نوازش کرده، و به آهستگی انگشت‌هایش را روی کلیدهای پیانو کشید، ولی تنها خود او

۱. آریس (Ares)، پسر زئوس و هرا، خدای جنگ، که معادل رومی‌اش همان مارس است. آفرودیت (Aphrodite)، الهی عشق و زیبایی که معادل رومی‌اش ونوس است. -م.

می‌توانست صدای سازها را بشنود، ناله‌ای معتد و سنگین که تریلویی کوتاه و چپ‌چپه‌وار در ادامه‌اش آمد، هر دو غیرقابل تشخیص با گوش‌های انسان، اما واضح و آشکار برای کسی که مدت‌های مدیدی بود که با تفسیر معانی آنها آشنا بود. آنجا، در اتاق کناری، حتماً جایی است که مرگ می‌خواهد. در باز است، اتاق اگر چه از اتاق موسیقی تاریک‌تر است، ظلمات، مانع از آن نمی‌شود که تخت و هیئت مردی خفته بر آن، مشخص شود. مرگ پیش می‌رود، از آستانه‌ی در رد می‌شود، اما بعد سر جایش از حرکت می‌ایستد، دودل است، چون، متوجه حضور دو موجود زنده در اتاق می‌شود. مرگ که آگاه از برخی واقعیات زندگی است، طبیعتاً، نه برگرفته از تجربه‌ی شخصی خویش، به ذهنش خطور کرد که فرد دیگری کنار مرد نوازنده خفته است، فردی که مرگ هنوز برایش نامی بنفش‌رنگ ارسال نکرده بود، اما آن فرد، در این آپارتمان، شریک برخی ملحفه‌ها و گرمای همان پتوی مردی بود. مرگ نزدیک‌تر رفت، و تقریباً مماس با میز ایستاد، البته اگر کاربرد چنین افعالی برای مرگ صحیح باشد، و دید مرد تنها است. با این همه، آن سوی تخت، مانند توبی از کاموا، روی فرش، سگی متوسط‌الجثه، با موئی تیره، احتمالاً سیاه، گوله شده بود. تا آنجا که حافظه‌ی مرگ اجازه می‌داد، این نخستین بار بود که مرگ به این فکر افتاد که، از آنجا که او تنها با مرگ آدمیان سروکار دارد، این حیوان ورای قدرت داس‌نمادین او است، و این سگ خفته ممکن بود نامیرا شود، و چه کسی می‌دانست برای چه مدتی، اگر آن مرگ دیگر، آن مرگی که زندگی دیگر موجودات زنده، جانوران و گیاهان، در ید قدرت او است، تصمیم می‌گرفت، مثل خود او، تا اطلاع ثانوی، به خود مرخصی دهد، و برای کسی دیگر، این مجال را فراهم آورد که دلیلی بی‌نقص بیاید برای آنکه کتابی را یا این کلمات آغاز کند؛ روز بعد، هیچ سگی نمرد. مرد تکانی خورد، شاید داشت خواب می‌دید، شاید هنوز

مشغول نواختن قطعه‌ی موسیقی شومان بود و نسی را اشتباه نواخته بود، ویولن سل مثل پیانو نیست، در پیانو، نت‌ها همیشه جای واحدی دارند، زیر هر کلید، ولی در ویولن سل، در طول زه‌ها پراکنده‌اند، و آدم مجبور است دنبال‌شان بگردد، جایشان را پیدا کند، نقطه‌ی دقیق را بیابد، آرشه را با زاویه‌ی درست و با فشار مناسب حرکت دهد، از همین رو، هیچ چیز آسان‌تر از آن نیست که وقت خواب، آدم یکی دونه را اشتباه بنوازد. وقتی مرگ به جلو خم شد تا به تصویر بهتری از صورت مرد برسد، ایده‌ای مطلقاً درخشان به ذهنش رسید، به ذهنش رسید که فرم‌های مشخصات آرشیش را به عکسی از شخص مربوطه مجهز کند، نه عکسی عادی، بلکه عکسی که به شکلی علمی پیش برود، درست همان‌طور که جزئیات زندگی افراد، پیوسته و خودکار، به روز می‌شود، تصویرشان هم با گذشت زمان تغییر کند، از آن نوزاد سرخ و سفید بغل مادر و پدر تا فردی که امروز، جلوی آینه می‌ایستد، زمزمه‌کنانکه، نه دیگر این برف را سر ایستادن نیست، این برف را که بر موی این کسی می‌نشیند که دیگر من نیست، تو گوئی، غول چراغ جادو، هر لحظه، کس دیگری را به جای فرد قبلی می‌نشانند. مرد دوباره تکانی خورد، مثل اینکه می‌خواهد بیدار شود، اما نه، نفس کشیدنش به ریتم عادی‌اش بازمی‌گردد، همان سیزده دم و بازدم در دقیقه، دست چپش روی قلبش می‌نشیند، انگار داشت به ضربان قلبش گوش می‌سپرد، یک نت باز برای فروکش، یک نت بسته برای فراهش، درحالی که دست راستش، کف رو به بالا و انگشت‌ها نسبتاً حلقه شده، انگار در انتظار دست دیگری که به آن چنگ بزند. مرد از هم‌بالکی‌های پنجاه ساله‌اش بی‌تر می‌زند، یا شاید بی‌تر نه، شاید صرفاً خسته است، یا غم‌زده، ولی این موضوع را تنها هنگامی درخواهیم یافت که چشم‌هایش را باز کند. مرد بخشی از موهایش را از دست داده است و بیشتر آنچه هم که برایش مانده، سفید شده است. مردی کاملاً عادی است، نه زشت

است نه خوش‌تیپ. حالا در نگاه به او، خوابیده به پشت، بیژامه‌ی او راهش که از زیر پتوی کناررفته معلوم است، هیچ کس فکر نخواهد کرد چنین کسی بهترین نوازنده‌ی ویولن سل در یکی از ارکستر سمفونی‌های شهر باشد، فکر نخواهد کرد که زندگی او میان خطوط جادویی بنفش‌رنگ در حرکت باشد، شاید، الله اعلم، به جست‌جوی دست یافتن به اعماق قلب موسیقی، مکث، آوا، تخلیص و تحریر. مرگ که هنوز از شکست سیستم‌های ارتباطی کشور آزوده‌خاطر است، اما نه به عصبانیت هنگامی که به این‌جا رسیده بود، به صورت مرد خفته می‌نگرد و کمابیش در این اندیشه است که این مرد اکنون باید مرده می‌بود، و آن قلبی که اینک تحت محافظت دست چپش است، باید بی‌حرکت و خالی می‌بود، و برای همیشه، در آخرین انقباض خویش سنگ شده می‌ماند. بانو مرگ آمده بود این مرد را ببیند و حالا که دیده بودش، فهمیده بود هیچ چیز خاصی در وجودش نیست که توضیح دهد چرا نامی بنفش‌رنگش سه بار برگشته بود، و حالا تنها کاری که از او برمی‌آمد، بازگشت به دهمه‌ی سرد و زیرزمینی‌اش بود و فکر کردن به این موضوع که چگونه راهی برای فیصله دادن به این مخمضی حماقت‌بارانه‌ی تقدیر بود که این ویولن سل خراش را به منجی جان خویش بدل ساخته بود. مرگ عمداً دو کلمه‌ی نامعمول و بی‌ادبانه‌ی حماقت‌بار و ویولن سل خراش را به کار برده بود تا حس آزرده‌گی بی‌را در دل خویش برانگیزد که اکنون تشفی یافته بود، اما تلاشش ناکام ماند. مردی که اینک این‌جا خفته است، در وقایعی که بر سر نامی بنفش‌رنگش رخ داده بود، دستی نداشت، علاوه بر آن، ممکن نبود حتی یک لحظه به ذهنش رسیده باشد که در حال زیستن زندگی بی‌است که نمی‌باید می‌داشت، اینکه اگر روزگار بر مدار چرخیده بود که باید می‌چرخید، اینک او مرده بود و زیر یک هفته خاک آرام گرفته بود، و این سگی که کنار تختش گوله شده است، باید مثل حیوانی مجنون در شهر برسه

می‌زد، به امید واهی یافتن اربابش، یا بدون لقمه‌ای غذا و قطره‌ای آب، روه‌روی ورودی ساختمان، کز می‌کرد، باز هم به امید واهی بازگشت، باز هم، اربابش برای یک لحظه، مرگ در پی آن بود که برود، شروع به پنش شدن کرد، تا دیوارها، کل این اتاق را پر کرد و به اتاق کناری جاری شد، جایی که جزئی از وجودش قدری درنگ کرد تا به برگه‌ی نئی نگاه بیندازد که روی صندلی افتاده بود، سوئیت شماره‌ی شش اُپوس هزارودوازده در دی مازور اثر یوهان سباستین باخ بود، که در شهر کوترن تصنیف شده بود، و نیازی نبود که مرگ بتواند نت‌ها را بخواند تا دریابد این قطعه، مانند سفونی شماره‌ی نه بتهوون، در حالتی از سرمستی نوشته شده است، سرمستی حاصل از وحدت میان انسان‌ها، سرمستی حاصل از دوستی و عشق، بعد چیزی باورنکردنی رخ داد، چیزی تصورناپذیر، مرگ روی زانوهایش خم شد، حالا مرگ بدنی داشت، از همین رو، زانوهایش داشت، زانو و دست و پا و بازو و فوژک، و صورتی که حالا با دست‌هایش پوشانده بودش، و شانه‌هایی، که به دلیلی می‌لرزیدند، مرگ نمی‌تواند گریه کند، نمی‌توان از کسی انتظار گریه کردن داشت که، هر جا که پایش می‌رسد، همیشه پشت سرش ردی از اشک به جا می‌گذارد. مرگ بی‌مغولی، به سبکی هوا، درحالی‌که نه دیدنی بود و نه نادیدنی، نه اسکلت بود و نه زنی با گوشت و تن، با پاهایش، پرید و برگشت به اتاق خواب. مرد از جایش تکان نخورده بود. مرگ با خودش گفت، دیگر کاری این‌جا ندارم، دارم می‌روم، حقیقتاً نمی‌ارزید بیایم مرد و سگی خفته را ببینم، شاید هر کدام دارد خواب دیگری را می‌بیند، مرد خواب سگ را، سگ خواب مرد را، سگ دارد خواب می‌بیند صبح است و سرش را کنار سر مرد گذاشته است، مرد دارد خواب می‌بیند صبح است و دست چپش را دور بدن نرم و گرم سگ حلقه کرده است و دارد او را به سینه‌اش می‌فشارد. کنار کمد لباس‌ها که جلوی در را سد کرده است که در غیر این صورت به راهبرد

باز می‌شده، کاناپه‌ی کوچکی هست که مرگ رفته است رویش بنشیند. بنا به این کار نداشت، اما، به حال، وقت تا در آن گوشه بنشیند، شاید برای فکر کردن به اینکه در آن ساعت، در اتاق آرشویو زیرزمینی‌اش، هوا چقدر سرد خواهد بود. چشم‌های مرگ حالا هم سطح با سر مرد است، می‌تواند نیم‌رخش را آشکارا ببیند که در پس‌زمینه‌ی نور محو و نارنجی‌رنگی که از پنجره وارد می‌شود، روشن شده است، با خود تکرار می‌کند که برای ماندن آنجا هیچ دلیل منطقی‌یی وجود ندارد، اما فوراً علیه این نکته استدلال می‌کند که، نه، دلیلی هست، دلیل بسیار خوبی هم هست، چرا که این تنها خانه در شهر، در کشور، و اصلاً در کل جهان، است که در آن کسی در کار نخطی از تندترین قانون طبیعت است، این قانون که هم زندگی و هم مرگ را به ما تحمیل می‌کند، اینکه نه از آدم می‌پرسد می‌خواهد به دنیا بیاید و نه از آدم خواهد پرسید می‌خواهد بمیرد یا نه. مرگ با خودش گفت، این مرد مرده است، همه‌ی آن‌هایی که به مرگ محکوم می‌شوند، بی‌پایش مرده‌اند، تنها کاری که برایم می‌ماند، آن است که با شستم نلگیری به شان بزنم یا نامه‌ی بنفش‌رنگی برایشان بفرستم که نمی‌توانند از گرفتار شدن امتناع کنند. مرگ فکر کرد، این مرد مرده است، چند ساعت دیگر از خواب بیدار خواهد شد، مثل هر روز از تختش بیرون می‌آید، در پستی را باز می‌کند تا سگ بیرون توی باغچه و خودش را سبک کند، صبحانه‌اش را خواهد خورد، به حمام خواهد رفت و سرحال و قیفاق، تمیز با صورتی تراشیده، شاید به خیابان بریزد، سگش را هم برد و با هم، از دک‌های کنار خیابان روزنامه‌ی صبح را بخرد، شاید هم روه‌روی سه‌پایه‌ی نت‌هایش بنشیند و از نو، قطعه‌ی موسیقی شومان را بنوازد، شاید هم بعدش به فکر مرگ بیافتد، چنان که شایستی همه‌ی افراد نوع بشر است، اگر چه او نمی‌داند که عجب‌آلتاً، تقریباً نامیرا است، چرا که ارباب مرگ دارد نگاهش می‌کند و نمی‌داند چطور باید خلاصش کند. مرد وضعیتش را

تغییر داد، به کم‌دی پشت کرد که راه در را سد کرده است و دست راستش را به سمتی دراز کرد که سگش خفته بود. یک دقیقه بعدش، مرد بیدار شده بود. تشنه‌اش شده بود. چراغ‌خواب را روشن کرد، پا شد نشست، پاهایش را توی دمپایی‌هایی فرو کرد که مثل همیشه، بالشی برای سر سگ شده بود، و رفت به آشپزخانه. مرگ دنبالش کرد. مرد لیوانی را از آب پر کرد و نوشیدش. در همین لحظه، سگ پیدایش شد، تشنگی‌اش را با آبی که در ظرف آبش، که بغل در پشتی بود، فرو نشاند و به اربابش خیره شد. تویازنده گفت، فکر کنم دلت می‌خواهد هوای آزاد هم بخوری. در باز کرد و منتظر ماند تا حیوان برگردد. کمی آب توی لیوان مانده بود. مرگ به آن خیره شد و سعی کرد تخلیخ را به کار اندازد تا دستگیرش شود، تشنگی چه حسی دارد، اما تا کام ماند. او ناتوان از تصور کردن چنین حسی بود، حتی اگر توی بیابانی می‌بود و یکی را از تشنگی به فهرست متوفیانش اضافه می‌کرد. سگ برگشت توی اتاق و برای صاحبش دم تکان داد. مرد گفت، برگردیم بجسیم به کارمان. دوباره به اتاق خواب برگشتند، سگ دوبار دور خودش چرخید و بعد گوله شد. مرد پتو را توی گردنش بالا کشید، دو بار سرفه کرد و بعد، خیلی زود، دوباره به خواب فرو رفت. مرگ سر جای قبلی‌اش نشسته و مشغول تماشا بود. مدتی گذشت، سگ از جایش، روی فرش، بلند شد و جست زد روی کاناپه. مرگ، برای اولین بار در طول عمرش، مزه‌ی سنگینی سگی روی دامان خویش را چشید.

ما، همگی، نقاط ضعف خودمان را داریم، و اگر امروز هم موفق شویم همه‌ی آن‌ها را ببوشانیم، فردا را چه کنیم. درست همان‌طور که زیر زره برنزی آشیل قلبی احساساتی می‌تپید، تنها به ده سال حسادت این قهرمان به آگاممنون فکر کنید، حسادت به آگاممنونی که مجبوش، یعنی برایشه‌ایس^۱ برده، و از او ربوده، و بعد، خشم هولناکی که آشیل را به جنگ بازگرداند، به آنکه نعره‌کشان غضبش را بر سر تروایی‌ها خالی کند، چرا که دوستش، پاتروکلوس به دست هکتور کشته شده بود، بنابراین، بی‌شک، زیر نفوذناپذیرترین زره‌هایی که تا به حال ساخته شده‌اند و تضمین شده که تا دنیا دنیا است، نفوذناپذیر باقی می‌مانند، و در این‌جا، البته، اشاره‌ی ما به اسکلت مرگ است، همیشه بخت آن هست که روزی، چیزی خود را اتفاق در این اسکلت مخوف وارد کند، آکورودی دل‌نشین از یک ویولن‌سل، تریلوی^۲

۱. برایشه‌ایس (Briseis): در ایلیاد هومر، همسر زیبای مایس، که اسیر آشیل شده ولی آگاممنون به حمله او را ربود و این موضوع کینه‌ی آشیل را برانگیخت و به تلاقی آن، در میانه‌ی جنگ تروا، کنار کشید. غیبت قهرمان روئین‌تن یونانیان از نبرد، باعث پیش‌روی تروایی‌ها در جنگ شد. تمامی میانه‌ی گری‌ها و دیگر تلاش‌ها برای تحریک آشیل به رفتن به میدان نبرد نتیجه نداد، تا اینکه هکتور دوست نزدیک آشیل، پاتروکلوس، را کشت و آشیل به خون‌خوایی او به جنگ بازگشت و پس از کشتن هکتور، همچنان در میدان ماند، تا آنکه پاریس، که از نقطه‌ی ضعف آشیل، مطلع شده بود، با زدن پیکانی به فوژک پای قهرمان یونانی‌ها، این روئین‌تن را کشت که می‌توانست سبب شکست نهایی یونانیان شود، لیکن به سحله‌ی اسب چوبی که از دهن اولیس زیرک برآمده بود، در نهایت جنگ بیست ساله به پایان رسید و سقوط و قتل عام خوئین تروا رقم خورد. — ۴

۲. تریلو (trill): تکرار، کشیدن صدا یا آوازی که به جهجه‌ی پرندگان می‌ماند. — ۴

ساده از یک پاتو، یا حتی صرف منظره‌ی کتابچه‌ی نئی که روی صندلی باز مانده است، شما را به یاد آن چیزی خواهد انداخت که از فکر کردن به آن طفره می‌روید، اینکه هیچ‌گاه زندگی نکرده‌اید، هر اسمی می‌خواهید رویش بگذارید، اما اسمش زندگی نیست، بعد از این هم زندگی نخواهید کرد، مگر ... شما خون‌سردانه نشته بودید و آن نوزانده‌ی خفته را ورنه‌انداز می‌کردید، آن مردی را که نمی‌توانستید بکشید چون وقتی دست‌تان به او رسید به خود را دیگر دیر شده بود و کار از کار گذشته بود، شما سگ را دیدید که خود را روی فرش جمع کرده بود، ولی شما به آن جانور هم نمی‌توانستید آسیبی بزنید، چرا که شما مرگ موجوداتی چون او نیستید، و در ظلمات گرم و نرم آن اتاق، آن در موجود زنده که، خود را به دست خواب سپرده بودند، حتی روح‌شان هم خبر نداشت که شما آنجا هستید، تنها به کنار واقف ساختن ضمیر شما از عمق ناکامی و درماندگی و شکست‌تان می‌آمدند. در آن آپارتمان، شما که به این خو کرده بودید که قادر به انجام کاری هستید که از هیچ‌کس دیگری برتری آید، دیدید که چه ناتوان‌اید، دیدید که چقدر دست‌وپا بسته‌اید، دیدید که مجوز چک سفیدامضای دوصفره‌تان به کشتن کتان لم بکن شده است، اذعان کنید، هیچ‌گاه، در تمامی روزهایی که خود را در مقام مرگ می‌شناخته‌اید، این چنین خوار و خفیف نشده بودید. آن هنگام بود که اتاق‌خواب را به نیت اتاق موسیقی ترک کردید، جایی که در مقابل سوئیت شماره‌ی شش یوهان سباستیان باخ برای ویولن سل زانو زدید و به آن حرکات ممتد و سریع با شانه‌هایتان متصل شدید که، در میان انسان‌ها، اغلب با هق‌هقی درمان‌ناپذیر ملازم است، همان موقع بود که، درحالی که زانوهای سخت‌تان به کف سخت زمین فشرده می‌شد، آن تغییر و اوقات تلخی‌تان، به ناگاه ناپدید شد، مثل میهی بی‌وزن که هر گاه که بخواهید کاملاً از نظرها ناپدید شوید، خود را به آن تغییر شکل می‌دهید. شما به اتاق‌خواب برگشتید،

نوازنده را تا آشپزخانه دنبال کردید که رفته بود آبی بخورد و در پشتی را برای سگ باز کند، اول، شما او را درازکش و خفته دیده بودید، حالا که بیدار و سرپا ایستاده بود، شاید به دلیل خطای باصره‌ای که علتش خطوط راه‌راه بی‌زمامش بود، بلندتر از شما می‌نمود، اما این امر ممکن نبود، تنها ناشی از توهم دیداری بود، تحریف واقعیت که منشأ آن مرتبط با پرسبکتیو بود، و نگر نه، منطق ناب واقعیات به ما می‌گوید که سرکار علی، بانو مرگ، بزرگ‌ترین هستید، بزرگ‌تر از هر چیز دیگر، بزرگ‌تر از همه‌ی ما. یا شاید شما همیشه بزرگ‌ترین نباشید، شاید چیزهایی را که در این جهان رخ می‌دهند، بتوان به تضادف نسبت داد، به عنوان مثال، مهتاب خیره‌کننده‌ای که نوازنده‌ی ما از کودکی‌اش به یاد می‌آورد، ممکن بود به عبث می‌تایید اگر او به هنگام کودکی‌اش خواب بود و نمی‌دیدش، بلکه، تضادف، چرا که شما باری دیگر مرگی بسیار کوچک بودید، وقتی که، به اتاق‌خواب بازگشتید و روی کاناپه نشستید، و حتی کوچک‌تر شدید وقتی که سگ از روی فرش برید در دامان دخترانه‌تان، و بعد چنین فکر زیبایی به ذهن‌تان خطور کرد، با خود گفتید، چه حیف که اگر مرگ، نه شما، بلکه آن مرگ دیگر، روزی خواهد آمد و این زیانه‌های ملایم گرمای لطیف این جانور را خواهد افسرد، این فکر شما است، تصور کنید، شما که با سرمای قطب شمالی و جنوبی اتاقی که به آن بازگشته‌اید، چنین خو کرده‌اید، اتاقی که آرای وظیفه‌ی مهیب‌تان شما را بدانجا می‌خواند، وظیفه‌ی کشتن آدمی که، به وقت خواب، گویا، با لبخند محو و تلخ کسی را بر چهره داشت که هیچ‌گاه مزه‌ی تقسیم کردن پسترش با مصاحبی حقیقتاً از جنس گوشت و پوست آدم را نچشیده است، کسی که چنین با این سگ به توافق رسیده است که هر یک خواب دیگری را می‌بیند، سگ خواب مرد را، خواب سگ را مرده این مردی که، با آن بی‌زمامی راه‌راهش، شب از خواب بلند می‌شود تا برای نوشیدن آب، به

آشپزخانه بروید، درحالی که، بدیهی است راحت‌تر می‌بود موقع خواب، لیوانی آب، به اتاقش می‌برد، اما چنین نمی‌کند، ترجیح می‌دهد این پرسه‌زنی کوتاه شبانه در راهرو، در میانه‌ی آرامش و سکوت ساعات ظلمات، را بر خود هموار کند، پرسه‌زنی با سگی که همیشه دنبالش می‌کند و گاه، نه همیشه، از او می‌خواهد بگذارد به باغچه بروید؟ این مرد باید بمیرد، شما چنین می‌گویید. مرگ دیگر بار اسکنی پیچیده در ردایی شده است، با باشلفی که تاروی پیشانی‌اش پایین کشیده شده، از همین رو، بدترین قسمت حجمه‌اش همچنان پوشیده می‌ماند، اگر چه این پوشاندن چندان به زحمتش نمی‌ارزید، اگر حقیقتاً مرگ دغدغه‌اش این بوده، چرا که این‌جا کسی نیست که از این منظره‌ی مخوف ترس برش دارد، مخصوصاً اینکه تنها چیزی که دیده می‌شود، نوک استخوان‌های انگشت، یا انگشت‌های استخوانی دست و استخوان‌های انگشت یا انگشت‌های استخوانی پا است که، این دومی روی سنگ‌فرشی آرام گرفته است که، سرمای سوزناکش را احساس نمی‌کند، و آن اولی، مثل سوهانی بزرگ، برگ‌های مجلد کامل حکم‌ها و دستورات تاریخی مرگ را تندتند ورق می‌زند، مجلدی از اولین اولین حکم، که تنها از سه کلمه‌ی بیسط تشکیل شده است، تو باید بکشی، تا پیوسته‌ها و ملحقان امروزی و جدیدتر، که در آن‌ها، تمامی رفتارها و شکل‌های متنوع مرگ و جان دادن، که برخی از آن‌ها هنوز برای ما ناآشنا است، فهرست شده‌اند، و الحق و الانصاف، در مورد این فهرست می‌شود گفت جامع و تمام‌نشدنی است. مرگ از نتایج منفی تحقیقاتش شگفت‌زده نشد، در واقع، چنین امری بی‌جا، و بیش از آن، بی‌معنا می‌بود، اگر در کتابی که، برای تک‌تک و یک‌یک نمایندگان نوع بشر، نوعی نقطه‌ی آخر جمله، نتیجه‌گیری، پایان و مرگ تعیین می‌کند، کلماتی چون زندگی و زیستن، و جملاتی چون من زنده‌ام و من زندگی خواهم کرد، پیدا می‌شد. این کتاب تنها به مرگ

اختصاص دارد، نه به فرضیه‌های بی‌معنایی از قبیل آنکه اگر کسی از مرگ گریخت، باید با او چه کرد. چنین امری به هیچ وجه شناخته شده نیست، شاید، اگر کتاب مذکور، با دقت و حوصله‌ی فراوان، واریسی شود، شاید در یک جا، آن هم شاید، و آن هم تنها یک جا، در پانوشی غیر ضروری، به جمله‌ی من زندگی می‌کردم، برخورد شود، از همین رو، می‌توان مدعی شد که، جست‌وجوی فوق‌کاملاً ناکام نبوده است، چرا که برهانی کاملاً اقیانوس‌کننده مبنی بر این موضوع است که چرا زیستن مستحق حتی اشاره‌ای در کتاب مرگ نیست. و برهان مذکور این است که نام دیگر کتاب مرگ، چنان که دانستش شایسته و بایسته‌ی ما است، کتاب نیستی است. اسکلت مجلد مقررات را کنار گذاشت و ایستاد. و چنان که عادت بانو مرگ بود، برای رسیدن به لب مسأله، دو بار دور اتاق را پیمود، بعد کشویی در کمد پرونده‌ها را بیرون کشید که فرم مشخصات نوازنده در آن بود. دقیقاً همین حرکت به یادمان می‌آورد که درست همین حالا وقتش است، یا حالا یا هیچ‌وقت، که به هر حال مثالی دیگر برای تضادف است، لحظه‌ی مناسب برای روشن ساختن جنبه‌ای مهم از عملکرد این آرشوها است که تا کنون مغفول مانده بوده و، به دلیل غفلتی نکوهیدنی از جانب راوی، تا کنون از آن سخن نگفته‌ایم. اولاً، و برخلاف آنچه شاید تصور می‌کردید، ده‌میلیون فرم مشخصات باگانی شده در این کشورها توسط مرگ پر نشده‌اند و، بانو مرگ دستی در آن‌ها نبرده است. مسلماً، مرگ مرگ است، نه کارمندی ساده. این فرم‌ها در جایشان، به ترتیب الفبایی، ظاهر می‌شوند، درست در لحظه‌ای که فردی به دنیا می‌آید، و تنها، و درست، در لحظه‌ای ناپدید می‌شوند که شخص مذکور فوت کند. مرگ، پیش از ابداع سیستم نامه‌های بنفش‌رنگ، حتی زحمت بیرون کشیدن کشورها را هم به خود نمی‌داد، پیدایی و ناپیدایی پرونده‌ها بدون هیچ‌گونه قبل‌وقال و قشقرق و اشتباهی، صورت می‌گرفت، از همین رو، مرگ هیچ

خاطره‌ای از صحنه‌های مشکل‌آفرینی که برخی مردم به وجود می‌آوردند، در ذهن نداشت، صحنه‌هایی که در آن، بعضی افراد می‌گفتند نمی‌خواهند به دنیا بیایند و بعضی دیگر معترض بودند و اظهار می‌کردند که نمی‌خواهند بمیرند. پرونده‌های مردمی که می‌میرند، به‌طور خودکار، بدون اینکه کسی جابه‌جایشان کند، به اتاقی می‌روند که زیر این اتاق است، یا، دقیق‌تر اینکه، در یکی از اتاق‌هایی جای می‌گیرند که در لایه‌ای بالای لایه‌ی زیرزمینی‌ای است که، دم‌بدم، پایین‌تر می‌رود و، راهش را به‌خوبی تا هسته‌ی آنتن کروی زمین ادامه می‌دهد، تا جایی که روزی این کاغذنوشته‌ها را خواهد سوزاند. این جا، در این اتاق که محل کار و سکونت مرگ و داسش است، محال است که بتوان ملاک و معیاری مشابه با قوانین ناظر بر دفاتر ثبت احوال برقرار ساخت، دفاتری که قصدشان گرد هم آوردن تنها یک آرشو است که در آن اسامی و اسناد و مدارک متعلق به زندگان و مردگان، هر دو، تحت نظارت و حمایت دفتر مذکور، ثبت و ضبط شود، بلکه، تنها یک آرشو، با این مدعا که، تنها هنگامی که مردگان و زندگان، با هم، در یک دفتر ثبت شوند، ممکن است که آرشو مذکور نشانگر انسانیت، چنان‌که شایسته و بایستی آن است، در مقام کلیتی مطلق، باشد، چرا که متفکک نگه داشتن زندگان و مردگان حمله‌ای به روح و جان انسانیت است. تفاوتی عظیم میان مرگ، یعنی همان موجودی که اینک در برابر چشمان ما است، و آن مأمور عاقل و عادی ثبت احوال وجود دارد، مأموری که عمر خود را با اوراق و مدارک زندگی و مرگ می‌گذراند، زیرا بانو مرگ به بی‌اعتنایی شاهانه‌ی خویش نسبت به آنان که مرده‌اند، افتخار می‌کند، حال آنکه ما باید این عبارت سنگدلانه را آویزی گوش کنیم، این عبارت شدیداً متواتر را، که می‌گوید، گذشته گذشته است، یا به زبانی دیگر، چو امروز شد از دیروز یاد مکن، از طرف دیگر، آن مأمور نوعی ثبت احوال، بر مبنای آنچه، در ادبیات بنا

عبارت‌پردازی رایج آگاهی تاریخی می‌نامیم، باور دارد که زندگان را نباید، به هیچ وجه من‌الوجوه، از مردگان سوا کنیم، چون، اگر آن‌ها را از یکدیگر سوا کنیم، نه تنها مردگان برای همیشه مرده باقی می‌مانند، بلکه زندگان نیز تنها نیم‌زنده خواهند بود، یا به عبارت دیگر، تنها نیم‌عمر خویش را زندگی می‌کنند، حتی اگر، عمرشان به بلندی عمر متوالع باشد، که در مورد حضرتش، به هر حال، مناقشه‌ای پابرجا برقرار است که، آیا، چنان‌که تفاسیر تلمودی می‌گویند، به سن نه‌صد و شصت و نه سالگی ترک این جهان گفت، یا چنان‌که تورات سبعة سامری می‌گوید، به سن هفت‌صد و بیست سالگی. بدیهی است که همگان با نظر شجاعانه‌ی ادارات کنونی ثبت احوال منسی بر ثبت همه‌ی نام‌های مردگان و زندگان موافق نیستند، لیکن ما این بحث را همین‌جا مختومه اعلام می‌کنیم، چرا که به اعتقاد ما، این موضوعی است که باید کارآمدی‌اش را به قضاوت آینده واگذاریم.

مرگ فرم مشخصات را واریسی می‌کند و چیزی نمی‌باید که قبلاً متوجهش نشده باشد، یعنی چیزی به جز، زندگی‌نامه‌ی نوازنده‌ای که باید یک هفته پیش می‌مرد، مع الوصف، همچنان، آرام و بی‌جارو جنجال، به زندگی در خانه‌ی عادی‌اش ادامه می‌دهد، زندگی در خانه‌ای با سنگ سباهش که بر دامان بانوان می‌پرد و جا خوش می‌کند، خانه‌ای با پیانو و ویولن‌سلش، زندگی با پرسه‌زنی شبانه و خواب پس از رفع تشنگی و بی‌زمامی راه‌راهش. مرگ اندیشید، حتماً راهی برای فیصله دادن به این تنگنا هست، بی‌تردید، چه بهتر اگر، می‌شد این موضوع را بدون جار و جنجال، بدون بزرگ کردن مسأله، حل و فصل کرد، اما اگر قرار است مقامات عالیه دردی از مردم دوا کنند، اگر آن‌ها صرفاً برای تزیین ظاهر نیستند، اگر قرار نیست فقط مدال‌ها و مدارک افتخاری‌شان را، یکی یکی و دوسه تایی روی هم کپه کنند، حالا بهترین موقعیت و مجال برای آن‌ها است که خودی نشان دهند، بهترین

فرصت برای آنکه بگویند به آن‌ها که آن پایین، روی زمین، پایین برج‌ها، دارند خرچمالی می‌کنند، بی‌اعتنا نیستند، بگذارند آن‌ها قوانین را عوض کنند، بگذارند برخی معیارهای خاص را بنا بگذارند، بگذارند آن‌ها هم خودی نشان دهند، اگر امکانش نیست، ماده‌واحد‌های، متممی، تبصره‌ای، چیزی بگذارند. هر کاری می‌خواهند، بکنند، فقط جلوی این رسوایی را بگیرند. جالب‌ترین چیز در این مورد آن است که مرگ، کوچک‌ترین تصویری از این موضوع ندارد که، آن‌ها، این مقامات عالیه، که در عالم نظر، باید این تنگنا را فیصله دهند، واقعاً چه کسانی‌اند. این درست که مرگ در یکی از نامه‌هایی که نوشته و در عالم مطبوعات هم منتشر شده بود، اگر اشتباه نکنم نامه‌ی دومش، به مرگ عام اشاره کرده بود، مرگی که وقتی، اگر چه کسی نمی‌داند کجاست، بیاید، تمامی ظهورات و بروزات زندگی در کل عالم، تا آخرین تک‌سلولی، را خواهد زدود، اما این مرگ، از آنجایی که کلیشه‌ای فلسفی بود، احتمالش زیاد بود که هیچ، یعنی کشک، باشد، علاوه بر آن، اگر وجود می‌داشت و اگر می‌آمد، منطقی بود که هیچ چیزی، حتی خود بانو مرگ هم، برجا نماند، چرا که حتی تجربه هم نشان داده بود که، هیچ چیزی، حتی مرگ‌های جزئی هم، هیچ‌گی نیستند. مرگ با خودش گفت، تازه حالا لطف کرد و آمد، مطمئن باز هم ما، مرگ‌های جزئی، باید کار عملی زدودن هر وجودی را انجام دهیم، به قول آدم‌ها، خرچمالی‌اش برای ما است و پز دادنش برای او، البته اصلاً تعجب نخواهم کرد اگر قرار بر ناپدید شدن کائنات باشد، این کار پیامد ندایی موقر و آمرانه از جانب مرگ عام نخواهد بود، ندایی که در سراسر کیهانشان و سیاه‌چاله‌ها پژواک خواهد یافت، بلکه صرفاً حاصل جمع مرگ‌های کوچک و شخصی خواهد بود که، یکی یکی، نتیجه‌ی انجام وظیفه‌ی روزمره و یکساخت ما هستند، مثل، باز هم مثال از ضرب‌المثل‌های این مردم بی‌باورم، مرغ دیوانه‌ای که دانه به دانه، دانه به دانه، انبارش را که پر

می‌کرد، یادش می‌رفت کارش را متوقف کند و، همین کار شاق جابه‌جایی دانه به دانه را برعکس انجام می‌داد، این جهان هم، روزی آنقدر سرش گرم می‌شود که بدون آنکه لازم باشد، کمک کوچکی هم از ما بگیرد، خودش کار خودش را می‌سازد. سردرگمی و بریشانی مرگ کاملاً قابل درک است. از طرف دیگر، مرگ هزاره‌های هزاره‌های پیش در این جهان منصوب شده بود و طبیعی بود که به یاد نیاید دستورات ضروری را برای انجام وظیفه‌ای که به گردنش بود، از چه کسانی دریافت کرده است. دستورات و قوانین را داده بودند دست بانو مرگ، به عنوان دلیل راه جملگی تو باید بکشی را نشان داده بودند و، بی‌تردید، بدون آنکه کتابه‌ی سیاہ جملگی بعدی را به رویش بیاورند، گفته بودند، بچسب به زندگی. و بانو هم همین کار را کرده بود، با این فکر که، هر جا که شک و تردید یا اشتباهی نامحتمل و بعید پیش آمد، پشتش را خالی نخواستند کرد و، همیشه کسی خواهد بود، بیسی، مافوقی، گورویی معنوی، مرشدی مهربان، که می‌تواند از او راهنمایی و چاره بجوید.

علی‌الاصول، باورش دشوار است، و این‌جا، ما، عاقبت، به تحلیل، و نتیجه‌ی واقع‌بینانه و عینی‌بی می‌رسیم که، موقعیت فعلی مرگ و نوازنده مدت‌ها است آن را عیان می‌کنند، اینکه برای سیستم اطلاعاتی‌بی چنین بی‌نقص که، در طول هزاره‌ها، این آرشوها را به‌روز نگه داشته است و، پیوسته داده‌ها را مورد بازبینی قرار می‌دهد و، فرم‌های مشخصات را با تولد و مرگ مردم، پدید و ناپدید می‌کند، تکرار می‌کنیم، باورش دشوار است که، چنین سیستمی این قدر بدوی و این قدر یک‌سویه باشد که منبع اطلاعاتش، هر جا و هر چه که می‌خواهد باشد، باشد، به نوبه‌ی خود، به‌طور پیوسته، داده‌هایی را دریافت نکند که، به قول معروف، نتیجه‌ی فعالیت‌های روزمره‌ی مرگ در میان مردم است. و اگر چنین دریافت داده‌هایی وجود دارد و سیستم

مذکور در واکنش به این خبر غیرعادی که، یکی که باید می‌مرد نمرده است، عکس‌العملی نشان نداده، آن‌گاه یکی از این دو حالت رخ می‌دهد، یا برعکس تمامی انتظارات منطقی و طبیعی ما، سیستم مذکور چنین حادثه‌ای را فاقد اهمیت و نتیجه دانسته و از همین رو، دلیل و اجباری برای مداخله به منظور خنثی ساختن مشکلات ایجادشده ندیده است، یا اینکه باید، مرگ، بر خلاف باور خویش، هر جا که لازم دید، برای حل مشکلات پیش آمده حین انجام وظایف روزمره‌اش، اختیار تام دریافت کرده است. در این‌جا، حتماً یکی دو باری، کلمه‌ی شک به زبان مرگ آمده است، بعد از آنکه، در حافظه‌ی مرگ تصویر مبهمی آمده است، چرا که قطعه‌ی مذکور، با حرونی بسیار کوچک، و تنها در یک پانوشت آمده بود، از همین رو، نه توجهی را جلب کرده بود، نه یک لحظه، مکنی به وجود آورده بوده است. مرگ، فرم مشخصات نوازنده را زمین گذاشت، کتاب قوانین را برداشت. می‌دانست چیزی که دنبالش است، نه در پیوست‌ها است و نه در نمایه، بنابراین، حتماً در اوایل بخش مقررات است، یعنی در قدیمی‌ترین جزء مجلد، و از همین رو، کم‌ترین مراجعه را به خود دیده است، همان‌گونه که در مورد متون تاریخی پایه پیش می‌آید، و بانو مرگ همانجا یافتش. در آن قطعه چنین آمده بود: در موارد شک، مرگ باید، بدون قوت و وقت، برای رفع نقص، محک تجربه را اختیار کند، و اصلی را پیش چشم داشته باشد که ضرورتاً راهنمای نامبرده در مورد تمامی فعالیت‌هایش است، به عبارت دیگر، اینکه هدف از فعالیت‌های وی، خاتمه بخشیدن به حیات انبای بشر به هنگام انقضای زمانی است که به وقت تولد مقرر شده است، حتی اگر برای رسیدن به نتیجه‌ی مذکور، ناچار به توسل به روش‌های نامعمول‌تر شود مثلاً در موقعیت‌هایی که فردی، درجه‌ای نامعمول از مقاومت در برابر حکم موت، به نمایش بگذارد، یا در صورتی که عواملی خلاف آمد، که هنگام تدوین این مقررات پیش‌بینی نشده‌اند، در

اجرای وظیفه‌ی محوله به مرگ دخیل باشند. روشن‌تر از این نمی‌شود، دست مرگ برای هر آنچه صلاح می‌داند، باز است. این موضوع، چنان که مشاهدات ما نشان خواهند داد، امری غریب نبوده، مسوق به سابقه بود. وقتی مرگ، به گواهی مکتوبات خویش و به مسئولیت خود، تصمیم گرفته بود که از اول ژانویه‌ی امسال، فعالیت‌های خویش را به حال تعویق درآورد، یک لحظه هم این فکر به کله‌ی پوکش خطور نکرده بود که ممکن است مافوقی پیدا شود و مؤاخذه‌اش کند که ای بی‌بدر و مادر، روی چه حسابی این دیوانه‌بازی‌ها را از خودت درمی‌آوری، درست همان‌طور که این احتمال قریب به یقین را لحاظ نکرده بود که بدعت ابلهانه‌اش مبسوط بر استفاده از نامه‌های بنفش‌رنگ، خشم همان مافوق، یا یکی دیگر، حتی مافوق‌تر از قبلی، را برانگیزد. این‌ها پیامدهای خطرناک کار ماشینی است، پیامدهای روند بکناخت و کسالت‌بار کار روزمره، انجام کاری واحد برای مدتی بس مدید. یک شخص، آدم یا مرگ، توفیر نمی‌کند، با دقت و وسواس زیاد، وظایفش را انجام می‌دهد، روز از پس روزه بدون برخوردن به مشکلی، بی هیچ شک و شبهه و تردیدی، صرفاً متمرکز بر رعایت قوانینی که مافوق‌ها برایش مقرر کرده‌اند، و اگر، بعد مدتی، کسی بالای سرش پیدایش نشود که برسد اوضاع چطور است یا، فلاتی کارت را چطور انجام می‌دهی، آن وقت بی‌روبرگرد این وضعیت پیش می‌آید که، شخص مذکور، و این چیزی است که برای مرگ هم پیش آمد، کارش به آنجا می‌رسد که می‌بندارد، ملکه با علی‌مخدره یا ارباب خودش است، و نه فقط این، بلکه، هر طور که ششش کشید و هر وقت که دلش خواست، آن کار را انجام می‌دهد. این تنها توضیح معقول برای این است که چرا یک لحظه هم به فکر مرگ نرسید که، برای اتخاذ و به کار بستن تصمیمات مهمی، که شرح رفت و بدون آن، داستان ما، خوب یا بد، ممکن به وقوع نمی‌شود، بی کسب اجازه از مافوق‌هایش نرفت. و حالا،

بازی روزگار را بین، درست همان لحظه‌ای که، به قول مردم بی‌حیای کوچک و بازارها، از خوشحالی خر کیف شده است که قدرتش برای گرفتن جان انسان‌ها به تشخیص خودش است، علاوه بر این، این قدرت تنها در ید او است و از هفت دولت آزاد است و ملزم به توضیح دادن به هیچ لولویی نیست، نه امروز نه هیچ وقت دیگری، درست وقتی که رایجی شوکت و عظمت می‌رود که عقل و شعورش را کور کند، نمی‌تواند اضطراب و هراسی را در خود نشانده که به جان کسی می‌افند که، به طرز عجیب‌وار، درست در آخرین لحظه، خطر از بیخ گوشش می‌گذرد و، آهی از سر آسودگی می‌کشد که: آخیش، نزدیک بود ها.

با این همه، مرگی که حالا، از روی صندلی‌اش برمی‌خیزد، امپراتریسی در حد و اندازه‌های خودش، به تنهایی، است. شایسته نیست او در این اتاق زیرزمینی منجمدکننده، که گویا زنده‌زنده دفن شده است، روزگار بگذرانند، بلکه باید از فراز مرتفع‌ترین کوه، ناظر تقدیر این جهان باشد، نیک‌اندیشانه به پایین چشم بدوزد، به گله‌ی انسان‌ها، تماشا کندشان که این در و آن در می‌زند، غافل از اینکه همه در حال حرکت در یک جهت‌اند، غافل از آنکه هر قدمی که به پیش برمی‌دارند، همان‌قدر به مرگ نزدیک‌شان می‌کند که اگر قدمی به پس برمی‌داشتند، که هیچ کاری با دیگری تفاوت نمی‌کند، چرا که هر چیزی، هیچ نداشته باشد، پایان را دارد، پایانی که جزئی از وجود آدمی است و لکه‌ای سیاه بر پیکر بشریت مستأصل. مرگ فرم مشخصات را در دست دارد. می‌داند که باید با آن کاری کند، اما دقیقاً نمی‌داند چه کار. اولاً، باید آرام بگیرد و به یاد آورد همان مرگی است که قبلاً هم بود، نه بیشتر، نه کمتر، تنها تفاوت میان امروز و دیروز آن است که حالا از این موضوع که کیست، مطمئن‌تر است. ثانیاً، حالا که دندان مشککش با نوازنده را کشیده است، نباید مانع از ارسال نامه‌های امروز شود. فقط لازم بود که این فکر به ذهنش

برسد تا درجا دوست‌وهشتادوچهار فرم مشخصات روی میز کارش ظاهر شود، نمی‌شان مرد و نمی‌زن، و همراهشان، دوست‌وهشتادوچهار برگ کاغذ و دوست‌وهشتادوچهار پاکت نامه. مرگ دوباره نشست، فرم مشخصات نوازنده را کنار گذاشت و مشغول نوشتن شد. آخرین دانه‌ی شن ساعت شنی چهارساعته‌ای هم از دهانه گذشت که امضا کردن دوست‌وهشتادوچهار نامه تمام شد. یک ساعت بعدش، پاکت‌های نامه مهرموم شده و آماده‌ی فرستاده‌شدن بودند. مرگ رفت و نامه‌ای را که سه بار فرستاده بود و بار برگشته بود، آورد و گذاشتش روی کبه‌ی نامه‌ها؛ گفت، دارم آخرین بار بهت فرصت می‌دهم. همان اشاره‌ی مألوفش با دست چپ را تکرار کرد و نامه‌ها ناپدید شدند. حتی ده ثانیه هم نشد که نامه‌ی نوازنده، ساکت و بی‌سروصدا، باز هم روی میز مشغول خودنمایی شد. بعد مرگ گفت؛ خودت شوخی را شروع کردی، پس بجرخ تا بجرخیم. تاریخ تولد را روی فرم مشخصات خط زد و آن را به سال بعدش تغییر داد، بعد عمر نوازنده را تصحیح کرد، و به جای پنجاه نوشت چهل و نه. داس گفت، تو نمی‌توانی این کار را بکنی؛ حالا که کردم؛ به عواقبش هم فکر کرده‌ای؛ چه عواقبی، فقط یک پیامد دارد؛ چی؛ مرگ، بالاخره نوازنده‌ی بی‌چشم‌ورویی که با آبرویم بازی کرده بود، می‌میرد؛ اما مرد بیچاره حتی روحتش هم خیر ندارد که تا حالا باید می‌مرد؛ تا آنجا که به من مربوط است، خوب هم خبر داد؛ بگیریم همین‌طور باشد که می‌گویی، به هر حال، تو قدرت یا اجازه‌ی دستکاری در فرم‌های مشخصات را نداری؛ خوب، همین جا است که اشتباه می‌کنی، من هر قدرت و مجوزی را که لازم باشد، در اختیار دارم، من مرگ‌ام، و هیچ‌وقت هم به اندازه‌ی امروز به بعد، مرگ نبوده‌ام؛ داس هشدار داد، نمی‌دانی داری خودت را توی چه هچلی می‌اندازی؛ تنها یک جا در جهان هست که مرگ نمی‌تواند واردش شود؛ کجا؟ همان جایی که بهش می‌گویند تابوت، قبر،

آرامگاه، خاکستر دان، مقبره، ضریح، من نمی‌توانم واردش شوم، فقط زنده‌ها می‌توانند، البته، وقتی جان‌شان را گرفته‌ام؛ تمام این کلمات برای نامیدن یک چیز غمتاک واحد؛ این مردم همین طوری‌اند دیگر، خودشان هم نمی‌دانند واقعاً منظورشان چیست.

مرگ نقشه‌ای دارد. تغییر دادن سال تولد نوازنده تنها حرکتی آغازین در عملیاتی بود، که حالا می‌توانیم در موردش به شما بگوییم که، در آن، روش‌های استثنایی و اعجاب‌انگیزی به کار گرفته خواهد شد که، تا به حال، در تاریخ روابط میان نوع بشر و کهن‌ترین و مرگبارترین دشمنش، سابقه‌ی استفاده نداشته است. مثل آنکه بازی شطرنج باشد، مرگ وزیرش را وارد جبهه کرد. فقط چند حرکت دیگر و، بعد راه مات کردن باز می‌شود و، بازی تمام خواهد شد. حالا شاید یکی پیدا شود و ببرد، چرا مرگ این همه دردسر درست می‌کند و، مثل آدم، فقط اوضاع را به کمافی‌السابق برمی‌گرداند، به زمانی که مردم، خیلی راحت، می‌مردند چون باید می‌مردند، نه اینکه منتظر بستگی بمانند تا برایشان نامه‌ای بنفش‌رنگ بیاورد. پرش منطقی است، اما جواب مرگ هم در منطقی بودن، به هیچ وجه، کم نمی‌آورد. اول از همه، پای شرافت، ثبات قدم و غرور حرفه‌ای، در میان بود، زیرا اگر مرگ به معصومیت روزگاران گذشته برمی‌گشت، از نظر همگان، فرقی با اذعان به شکست نداشت. از آنجا که روند فعلی مبتنی بر استفاده از نامه‌های بنفش‌رنگ بود، از همین رو، ابزاری هم که به واسطه‌ی آن‌ها نوازنده بمیرد، باید همین باشد. کافی است یک لحظه خودمان را جای مرگ بگذاریم تا مبنای منطقی این تصمیم را درک کنیم. همان‌طور که در چهار بار پیشین دیده‌ایم، مسأله‌ی اساسی‌یی که همچنان به قوت خود باقی است، مسأله‌ی رساندن این نامه‌ی اینک مجالده‌شده به گیرنده‌اش است، و از آن

جایی که باید این هدف تعیین شده حاصل شود، آن روش‌های استثنایی که فوقاً به آن‌ها اشاره شد، حتماً در این جا وارد می‌شوند. اما بگذارید پیشگویی رخدادها را به اهلش بسپاریم و، ببینیم در حال حاضر، مرگ مشغول چه کاری است. دقیقاً در این لحظه، مرگ عملاً به کاری بیش از آنچه اغلب انجام می‌دهد، مشغول نیست، یعنی دارد، به اصطلاح معروف، بدنش را باد می‌دهد، اگر چه، حقیقتش را که بخواهید، دقیق‌تر این خواهد بود که بگوییم مرگ هیچ‌گاه بدنش را باد نمی‌دهد، مرگ اصولاً همین طوری است. او در آن واحد، همه‌جا هست. او نیاز ندارد دنبال مردم بدود تا بگیردشان، او همیشه آنجایی حاضر است که آن‌ها هستند. حالا، او به مدد این روش جدید اختطاریه فرستادن برای مردم، می‌توانست، اگر خودش می‌خواست، آرام و آزاد از هفت دولت، در اتاقی زیرزمینی‌اش بنشیند و منتظر بماند سیستم پست کار او را انجام دهد، اما با تو مرگ، بنا به طبیعتش، قوی، پرانرژی و فعال است. ضرب‌المثلی هست که می‌گوید، کس نگذارد در قفس، زاغ زشت لجن‌خور را. به لحاظ نمثلی، مرگ زاغ زشت لجن‌خور است. او آنقدر ابله، آنقدر تن‌پرور نیست که، بهترین خصیصه‌ی وجودش را به فنا دهد، یعنی ویژگی گسترده‌گی نامحدودش را، از همین رو، او فرایند دردناک متمرکز ساختن کل انرژی وجودش برای ماندن در لبه‌ی مرگی بودن، بدون عملاً مرگی شدن، را تکرار نخواهد کرد، یعنی همان کاری که شب پیش انجام داده بود، آن هم برای هیچ و بوج، و چندین ساعت را در آپارتمان نوازنده گذرانده بود. بنابراین، از آنجا که، همان‌طور که تا به حال هزارویک بار تکرار کرده‌ایم، او همه‌جا حاضر است، همین الان در آپارتمان نوازنده هم هست. سگ در باغچه خوابیده است، زیر آفتاب، منتظر اربابش که به خانه برگردد. او نمی‌داند اربابش کجا رفته است یا برای چه کاری رفته است، و فکر دنبال کردن رد اربابش، که همیشه از سگ‌ها انتظار داریم، فکری است که او برای

همیشه از سرش بیرون کرده است، چون در پایتخت، آن‌قدر بوهای خوب و بد زیادی هست که بی‌شک رد اربابش را گم می‌کند، شاید حتی راه خانه را هم پیدا نکند. ما هیچ وقت توجه نمی‌کنیم که چیزهایی که سگ‌ها از ما می‌دانند، چیزهایی‌اند که ما کوچک‌ترین تصویری هم از آن‌ها نداریم. به هر حال، مرگ می‌داند که، نوازنده روی سن سالتی، سمت راست رهبر ارکستر، در محلی نشسته است که متناسب با سازش است، مرگ می‌بیند که او با دست راست کارگشته‌اش، آرشه را روی زه‌ها حرکت می‌دهد، و با دست چپش، که به همان اندازه کارگشته است، زه‌ها را بالا و پایین می‌کند، درست همان‌طوری که خود مرگ، در آن تاریک‌روشنا انجام داده بود، هر چند او هیچ‌گاه آموزش موسیقی ندیده است، و حتی اصول ابتدایی نظریه‌ی موسیقی را هم نمی‌داند. رهبر ارکستر تمرین را قطع کرد، عصای رهبری‌اش را به سه‌پایه‌ی موسیقی روبه‌رویش زد تا چیزی بگوید و دستوری بدهد، یعنی بگوید که در این قسمت، او می‌خواهد نوازندگان ویولن‌سل، و فقط نوازندگان ویولن‌سل، کاری کنند که صدای سازشان به گوش برسد، درحالی که، در عین حال، وانمود می‌کنند در حال نواختن نیستند، نوعی لال‌بازی موسیقایی که نوازندگان، بدون دشواری، در آن استاد می‌شوند، که در واقع، هنر هم تقریباً همین است، یعنی چیزهایی که برای مردم عادی محال می‌نمایند، ممکن از آب درآیند. گفتن ندارد که، مرگ کل سالن را پر می‌کند، از پایین تا بالایش را، حتی تا نقاشی‌های نمثلی‌یی که سقف را پوشانده‌اند و چهل چراغ قدیمی خاموشی که از آن آویزان است، اما نظرگاهی که مرگ، در این لحظه، ترجیح می‌دهد، نظرگاه لژی است که درست بالای سن است، خیلی نزدیک و نسبتاً در جهت بخشی از سازهای زهی که زیرترین نت‌ها را می‌نوازند، یعنی ویولاها، دارنده‌ی صدای کنترالتو در خانواده‌ی ویولن‌ها، ویولن‌سل‌ها، معادل صدای باس در خانواده، و

کنترباس‌ها، که در خانواده‌های بی‌ترین صدا را دارند. مرگ آنجا می‌نشیند، روی راحتی‌های جگری تنگ و رویه‌دوزی شده، و به نوازنده‌ی ویولن‌سل اول خیره می‌ماند، به آن کسی که خفته‌اش را نگریسته بود، به آن کسی که بی‌زاهمی راه‌راه می‌پوشد، کسی که سگی دارد که، در همین لحظه، در باغچه، زیر آفتاب خوابیده است، منتظر بازگشت اربابش. این مردی است که به مرگ تعلق دارد، یک نوازنده، و نه بیشتر، تقریباً مثل یکصد مرد و زنی که نشسته بر نیم‌دایره‌ای دور شُمن‌شان، رهبر ارکستر، حلقه زده‌اند، و همه‌شان، روزی، یک هفته یا یک ماه یا یکی دو سال بعد، نامه‌ای بنفش‌رنگ دریافت می‌کنند و جایشان را خالی می‌گذارند تا، نوازنده‌ی دیگری، نوازنده‌ی ویولن، فلوت یا ترومپت، بیاید و روی همان صندلی بنشیند، شاید با شُمنی دیگر که برای درآوردن صدای سازها، عصای رهبری‌اش را تکان می‌دهد، زندگی هم مثل ارکستری است که همیشه در حال نواختن است، حال هم آهنگ یا خارج، زندگی کشتی تابانیک‌ی است که همیشه غرق می‌شود و همیشه به سطح آب بازمی‌گردد، و همین‌جا است که ناگهان به ذهن مرگ می‌رسد که، اگر کشتی غرق‌شده دیگر هیچ‌وقت به سطح آب نیاید، او دیگر به هیچ دردی نخواهد خورد، کشتی در حال غرق‌شدنی که امواج ترانه‌ی خاطره‌انگیزی را در آن راه می‌اندازند، هنگامی که آبشاروار روی عرشه‌اش فرود می‌آیند، ترانه‌ی آب، چک‌چک‌کنان مانند زمزمه‌ی آبی که بدن کشتی را در خود می‌شوید، ترانه‌ای که الهه آمفترایتی^۱ به هنگام تولدش خواند، وقتی او کسی شد که دور دریاها می‌چرخید، چرا که این معنای نامی بود که، به او داده شده بود. مرگ از خودش می‌پرسد که آمفترایتی، الان کجا است، دختر نیره‌نوس

۱. آمفترایتی (Amphitrite): یکی از اهلیگان دریا در یونان باستان، دختر نیره‌نوس و همسر پوزیدون. م.

و دوریس، اکنون کجا است، او که ممکن است هیچ‌گاه در واقعیت وجود نداشته، لیکن با این همه، مدتی کوتاه، ذهن آدمیان را اشغال کرده بود تا در آن، باز هم تنها برای مدتی کوتاه، شیوه‌ای برای معنا بخشیدن به جهان ایجاد کند، شیوه‌ای برای یافتن راه‌هایی که به فهم واقعیت منجر شوند. مرگ با خودش گفت، ولی آدمیان نمی‌توانستند واقعیت را بفهمند، هر چقدر هم تلاش کنند، باز هم نخواهند فهمید، چرا که همه‌چیز در زندگی آنان موقتی، بی‌ثبات و گذرا است، خدایان، انسان‌ها، گذشته، همه می‌روند، چه چیز همیشه باقی خواهد ماند، و حتی من، مرگ، هم به پایان خواهم رسید، وقتی که دیگر هیچ‌کس برای کشتن باقی نماند، چه به شیوه‌ی سنتی و چه از طریق نامه‌نگاری. ما می‌دانیم این اولین بار نیست که چنین فکری، از هر آن جزئی از مرگ که می‌اندیشد، می‌گذرد، لیکن این نخستین بار است که چنین فکری او را به احساس عمیقی از آرامش می‌رساند، مانند کسی که، وظیفه‌ی را به فرجام رسانده است و، حالا به آرامی تکیه می‌دهد تا استراحت کند. ناگهان ارکستر در سکوت فرو رفت، تنها چیزی که حالا شنیده می‌شود، صدای ویولن‌سل است، این همان چیزی است که ما تک‌نوازی می‌خوانیم، تک‌نوازی بی‌کوتاه که، دست بالا، دو دقیقه طول خواهد کشید، انگار این تک‌نوازی نشت‌گرفته از نیروهایی است که شمن احضار کرده است، به عبارتی شاید این صدا به نام تمام کسانی بلند شده است که اینک ساکت‌اند، حتی رهبر ارکستر هم حرکتی نمی‌کند، او هم دارد به همان نوازنده‌های می‌نگردد که روی صندلی‌ی بی‌سارتنور سوئیت شماره‌ی شش ایوس هزاردوازده‌ی یوهان سباستین باخ، در دی ماژور، و باز کرده است، سوئیتی که این نوازنده هیچ‌گاه در این سالن اجرا نخواهد کرد، زیرا او صرفاً یک نوازنده‌ی ویولن‌سل در ارکستر است، اینکه رهبر بخش خودش است نیز چیزی را عوض نمی‌کند، او نوازنده‌ای در ارکستر است، نه از آن دسته از

هنرمندان مشهور که دور دنیا سفر می‌کنند و اجرا می‌گذارند، مصاحبه می‌کنند، دست‌گل، تشویق و تحسین و مدال می‌گیرند، و تنها شانس‌ی که آورده است، این است که گاهی موقعیتی به دست می‌آورد تا در مواردی تک‌نوازی‌اش را به نمایش بگذارد، آن هم به لطف آهنگ‌سازی بلندنظر که از قضا، آن گوشه‌ای از ارکستر در خاطرش مانده است، که اندکی از روند معمول فراتر می‌رود. وقتی تمرین تمام شود، ویولن‌سلش را در جعبه‌اش خواهد گذاشت و تاکسی خواهد گرفت، تاکسی‌ی با صندوق‌عقب جادار، و شاید امشب، بعد از شام، کتاب‌نت‌ها را روی سه‌پایه‌ی موسیقی بگذارد و سوئیت باخ را بنوازد، نفس عمیقی بکشد و آرشه را روی زه‌ها حرکت دهد تا اولین نتی که به دنیا می‌آید، شاید تسلائی باشد در برابر ایشدال‌های درمان‌ناپذیر جهان و بعد، نت دوم، اگر نت دومی باشد، سبب شود آن‌ها را فراموش کند. تک‌نوازی تمام می‌شود، باقی اعضای ارکستر آخرین پژواک ویولن‌سل را می‌پوشانند، و شمن، با حرکت قاطعانه‌ی عصایش، به نقش خودش به عنوان احضارکننده و راهنمای ارواح صدا بازگشته است. مرگ افتخار می‌کند که نوازنده‌اش چه خوب می‌نوازد. مثل اینکه او هم عضو خانواده‌ای باشد، و در کنار مادر نوازنده و خواهرش، نامزدش، و نه همسر او، است، چون، به هر حال، این مرد هنوز ازدواج نکرده است.

در طول سه روز بعد، به جز زمان‌هایی که مرگ به اتفاق زیرزمینی‌اش می‌رفت، و تند و قلم‌انداز نامه‌ها را می‌نوشت و ارسال‌شان می‌کرد، مرگ چیزی بیش از سایه‌ی مرد بود، مرگ همان هوایی بود که مرد نفس می‌کرد. سایه‌ها به نقی بزرگ گرفتارند، آن‌ها جایگاه‌شان را از دست می‌دهند، همین که دیگر منبع نوری نباشد، آن‌ها هم ناپدید می‌شوند. مرگ در تاکسی، کنار او، تا خانه‌اش رفت، همراه با مرد، وارد آپارتمان‌ش شد، با عطفوت به فوران احساسات و حشایشه‌ی سگ، وقت بازگشت اربابش، خیره شد، و بعد،

مثل کسی که دعوت شده مدتی را آنجا مهمان باشد، آرام گرفت. برای کسی که لازم نیست حرکتی کند، آرام گرفتن کار راحتی است، مرگ در بند این نیست که کف زمین بنشیند یا بالای کمد چندک بزند. تمرین ارکستر دیر نام شده بود، و به زودی تاریک خواهد شد. نوازنده غذای سگ را داد، بعد مشغول آماده ساختن شام خودش شد که بیشتر آن، از محتویات دو قوطی کنسرو فراهم می‌شد، هر چیزی را که لازم بود گرم شود، گرم کرد، سفره‌ای پارچه‌ای روی میز آشپزخانه انداخت، چاقو، چنگال و دستمال‌سفره را روی سفره چید، یک لیوان شراب ریخت و، بدون عجله، انگار فکرش جای دیگری باشد، اولین چنگال از غذایش را به دهانش برد. سگ، نزدیک او، کف زمین نشسته بود، هر لقمه‌ای که مرد توی بشقاب سگ می‌گذاشت یا با دست خودش به دهان او می‌داد، جای دسرش بود. مرگ به نوازنده نگاه می‌کند. او حقیقتاً نمی‌تواند فرق میان آدم‌های زشت و آدم‌های زیبا را درک کند، چون، از آنجا که او تنها با مجموعه‌ی خودش دمخور است، گرایشی مقاومت‌ناپذیر دارد به تصور کردن طرح کلی جمجمه زیر صورتی که به عنوان ویرین مغازه‌ی وجودمان عمل می‌کند. اساساً، اگر حقیقت را بخواهید، به چشم مرگ، همه‌ی ما، از یک طرف، به یک اندازه، زشت‌ایم، حتی در روزهایی که احتمالاً به ملکه‌ی زیبایی، یا معادل مذکر آن، بدل می‌شویم. مرگ انگشت‌های قوی نوازنده را تحسین می‌کند، او می‌پندارد که حصاً سرانگشت‌های دست چپ نوازنده به‌تدریج سخت‌تر شده‌اند، حتی کسی هم پینه بسته‌اند، زندگی از این نظر با نظرات دیگر نامفهمانه عمل می‌کند، مثال این دست چپ گواه این مدعا است، زیرا اگر چه سخت‌ترین کنار نواختن ویولن‌سل را انجام می‌دهد، باز هم تماشاگران تشویق کمتری را، به نسبت دست راست، نثارش می‌کنند. شام که تمام شد، نوازنده ظرف‌ها را شست، با دقت رومی‌زی و دستمال‌سفره را تا کرد، در کشوی کابینت گذاشت‌شان و

قبل از ترک آتشخانه، دوروبرش را برانداز کرد، مبادا چیزی سر جایش نباشد. سگ به دنبال مرد، به اتاق موسیقی رفت، جایی که مرگ در انتظارشان بود. بر خلاف جدی که در سالن تمرین زده بودیم، نوازنده سوئیت باخ را نزد، روزی، در میان بعضی از همکاران نوازنده در ارکستر، به شوخی صحبت امکان تصنیف برتره‌ی موسیقایی بود، برتره‌های راستین، نه صرفاً معادل موسیقایی تصویر، مانند برتره‌های موسورگسکی^۱ از ساموئل گولدنبرگ و شیوآیل؛ نوازنده گفته بود که، اگر چنین چیزی حقیقتاً در عالم موسیقی وجود داشته باشد، برتره‌ی او را نه در قطعه‌های نوشته شده برای ویولن سل، که در کوتاه‌ترین آلود^۲ شوین خواهند یافت، در اپوس بیست و پنج، شماره‌ی نه، در جی ماژور نیم‌برده. وقتی همکاران نوازنده جوایز دلپیش شده بودند، او به هیچ وجه نمی‌تواند خودش را ببیند. و اینکه شوین در مدت زمانی پنجاه‌هشت ثانیه‌ای هر آن چیزی را گفته بود که باید در مورد خودش به شخص غایبی می‌گفت که اصلاً نمی‌توانست با او دیدار کند. برای چند روزی، اعضای شوخ طبع ارکستر، از روی شوخی‌ی دوستانه، او را پنجاه‌هشت ثانیه صدا می‌زدند، اما این لقب، به دلیل طولانی بودن، نگرفت، از طرف دیگر، نمی‌شد چندان به گپ زدن با کسی ادامه داد که در مقابل هر سؤال، فقط پنجاه‌هشت ثانیه برای جواب دادن، وقت می‌گذاشت. عاقبت، نوازنده‌ی ویولن سل در این کل کل دوستانه پیروز شد. نوازنده مثل اینکه

۱. موسورگسکی (Mussorsky)، مودست پتروویچ (Modest Petrovich): مصنف روس (۱۸۳۹-۱۸۸۱)، بهترین آثارش آنهایی‌اند که کلام با آواز دارند، مانند اپراهای بریس گوداف (۱۸۷۴) و تراژدی و رقص‌های مرگ (۱۸۷۵-۷۶) - م
 ۲. آلود (ctude): قطعه‌ای موسیقایی، صرفاً برای ساز، و نه آواز، خصوصاً برای پیانو، که معطوف به تکلیکی خاص یا جنبه‌ای ویژه از سبک باشد یا صرفاً محملی باشد برای نمایش مهارت نوازنده - م

حضور فرد سوئی را در خانه‌اش احساس کرده باشد، به دلایلی نامعلوم اسرارآمیز، خودش را مجبور دید که برای او از خودش صحت کند، در عین حال، آرزو می‌کرد بتواند هم حرف مایه‌دار و قابل قبولی بگوید و هم، در آن واحد، لازم نباشد سخنرانی مطول و دوازی تحویل دهد که برای نقل اساس ساده‌ترین و عادی‌ترین زندگی‌ها لازم است، بعد، پشت پیانو نشست، و پس از مکث کوتاهی برای آرام گرفتن و آماده شدن تماشاگرانش، تماشاگران ذهنی یا واقعی، شروع به نواختن کرد. سگ، نیم‌بیدار، کنار سه‌پایه‌ی موسیقی دراز کشیده بود، انگار به توفان صداهایی که بر فراز سرش رها می‌شدند، چندان وقعی نمی‌گذاشت، شاید چون قبلاً هم آن را شنیده بود، شاید چون هیچ چیز جدیدی به دانسته‌هایش از اربابش نمی‌افزود. با این همه، مرگ که، حین انجام کار، دنیایی آهنگ و آواز و موسیقی شنیده بود، به ویژه مارش عزای شوین و آداجویی سمفونی سوم بتوون، حالا، برای اولین بار در عمر بس طولانی‌اش بود که حسی از دریافت آمیزش بی‌نقص آنچه گفته می‌شد و شیوه‌ای که بدان وسیله آن چیز گفته می‌شود، به سراش آمده بود. مرگ چندان در بند آن نبود که چیزی که می‌شود، برتره‌ی موسیقایی نوازنده است یا نه، احتمالش زیاد است که خود نوازنده در ذهنش، شباهت‌های ادعایی، واقعی یا خیالی، را ساخته باشد، اما آنچه مرگ را تحت تأثیر قرار داده بود، این بود که گویا در آن پنجاه‌هشت ثانیه موسیقی، ذره‌ذره زندگی انسانی، حال چه عادی و چه شگفت‌انگیز، را به شکلی رنیمیک و ملودیک شنیده است، آن هم از طریق ایجاز ترازیک این قطعه، شدت مایوسانه‌اش، و همچنین از طریق آن آکورد پایانی که، مثل سه نقطه‌ی آخر جمله‌ای ناتمام، نشانگر چیزی بود که هنوز ناگفته باقی مانده است. نوازنده آلوده‌ی یکی از نابخشودنی‌ترین گناهان بشر شده بود، یعنی گناه خودستایی، چرا که فکر می‌کرد می‌تواند چهره‌ی خودش، و تنها چهره‌ی خودش، را در برتره‌ای بیاید

که در آن هر کسی را می‌شد یافت، خودستایی‌ای که، به هر حال، اگر به آن دقیق شویم، اگر تصمیم بگیریم خود را به سطح امور محدود نکنیم، می‌توان آن راه، به نوعی، تجسم قطب متضاد خودش به شمار آورد، یعنی تجسم فروتنی، زیرا اگر این قطعه برتره‌ی همگان است، پس باید برتره‌ی من هم باشد. مرگ مردد است، نمی‌تواند با اطمینان میان خودستایی و فروتنی، یکی راه برگزیند، و برای رهایی از این بن‌بست، برای انتخاب یکی از این دو قطب، یک بار برای همیشه، حالا مشغول بررسی احوالات نوازنده می‌شود، جوایز حالتی در چهره‌ی مرد که آنچه راه مرگ خواهان دانستنش است، بر او آشکار سازد، یا شاید جوایز چیزی در دستان مرد که مانند دو کتاب گشوده‌اند، آن هم نه از روی مدارک واقعی یا خرافی‌ای که کف‌بینی پیش می‌تهد، یا خطوط قلب و خطوط زندگی‌اش، بله، زندگی، آقایان و خانم‌های محترم، شما درست شنیدید، زندگی، اما نه از روی این خطوط، بلکه با دقیق شدن در حرف‌هایشان، وقتی که باز می‌شوند و بسته می‌شوند، وقتی که نوازش می‌کنند یا نکند می‌زنند، وقتی که اشکی را پاک می‌کنند یا جلوی دیده شدن لبخندی را می‌گیرند، وقتی که روی‌شانه‌ای می‌نشینند یا وداعی را نکان می‌دهند، وقتی که کار می‌کنند، وقتی که بی‌حرکت‌اند، وقتی که می‌خوابند، وقتی که بیدار می‌شوند، و حالا مرگ، که بررسی‌اش به پایان رسیده بود، نتیجه گرفت که، این درست نیست که متضاد خودستایی فروتنی است، حتی اگر تمامی لغت‌نامه‌های جهان قسم و آیه بیاورند که همین‌طور است، چرا که آن‌ها تنها با لغاتی که وجود دارند، بر خودشان و ما فرمان می‌رانند، درحالی که چه بسیار لغاتی که در این میان مفقودند، به عنوان مثال، همین کلمه‌ای که باید قطب مخالف خودستایی باشد، اما به هیچ وجه سر-خم کردگی فروتنی نیست، بلکه کلمه‌ای است که با وضوح و روشنی

تمام، بر چهره و بر دستان نوازنده نوشته شده است، ولی نمی‌تواند به ما بگوید که چه صدایش کنیم. فردا روزش، از قضا، یک‌شنبه بود. وقتی آب‌وهوا خوب باشد، همان‌طور که امروز هست، نوازنده عادت دارد صبحش را در یکی از پارک‌های شهر، با سگش و یکی دو کتاب، بگذرانند. سگ هیچ‌وقت چندان دور نمی‌شود، حتی وقتی غریزه‌اش او را می‌خواند که از این درخت تا آن درخت و درخت‌های بعدی، به دنبال بوی ادرار هم‌نوعانش، بدود. حالا سگیکه پایش را بالا می‌برد و بعد، اما چندان پیش تر نمی‌رود تا همه‌ی نیازهای دفعی‌اش را برآورده کند. سگ از روی وظیفه‌شناسی، آن دیگر عمل، باید گفت، مکمل را در باغچه‌ی خانه‌ای که، در آن زندگی می‌کند، به انجام می‌رساند، از همین رو، لازم نیست نوازنده پشت سر سگ راه بیافتد و فضله‌هایش را جمع کند و یا بیلجعی ظریفی که، مخصوصاً برای این کار طراحی شده است، آن‌ها را در کیسه‌ای پلاستیکی بریزد. این گونه رفتار را می‌شد نمونه‌ای عالی از تربیت سگ به حساب آورد، اگر، این واقعیت‌یابورکردنی را نمی‌دانستیم که، این ایده از آن خود سگ بوده است، سگی که بر این باور است که، یک موسیقی‌دان، یک نوازنده، یک هنرمند که زور می‌زند تا بتواند اجرایی ستودنی از سوئیت شماره‌ی شش اپوس هزارودوده باخ در دی ماژور ارائه دهد، به دنیا نیامده است که بی‌بی گرم سگش یا هر کس دیگری را جمع کند. مخلص کلام، این درست نیست. همان‌طور که روزی، او حین مکالمه‌ای با اربابش، گفت که، باخ هیچ‌گاه مجبور به انجام چنین کاری نشد. نوازنده جواب داده بود که از آن موقع تا حالا، روزگار کلی عوض شده است، اما در نهایت اعتراف کرد که، اگر باخ امروز هم زنده بود، باز هم چنین کاری نمی‌کرد. اگر چه نوازنده آشکارا عاشق ادبیات، در کل، است، نظری به قسه‌ی میانی کتابخانه‌اش نشان خواهد داد که او علاقه‌ی خاصی هم به کتاب‌های ستاره‌شناسی، علوم طبیعی و کلاً طبیعت دارد، و امروز هم با خودش، کنایه‌ی درسی در مورد

حشره‌شناسی آورده است. او هیچ پیش‌زمینه‌ای در این رشته‌ی علمی ندارد، و به همین دلیل هم، انتظار ندارد چندان طرفی از این کتاب بریند، اما به هر حال، لذت می‌برد از اینکه می‌آموزد تقریباً یک میلیون گونه حشره روی زمین وجود دارد، و اینکه، حشرات به دو رده‌ی کلی تقسیم می‌شوند، *meterygote* که بال‌دارند، و *apterygote* که بی‌بال‌اند، و بال‌داران هم به نوبه‌ی خود به گروه‌هایی تقسیم می‌شوند از جمله *orthopterus* مثل ملخ، یا *blattodea* مثل سوسک حمام، *mantodea* مثل آخوندک، *neuroptera* مثل شاپرک، *adonata* مثل سنجاقک، *ephemeroptera* مثل پشه‌ی یک‌روزه، *trichoptera* مثل پید، *isoptera* مثل موریانه، *aphaniptera* مثل کک، *anoplura* مثل شیش، *mallophaga* مثل شپش مرغ، *heteroptera* مثل ساس، *homoptera* مثل شته، *diptera* مثل مگس، *hymenoptera* مثل زنبور، *depidoptera* مثل شب‌پره‌ی مقابر، *scaleoptera* مثل سرگیغ‌غلشان، و سرانجام *thysanura* مثل حشره‌ی نقره‌ماهی. همان‌طور که تصویر توی کتاب نشان می‌دهد، شب‌پره‌ی مقابر، از پروانک‌های شب‌پره، به نام *لاتین* *acherontia atropos* است که، پشت سینه‌اش نشانی است به شکل جمجمه‌ی انسان، و طول بال‌هایش به دوازده سانتی‌متر می‌رسد و رنگش تیره است، بال‌های پایینی‌اش به رنگ زرد و سیاه است. و ما آن را *atropos* می‌نامیم، یعنی مرگ. نوازنده معنای این کلمه را نمی‌داند، و حتی احتمالش را هم نمی‌دهد، اما مرگ، مفتون و مجذوب، از روی شانه‌های مرد، به عکس رنگی شب‌پره خیره می‌شود. مفتون، و در عین حال، مات و مبهوت. یک لحظه به آن پارک‌های دیگر فکر کنید، نه این یکی، بلکه آن دیگری، مسئول انتقال حشرات از حیات به ناحیات، به عبارت دیگر، مسئول کشتن آن‌ها، و

۱. پارک‌ها یا پارسی (parcae) سه الهه‌ی سرنوش در روم باستان. هر یک از آن‌ها پارکا (parca) نامیده می‌شوند. - م.

اگر چه ممکن است در موارد بسیاری، طریقه‌ی‌العمل برای هر دو یکسان باشد، تفاوت‌ها نیز بسیار زیاد است، کافی است یادآوری کنیم که حشرات همان‌طور که از بیماری‌های معمول در میان انسان‌ها نمی‌میرند، بیماری‌هایی چون ذات‌الریه، سل، سرطان، سندروم اکتسابی نارسیسی سیستم ایمنی بدن، مشهور به ایدز، همان‌طور هم از تصادفات و رانندگی و بیماری‌های قلبی-عروقی هم نمی‌میرند. تا این‌جا را همه می‌فهمند. آنچه درکش سخت‌تر است، آنچه مرگ را چنان شگفت‌زده کرده است که به نگاه کردن از فراز شانه‌ی نوازنده ادامه دهد، این است که طرح جمجمه‌ی انسان، با چنان دقتی، چطور، و در چه دوره‌ای از تکامل موجودات زنده، بر پشت پشمالوی شب‌پره ظاهر شده است. درست است که، گاهی طرح شب‌پره‌ها و پروانه‌های بزرگ و کوچک هم، بر پشت بعضی انسان‌ها دیده می‌شود، اما این‌ها چیزی بیش از هنری بدوی، صرف‌خالکوبی، نیستند، نه چیزی که بر پشت فرد از زمان تولدش، وجود داشته باشند. شاید زمانی بوده است که همه‌ی موجودات زنده یکی بودند، اما بعد، به تدریج، با افزایش خصوصیات، زمانی رسید که موجودات زنده خود را تقسیم‌شده به پنج قلمرو کلی یافتند، یعنی، تک‌سلولی‌ها، میکروبی‌ها، قارچ‌ها، گیاهان و جانوران، که در میان آن‌ها، در میان این قلمروها که، این خرده‌خصوصیت‌های با کلان‌خصوصیت‌بایی‌ها در طول زمانی گسترده رخ داده‌اند، گاهی در این آتش‌دهم‌جوش، در این بلبشوی زیست‌شناختی، ویژگی‌های برخی از آن‌ها در میان بعضی دیگر تکرار شده‌اند. این واقعیت می‌تواند توضیح‌دهنده‌ی، فی‌المثل، حضور آزارنده و بریشان‌کننده‌ی جمجمه‌ای سفید بر پشت این شب‌پره *acherontia atropos* باشد که اسمش، به طرز عجیب، نه تنها حاوی نام دیگر مرگ است، بلکه در ضمن، حاوی نام یکی از رودخانه‌هایی است که در سرزمین

هادس جاری است، که این موضوع ممکن است در ضمن، توضیح‌دهنده‌ی شباهت، به همین اندازه، آزارنده و بریشان‌کننده‌ی میان ریشه‌ی مهرگیاه و بدن انسان باشد. سخت است هنگام مواجهه با این عجایب و غرائب طبیعت، با چنین شگفتی‌های والایی، همچنان به چیزی فکر کرد. با این همه، فکر مرگ هنوز کار می‌کند، و فکر او، که همچنان از بالای شانه‌ی نوازنده به کتاب خیره است، راه دیگری را در پیش می‌گیرد. حالا گرفتار اندوه می‌شود، به این فکر می‌کند چه می‌شد اگر از شب‌پره‌های مقابر به عنوان پیک خویشت استفاده می‌کرد، نه از این نام‌های بنفش‌رنگ احمقانه، که وقتی اولین بار به ذهنش رسیده بود، فکر کرده بود دیگر در خلایق رقیب ندارد. امکان نداشت حتی یکی از شب‌پره‌ها هم دست رد به سینه‌اش می‌زد، چرا که نشان این وظیفه‌ی پشت‌شان را آرامش است، و شاید برای همین به دنیا آمده باشند. علاوه بر این، تأثیری هم که می‌گذاشتند، یک‌سره چیز دیگری می‌بود، فرض کنید به جای یک پستی حواس‌پرت، شب‌پره‌ای دوازده سانتی‌متری بیاید و بالای سرمان بال‌بال بزند، فرشته‌ی ظلمات بال‌های سیاه و زردش را به رخ‌مان بکشد، و بعد، ناگهان، روی زمین فرود بیاید و دورمان دایره‌ای را ترسیم کند که نتوانیم از آن با بیرون نهم، و بعد، به طور عمودی اوج بگیرد و جمجمه‌ی پشتش را به منظره‌ی جلوی چشم‌مان میخکوب کند. صدالبته، ما هم، حتماً، بی‌مضایقه برای حرکات آکروباتیک این شب‌پره‌ها دست می‌زدیم. می‌بینید که مرگی که مسئول ما، انبای بشر، است، هنوز چیزهای زیادی برای آموختن، پیش روی خویش، دارد. همان‌طور که خوب می‌دانیم، شب‌پره‌ها گوش به فرمان بانو مرگ نیستند. او باید با همکارش در دیار تسمان جانورشناختی به توافق می‌رسد، بانو باید از همکارش که مسئولیت این تولیدات طبیعی را بر

ذمه داشت، می‌خواست که تعدادی *acherontia atropos* در اختیارش بگذارد، اگر چه، باید به خاطر داشت که، متأسفانه، در مورد این دو همکار، تفاوت‌های زیادی از لحاظ قلمرو قدرت و جمعیت متناظر با آن، وجود دارد، از همین رو، بسیار محتمل است که همکار سابق‌الذکر، با نوعی تکبر و تندخویی، نه بگوید، چرا که عدم وجود همبستگی صرف عبارتی توخالی نیست که موضوعیتی در جهان خارج نداشته باشد. فقط به شماره‌ی یک میلیون گونه حشره‌ای که از کتاب درسی حشره‌شناسی نقل کردیم، فکر کنید، و البته اگر می‌توانید، تعداد اعضای هر گونه را در ذهن‌تان مجسم کنید، حالا به نظر شما، تعداد این مخلوقات ریز روی زمین، از ستارگان آسمان بیشتر نیست، و شاید از کل ستارگان موجود در فضای عالم، اگر ترجیح می‌دهد از این اصطلاح خشک، به جای کلمه‌ی شاعرانه‌ی کائنات استفاده کنید، کلمه‌ای که ما را به یاد حقارت‌مان می‌اندازد، و اینکه در برابر عظمت کائنات، ما فضله‌ای بیش نیستیم که آن هم در حال نابودی است. مرگی، که مسئول نوع بشر است، نوعی که فعلاً شامل شمار اندک و حقارت‌بار هفت میلیون مرد و زن می‌شود که به طور نامساوی در پنج قاره بخش شده‌اند، مرگی ثانویه و فرمانبردار است، مرگی که، خود، به خوبی از جایگاهش در سلسله‌مراتب تاناتوس واقف است، همان‌طور که در نامه‌ی که برای روزنامه فرستاده بود، به این امر اذعان کرده بود. حالا که دروازه‌ی عالم رویابها را به آسانی می‌شود باز کرد و هنوز برای آن ورودی نگذاشته‌اند و هر کسی می‌تواند از آن بگذرد بدون آنکه مالیات دهد یا مجبور باشد به کسی جواب پس دهد، مرگ هم، اینک از نگاه کردن از روی شانه‌ی نوازنده دست برداشته است، و دارد با خیال‌بافی عشق می‌کند، خودش را تصور می‌کند که

۱. تاناتوس (Thanatos) الهه‌ی مرگ در یونان باستان؛ از نظر فروید، رانه‌ی مرگ که از برخی جهات، در مقابل رانه‌ی عشق یا اروس، خوانده می‌شود. - م.

۱. هادس (Hades): سرزمین ظلمات، سرزمین مرگ که زیر زمین است و در آن رودخانه‌هایی جاری است که انسان‌ها پس از مردن، باید سوار بر زورقی، از این طرف‌شان به آن طرف بروند. - م.

لشگری از شب‌پره‌های فدایی دارد که می‌تواند با یک ندا یا اشاره‌ی ساده فرابخواندشان و دستورات لازم را بدهد که؛ بروید سراغ فلان مرد یا بهمان زن، چرخ‌ی بزیند و جمجمه‌ی حکک‌شده روی پشت‌تان را نشان بدهید و برگردید. در این صورت، اگر رویای مرگ به واقعیت می‌پیوست، نوازنده فکر می‌کرد که *acherontia atropos*، از صفحه‌ی باز کتابش بیرون بریده است، آن وقت، این آخرین فکرش می‌بود و آخرین تصویری می‌بود که بر شبکه‌اش نقش می‌بست، نه یک زن چاق سیاه‌پوش که، معروف است، مارسل پروست مدعی دیدنش بود، یا دیوی پیچیده در ردایی سفید، آن‌طور که افراد تیزبین‌تر می‌گویند پای بستر مرگ‌شان او را می‌بینند. شب‌پره و فقط شب‌پره، تنها بربر بال‌های ابریشمی شب‌پره‌ای بزرگ و تیره، همراه با نشانی سفید بر پشتش، نشانی شبیه جمجمه.

نوازنده به ساعت‌نگاهی انداخت و دید که از ساعت ناهار وقت زیادی گذشته است. سنگ، که ده دقیقه‌ای بود دقیقاً در همین فکر بود، کنار صاحبش نشسته بود، و سرش را بر زانوی او گذاشته بود و، صبورانه در انتظار بازگشتش به جهان واقعی بود. همان نزدیکی رستوران کوچکی بود که در آن ساندویچ و هله‌هوله‌هایی از این دست، به هم می‌رسید. نوازنده، آن‌ظرف‌هایی که صبحش را در این پارک می‌گذراند، بی‌بروبرگرد به آنجا می‌رفت و همیشه هم چیزی واحد سفارش می‌داد. دو ساندویچ تن ماهی با مایونز، همراه با لیوانی شراب برای خودش، و ساندویچ گوشت گوساله، نیم‌پز، برای سگش. اگر آب‌وهوا خوب می‌بود، مثل امروز، می‌نشستند روی چمن؛ زیر سایه‌ی درخت، و حین غذا خوردن، با هم حرف می‌زدند. سنگ همیشه، بهترین جای ساندویچش را برای آخر کار می‌گذاشت، با لقمه‌های نان خالی شروع می‌کرد و، تنها وقتی دیگر نانی نمی‌ماند، سراغ لذت خوردن گوشت می‌رفت و، از روی قصد، بی‌عجله مشغول جویدنش می‌شد و تکه‌های

گوشت را در دهانش می‌چرخاند و، با خون نیم‌پخته‌اش لاس می‌زند. نوازنده داشت غذایش را با حواس‌پرتی می‌خورد، بی‌هیچ فکری به آنچه داشت در دهانش می‌چرخید و سرانجام پایین می‌داد، غرق فکر به سوئیت باخ در دی مازور بود، خصوصاً پیش‌درآمدش و قطعه‌ای که به شکلی موزیانه دشوار بود، قطعه‌ای که موقع نواختنش بایستی چند باری مکث کند، این‌ها و آن‌ها کند، همین که تصمیمی برای ادامه گرفت، تردید کند، یعنی بدترین چیزی که ممکن است در زندگی یک نوازنده رخ دهد. غذاشان را که خورده بودند، کنار هم، درازبه‌دراز افتاده بودند، نوازنده چرت کوتاهی زده بود و، سنگ که یک دقیقه بعد از او هوشیاری‌اش را از دست داده بود، خواب شیرینی نصیبش شده بود، و بیدار که شده بودند، راه‌خانه را پیش گرفته بودند. مرگ هم با آن‌ها رفت. وقتی سنگ رفت طرف باغچه تا خودش را سبک کند، نوازنده کتاب نت را روی سه پایه گذاشت و سوئیت باخ را باز کرد، آن قطعه‌ی موزی را یافت، بیانیسمویی حقیقتاً اهریمنی، و این بار هم، آن لحظه‌ی درک‌ناشدنی دودلی را تجربه کرد. مرگ دلش برای مرد سوخت؛ حیوانکی، از همه بدتر اینکه، آن‌قدر وقت ندارد که موضوع را بفهمد، صدالبته، هیچ کس دیگر هم نمی‌فهمد، حتی کسانی هم که به درکش نزدیک می‌شوند، باز هم از موضوع پرت‌اند. همان وقت، مرگ، برای اولین بار، متوجه شد که، هیچ‌جای آن آپارتمان، محض رضای خدا هم که شده، یک عکس خشک‌وخالی هم از یک زن نیست، البته به جز عکسی از یک بانوی سالخورده که، بی‌شک، مادرش بود، زنی که در عکس، همراه مردی بود که حتماً پدر نوازنده بود.

را راست‌وریس می‌کنم و، فقط از تو، به عنوان دوست، می‌خواهم که، لطفاً در حقم بکنی، و گر نه، خودم می‌توانستم مقررات را عوض کنم یا دستوری صادر کنم، چون، در واقع، حقیقت این است که، اینکه در سال‌های اخیر، چندان به کارم نیامده‌ای، به آن معنا نیست که همچنان تحت امر من نباشی. این بار، سکوت داس نشانه‌ی رضایت بود. مرگ نتیجه گرفت، خوب، پس به توافق رسیدیم؛ باقی روز را باید بنشینم و نامه بنویسم. فکر کنم، دوهزاروپنجاه تایی بشود، فکر کن، احتمالاً کارم که تمام شد، از انگشت‌هایم فقط استخوانی باقی بماند، راستی، نامه‌ها را می‌گذارد روی میز، مرتب، در دسته‌های جداگانه، از چپ به راست، حواست باشد، از چپ به راست، از این‌جا تا این‌جا، حسابی توی دردمر می‌افتم اگر اعلامیه‌ها در زمان غلط، چه دیرتر و چه زودتر، به دست‌شان برسد. می‌گویند سکوت‌نشانه‌ی رضا است. داس ساکت ماند، پس رضایتش را نشان داد. مرگ، پیچیده در ردایش، با باشلقی که پس زده بود و از همین رو مزاحم دیدش نمی‌شد، پشت میز نشست و مشغول کار شد. مرگ نوشت و نوشت، ساعت گذشت و او هنوز مشغول نوشتن بود، نامه‌ها، و پاکت‌ها، و بعد، نامه‌ها را تا می‌کرد و، توی پاکت می‌گذاشت‌شان و بعد، در پاکت را می‌بست؛ بعضی خواهند پرسید، مرگ چگونه می‌توانست این کار را بکند، درحالی که زبان و در نتیجه بزاقی نداشت که در پاکت‌ها را خیس کند، دوستان عزیز، مگر ما هنوز در روزگار خوب گذشته هستیم که قناعت فضیلتی بی‌چون‌وچرا بود، زمانه‌ای که به قول معروف، عصر حجر مدرنیته‌ای بود که هنوز طلوع نکرده بود، امروزه، پاکت‌های نامه خودجسب‌اند، یعنی فقط لازم است نواری کوچک را بکنید و تمام، در واقع، شاید بشود گفت امروزه، روزی، از کارکردهای بسیار زبان و نوک زبان یکی کم شده است. در واقع، از انگشت‌های مرگ تنها استخوانی باقی مانده بود، چرا که، اصولاً، انگشتانش تنها استخوان بودند. این هم از

مرگ گفت، از تو تقاضای بزرگی دارم. مثل معمول، داس جوابی نداد، تنها نشانه‌ی مبنی بر شنیدن، شانه‌بالانداختن تقریباً نادیدنی بود، اشاره‌ای عام به معنای بی‌اعتنایی، نسبت به کلماتی چون، تقاضا کردن، اضافه بر این، تقاضای بزرگ، که تا به حال، یک بار هم از دهان مرگ بیرون نیامده بود. مرگ ادامه داد، می‌خواهم یک هفته‌ای به مسافرت بروم، و در این مدت، به تو احتیاج دارم که از طرف من جانشین باشی و نامه‌ها را ارسال کنی، مسلماً، از تو نمی‌خواهم که نامه بنویسی، تو فقط باید آن‌ها را بفرستی، تنها کاری که باید بکنی آن است که دستوری ذهنی صادر کنی و در تیغه‌ات، ارتعاشی درونی بدهی، نوعی احساس، نوعی عاطفه، هر چیزی که نشان دهد تو زنده‌ای، برای فرستاده شدن نامه‌ها به مقصدشان کفایت می‌کند. داس ساکت ماند، اما این سکوت معادل برشش بود. مرگ گفت، فقط مسأله این است که حوصله ندارم بی‌بیایم و بروم، تنها برای اینکه به نامه‌ها سروسامان بدهم، من باید تمام فکر و انرژی‌ام را بر حل این مشکلی که با نوازنده پیش آمده، متمرکز کنم، چون باید راهی پیدا کنم که این نامه‌ی کوفتی را بدهم دستش. مرگ ادامه داد، نقشه‌ی من این است، من همه‌ی نامه‌هایی را که باید برای این هفته، که نیست، فرستاده شوند، می‌نویسم، کافی است به ماهیت استثنایی این موقعیت فکر کنی، تا تصدیق کنی که دارم کار درستی انجام می‌دهم و همان‌طور که گفتیم، تو فقط باید آن‌ها را بفرستی، تو حتی لازم نیست از جایب تکان بخوری، همین‌طور به دیوار تکیه می‌دهی و، من، خودم، همه‌چی

گرفتاری های زبان است که اصطلاحی، در آن تثبیت می شود و، پس از مدت ها که از ظهورش گذشت، طوطی وار به کارش می بریم، بدون آنکه به معنایش فکر کنیم، از همین رو، فی المثل، فراموش مان می شود که مرگی چیزی جز یک اسکلت نیست و، طبیعی است که جز استخوان، چیزی نداشته باشد، کافی است به یک عکس رادیولوژی نگاه کنید. اشاره ای تحقیر آمیز معمول دویست و هشت، یکی دو تا کم یا زیاد، نامه ای امروز را به فضای غیر اقلیدسی فرستاد، یعنی، تنها از فردا، اعمال فرستنده رسمی را به عهده دار خواهد شد که جایش را به او سپرده بود. مرگ، بدون یک کلمه حرف، بدون یک خداحافظی خشک و خالی، یا یک به امید دیدار، از روی ضدلی اش پا شد و، وقت طرف تنها در موجود در اتاق، همان در کم عرضی که پیشتر هم بدان اشاره کرده ایم، دری که اصلاً نمی توانیم فکرش را کنیم که به کجا باز می شود، مرگ در را باز کرد، از آن گذشت و، پشت سر خود، بشش. حرکت در، رعشه ای به وجود داس، درست از نوک تیغه تا پایهی مماس بر زمینش، انداخت، داس به یاد نمی آورد تا به حال از این در استفاده شده باشد.

ساعت ها گذشت، ساعت هایی که برای برآمدن خورشید در بیرون ضروری بود، بیرون و نه این جا، درون این اتاق سرد و سفیدی که لامپ های کم نور تعبیه شده در آن همیشه روشن است تا سایه های تاریک را از نشی دور سازد که از ظلمات می ترسد. هنوز خیلی زود است که داس دستوری را اجرا کند که دومین بسته از نامه ها را از اتاق بیرون می فرستد، برای همین می تواند کمی بخوابد. این حرفی است که مبتلایان به بی خوابی می گویند، وقتی که، کل شب یک لحظه هم خواب به چشمان شان راه نبرده است و، طفلکی ها، فکر می کنند با این جمله که، فقط چند لحظه ای دیگر، تنها چند لحظه ای دیگر، بخوابند، در حالی که هنوز یک دقیقه هم نخفته اند، می توانند

سر خواب شیره بمالند و کمی بخوابند، بچاره ها چه خیالانی در سر می برند. داس، که تمام آن ساعات تنها بود، زور می زد تا توضیحی برای این موضوع خیره کننده بیابد که، مرگ از در بسته و مهر شده بیرون رفته است، دری که مقدر بوده است برای ابد، یعنی برای زمانی بس طولانی، از زمانی که داس در آنجا بوده بسته باشد. در نهایت، داس از تلاش، برای یافتن هر گونه توضیحی، دست برداشت، چرا که دیر یا زود، معلوم می شد پشت در چه می گذرد، چون تقریباً محال است مرگ رازی را از داس پنهان نگه دارد، چرا که میان داس و دستی که آن را می سازد، سری مکتوم نخواهد بود. داس چندان انتظار نکشید. تنها نیم ساعت طول کشید تا در باز شد و زنی ظاهر شد. داس شنیده بود که چنین چیزی ممکن است، شنیده بود که مرگ می تواند خود را به موجودی انسانی، ترجیحاً از جنس مؤنث، چرا که این جنسیت معمولش است، تبدیل کند، با این حال، فکر می کرد این ها همه گل وازه است، دروغ است، افسانه است، مثل خیلی چیزهای دیگر که مردم می گویند، مثلاً اینکه، قنفوس از خاکستر خودش، از نو متولد می شود، مردی در ماه، پشته ای هیزم بر دوش داشته که آن را برای جشن سبت آماده کرده بوده است، بارون فون مونس هاوزن، خودش و اسبش را از باتلاق بیرون کشیده است، آن هم با کشیدن موهایش، کت دراکولای تراسیلواتا، به رغم آنکه بارها کشته می شود، نمی میرد، مگر آنکه جوب نوک تیزی را به قلبش فرو کند، تازه عده ای هستند که شک دارند او از این طریق هم کشته شود، سنگ مشهوری در ایرلند که هر گاه، شاخ حقیقی لمسش کند، به زاری می افتد، فواره ای اپیروس که می توانست فانوس های روشن را خاموش و فانوس های خاموش را روشن کند، زنانی که مزاج را با خون قاعدگی خویش می اندودند تا زمین حاصلخیزتر شود، مورچه هایی به قاعده ای سگ ها و، سگ هایی به قامت مورچه ها. داس گفت، شما خیلی زیباید؛ و راست

می گفت، مرگ خیلی زیبا نشان می داد، زنی جوان شده بود، حدود سی و شش تا سی و هشت سال، چنان که کارشناسان تشخیص هویست و مردم شناسان تشخیص داده بودند؛ مرگ داد کشید، تو حرف زدی؛ به نظرم آمد ارزشش را دارد، هر روز این فرصت پیش نمی آید که کسی مرگ را تبدیل شده به نوعی بیند که خصم قسم خورده اش است؛ پس به این خاطر دهن باز نکردی که به نظرت زیبا آیدم؛ اوه، چرا، به خاطر این هم بود، اما باز هم چیزی می گفتم، اگر به شکل یک زن جاق سیاه پوش هم ظاهر می شدید، همان هیتی که موسیو مارسل پروست مدعی دیدنش بود؛ خوب، من جاق نیستم، سیاه هم نبوده ام، و تو از کجا می دانی مارسل پروست چه کاره بوده؛ به دلایلی قانع کننده، ما، داس ها، هم آن هایی که ساقه ای جان آدم ها را می برند و هم آن ها که ساقه ای گیاهان را می برند، خواندن یاد نمی گیریم، اما حافظه ی خوبی داریم، حافظه ی من از خون و حافظه ی بقیه از شیرهای گیاهان، و من، اسم پروست را بارها شنیده ام و اطلاعات را کنار هم چیدم، او نویسنده ی بزرگی بود، یکی از بزرگ ترین نویسندگان که تا به حال وجود داشته اند، پرونده اش هم حتماً جایی، در آرشیوهای قدیمی، هست؛ بله، اما نه در آرشیو من، من مرگی نیستم که او را کشت؛ داس پرسید، پس، یعنی موسیو پروست اهل این جا نبود؛ مرگ، با لحنی اندوهار جواب داد، نه، او اهل کشور دیگری بود، جایی به اسم فرانسه؛ داس امیدوارانه گفت، ناراحت نباشید، شما می توانید اندوه این را، که شما پروست را نکشته اید، با این واقعیت پاک کنید که، امروز حقیقتاً زیبا شده اید؛ من همیشه تو را دوست خودم حساب کرده ام، ولی اندوه من، هیچ ربطی به این موضوع ندارد که من کسی نیستم که پروست را کشته است؛ پس از چیست؛ خوب، مطمئن نیستم بتوانم توضیحش بدهم. داس فکر کرد بهتر است موضوع صحبت را عوض کند، برای مرگ قیافه ی تعجب زده ای گرفت و پرسید، لباس هایی را که پوشیده اید، از کجا

پیدا کرده اید؛ پشت این در، کلی لباس هست، مثل اتیار است، مثل لباس خانگی یک سالن بزرگ تئاتر است، آنجا واقعاً صدها گنجه هست، صدها مانکن، هزارها رخت آویز؛ داس منتهمانه گفت، مرا هم ببرید آنجا؛ چه فایده دارد، تو که چیزی از مد و طرز لباس پوشیدن نمی دانی؛ خوب، راستش به شما که نگاه می کنم، می فهمم شما هم چیزی بیشتر از من نمی دانید، لباس هایی که شما پوشیده اید، اصلاً به هم نمی آید؛ تو که خیلی وقت است از این اتاق بیرون نرفته ای، خبر نداری مردم این روزها چی می پوشند؛ این بلوز که خیلی شبیه بلوزهایی است که از زمانی که زندگی فعالی داشتم، به یاد می آورم؛ مد زندگی دؤرانی دارد، می آید و می رود، می آید، بگذار بهت بگویم این روزها، توی خیابان ها، چه چیزهایی می بینم؛ لازم نیست، حرف شما برای من حجت است؛ فکر نمی کنی این بلوز به رنگ شلوار و کفش هام خیلی می آید؛ داس موافقت کرد، چرا، کاملاً؛ و با این کلامی که گذاشتم سرم؛ چرا، این هم همین طور؛ و با این کت پوست خز چی؛ حرف ندارد؛ و این کیفی که انداختم روی شانه ام؛ معرکه است؛ این گوشواره ها را ببین؛ باشد، من تسلیم ام؛ نه، ادامه بده، بگو که هیچ کس نمی تواند ندیده ام بگیرد، اذعان کن که مقاومت ناپذیرم؛ این بستگی به مردی دارد که قصد دارد نظرش را جلب کند؛ اما تو که گفتی من خیلی زیبا هستم؛ بله، اما آن را گفتم تا بعد بروم سر اصل مطلب؛ حالا که این طور است، خداحافظ، یک شنبه برمی گردم، شاید هم دوشنبه، فوق فروش، یادت نرود که نامه های هر روز را بفرستی، برای کسی که تمام روز به دیوار تکیه می دهد، وظیفه ی سنگینی نیست؛ داس، در حالی که سعی می کرد در لحش رنگی از طعنه نباشد، پرسید، راستی نامه را برداشته اید؛ مرگ گفت، بله، این جا است؛ و با سرانگشت های کشیده و مایکرو شده اش، که هر روزه را به بوسیدن و سوسه می کرد، ضربه ی ملایم و عشوه ناکلی به کفش زد.

مرگ، در روشنایی روز و بی هیچ استتاری، تقریباً در حاشیه شهر، در کوچه‌های باریک، محصور در دیوارهای هر دو سو، ظاهر شد. آن اطراف، هیچ در و دروازه‌ای نیست که از آن به بیرون قدم گذاشته باشد، هیچ سرنخی هم نداریم که ثابت کنیم او از راهی که از اتاق زیرزمینی‌اش به این‌جا باز می‌شود، آمده است. آفتاب حدقه‌های خالی چشم‌هایش را نمی‌زند، همان‌طور که حجمه‌ای که از حفاری‌های باستان‌شناختی به دست می‌آید، نیاز ندارد که پلک‌هایش را روی هم بگذارد تا از نوری که ناگهان به صورتش حمله می‌کند، در امان باشد و مردم‌شناس شاد اعلام می‌کند استخوان‌هایی که یافته است، با تمامی نشانه‌های متعلق به یک نئاندرتال مطابقت دارد، حتی اگر آزمایش‌های بعدی آشکار سازند که استخوان‌ها، فقط و فقط، ممکن است از آن هومو ساینسی تراشیده باشد. با این همه، مرگ از کیفش عینک دودی بی بیرون می‌آورد تا چشم‌های اینک انسانی‌اش را از خطر ورم ملتحمه محافظت کند، خطری که احتمال پیش آمدنش برای آدمی بالا است که هنوز به روشنایی آفتاب تابستانی خو نکرده است. مرگ از کوچه پایین می‌رود تا به جایی برسد که دیوارها تمام می‌شوند و اولین ساختمان‌ها خودنمایی می‌کنند. از این نقطه به بعد، مرگ خودش را در قلمرویی آشنا می‌یابد، این‌جا، در میان این خانه‌ها و تمام دیگر خانه‌هایی که تا منتهی‌الیه شهر و کشور، در برابرش گسترده‌اند، یک خانه هم یافت نمی‌شود که، دست‌کم برای یک بار، به آن سر زده باشد، و حتی دو هفته بعد هم، باید به آن ساختمان در حال ساخت برود تا معماری آشفته و بی‌حواس را، که همیشه فراموش می‌شود زیر پایش را نگاه کند، از داربست پایین بیاورد. این‌طور مواقع، اغلب می‌گوییم؛ زندگی همین است دیگر، حال آنکه دقیقش شاید آن باشد که بگوییم؛ مرگ همین است دیگر. ما احتمالاً آن دختر سیاه‌پوش را به این نام نخواهیم خواند؛ دختری که همین حالا دارد سوار تاکسی می‌شود، ما تصور خواهیم کرد که

دختر دقیقاً تجسد زندگی بود و همچنان زده تعقیبش خواهیم کرد، شاید، اگر تاکسی‌بی باقی مانده باشد، به راننده‌اش خواهیم گفت، آن تاکسی را تعقیب کن؛ ولی موضوعیتی نخواهد داشت، چون تاکسی‌بی که او سوار بر آن، دور می‌شود، تنها تاکسی آن اطراف بود و دیگر راننده‌ای را پیدا نمی‌کنیم که به او بگوییم، لطفاً، آن تاکسی را تعقیب کنید. پس شاید کاملاً حق با ما باشد اگر بگوییم؛ زندگی همین است و تن داده به تقدیر، شانه بالا بیاندازیم. شاید همین‌طور باشد، پس شاید بد نباشد دل خودمان را با همین موضوع خشک کنیم، نامه‌ای که مرگ در کیفش دارد، اسم و آدرس گیرنده‌ی دیگری را بر خود دارد و، نوبت ما برای سقوط از داربست، هنوز نرسیده است. بر خلاف آنچه شاید منطقی‌اً انتظار دارید، مرگ آدرس نوازنده را به راننده نداد، بلکه آدرس سالتی را گفت که او در آن تمرین می‌کند. درست است که، مرگ پس از دو شکست قبلی‌اش، تصمیم گرفته جانب احتیاط را نگه دارد، اما این هم صرف تصادف نبود که به جلد زنی برود، در واقع، همان‌گونه که احتمالاً تمایل قلبی عشاق دستور زبان است، و همان‌طور که بیشتر هم درباره‌ی بحث کردیم، از آنجا که هم مرگ و هم زنان جنسیت مؤنث دارند، طبیعی است که مرگ به شکل زنانه درآید. علی‌رغم آنکه داس کاملاً فاقد تجربه در جهان واقعی بود، علی‌الخصوص از جنبه‌ی احساسات، تمایلات و وسوسه‌ها، باز هم درست به هدف زده بود وقتی، حین مکالمه‌اش با مرگ، جوابی این شده بود که مرگ در پی اغوای چه نوع مردی است. صدالبته، مرگ می‌توانست مستقیماً برود آپارتمان نوازنده، زنگ را به صدا درآورد و وقتی مرد در را باز می‌کرد، دام لبخند افسونگرش را بهن کند، اول عینک دودی‌اش را بردارد، و بعد، خودش را، به عنوان مثال، فروشنده‌ی دایره‌المعارف معرفی می‌کند؛ حقه‌ای حسابی دستمالی شده، اما عمدتاً کارآمد، و بعد، مرد، یا دعوتش می‌کند، تو تا فنجانی چای بخورند و حین آن، در مورد موضوع صحبت کنند،

یا اینکه، درجا می‌گفت به موضوع علاقه‌ای ندارد و حرکتی کند به نشانه‌ی اینکه می‌خواهد در را ببندد، و در عین حال، مؤدبانه معذرت‌خواهی کند. شاید نوازنده با لبخندی شرم‌زده بگوید، حتی اگر دایره‌المعارف موسیقی هم بود، نمی‌خواستم. در هر دو حالت، دادن نامه به دست مرد، کار آسانی می‌بود، یا شاید بهتر باشد بگوییم؛ به طرزی زنده آسان می‌بود، چیزی که مطمئناً مرگ نمی‌خواست. درست که او مرگ را نمی‌شناخت، اما مرگ که او را می‌شناخت، یک شب کامل را با او در یک اتاق، یعنی اتاق خواب مرد گذرانده بود، نوازندگی‌اش را شنیده بود، و چه خوش‌تان بیاید چه نه، چنین چیزهایی بیوندهایی را ایجاد می‌کنند، نوعی دلچسپی برقرار می‌سازند، شروع رابطه‌ی او را نشان می‌دهند، و اینکه مرگ راست توی چشم‌های نوازنده نگاه کند و به او خبر دهد که، تو داری می‌میری، فقط یک هفته وقت داری که ویولن‌سلت را بفروشی، صاحب جدیدی برای سنگت پیدا کنی، عمل سنگدانه‌ای است که شایسته‌ی زن زیبایی که اینک مرگ به او تبدیل شده است، نیست. نه، مرگ نقشه‌ی دیگری کشیده بود.

لبخندی ملیح و بدنی خوش‌تراش، پول نمی‌گیرند. همین حالا، برای اینکه جلوی پیش رفتن این گونه افکار کلیف و مستهجن‌پسند را بگیریم، باید هر چه زودتر ذکر کنیم که بانو مرگ نه تنها مبلغ نیست شده بر تاکسی‌متر را با روی خوش پرداخت کرد، بلکه انعامی هم به آن افزود. اگر این خوانندگان هنوز دغدغه‌شان این است که این پول از همانجایی می‌آید که عینک دودی آمده است، به اطلاع می‌رسانیم که، این پول از همانجایی می‌آید که عینک دودی آمده است، یعنی از توی کیف رودوشی مرگ، چرا که، تا آنجا که به ما مربوط است، کافی است چیزی از جایی درآید، آن وقت، هر چیز دیگری هم ممکن است از آنجا درآید. ممکن است که پولی که مرگ با آن کرایه‌ی تاکسی را پرداخته و قصد دارد پول بلیت‌ها و کرایه‌ی هتل در روزهای آتی را هم با آن بپردازد، از دور خارج شده باشد. این اولین باری خواهد بود که ما با یک واحد پول به بستر می‌رویم و با واحد دیگری از آن خارج می‌شویم. از همین رو، حتماً مرگ پول رایج مملکت را در اختیار داشته، و گر نه، باید شش دیگر را بپذیریم، یعنی اینکه، مرگ از استعدادش در کور کردن موفقی چشم مردم استفاده کرده است، یعنی راننده، بی آنکه متوجه شود دارد سرش کلاه می‌رود، از این خانم خوش‌برخورد اسکناسی را قبول کرده است که مال این جهان نیست، یا دست‌کم، مال این دوران نیست، یعنی، به جای تصویر آشنا و ظریف اعلی حضرت هماپونی، شاهنشاه سرزمین، تصویر زیرک رییس دولت جمهوری را بر خود دارد. گیشه‌ی سالن موسیقی به نازگی شروع به کار کرده است، مرگ وارد می‌شود، لبخند می‌زند، صبح‌به‌خیر می‌گوید و دو بلیت در بهترین لژ را درخواست می‌کند. یکی برای پنج‌شنبه و دیگری برای شنبه. مرگ به بلیت‌فروش می‌گوید صندلی واحدی را برای او در دو کسرت می‌خواهد و، مهم‌تر اینکه، صندلی‌اش باید در لژ فوقانی سمت راست و، تا حد ممکن، نزدیک به سن باشد. مرگ ناگهان در کیف رودوشی‌اش دست

کرد، کیف پولش را بیرون کشید و آن مقدار پولی را، که فکر می کرد معادل مبلغ درست بلیت‌ها باشد، به بلیت‌فروش داد. زن بلیت‌فروش سکه‌ای، به عنوان باقی پول، به مرگ داد و گفت، بفرمایید، امیدوارم از هر دو کنسرت خوش‌تان بیاید، اولین بارتان است، دسته، حداقل من یادم نمی‌آید قبلاً شما را دیده باشم، راستش، حافظه‌ام در مورد قیافه‌ی مردم حرف ندارد، هیچ‌وقت چهره‌ای را از یاد نمی‌برم، اگر چه عینک قیافه‌ی آدم را عوض می‌کند، مخصوصاً عینک دودی، آن هم از نوعی که شما به چشم‌تان زده‌اید. مرگ عینکش را برداشت، پرسید، حالا چطور؟ نه، مطمئنم اولین بار است که شما را می‌بینم؛ شاید به این خاطر که این شخصی که الان روبه‌روی شما ایستاده، این شخصی که من باشم، اولین بار است که مجبور شده برای کنسرت بلیت بخرد، چون، همین چند روز پیش، افتخار حضور در تمرین کنسرت نصیب شد و هیچ‌کس هم متوجه من نشد؛ ببخشید، منظورتان را نمی‌فهمم؛ قیافه‌ام را خوب به خاطر بسپرید تا به وقتش برایتان توضیح بدهم؛ کی؟ خوب، یک روزی، روزی که برای هر کسی پیش می‌آید؛ راستش، دارید مرا می‌ترسانید. مرگ لبخند دلربایی به زن زد و پرسید، روراست بگوید، به نظرتان این قیافه ترسناک است؟ نه، اصلاً منظورم این نبود؛ پس بی‌خیالتش شوید و همان کاری را بکنید که من می‌کنم، لبخند بزنید و به چیزهای خوب فکر کنید؛ فصل کنسرت‌ها، تا ماه بعد ادامه دارد؛ خوب، پس حالا یک خیر خوب، شاید هفته‌ی بعد هم، همدیگر را ببینیم؛ من همیشه این‌جا هستم، تقریباً جزء اسباب و اثاثیه‌ی سالن به حساب می‌آیم؛ نگران نباشید، حتی اگر این‌جا هم نباشید، من پیداتان می‌کنم؛ چه عالی، پس منتظران هستم. مرگ مکتبی کرد و بعد، پرسید، راستی، تا حالا، برای شما، یا یکی از افراد خانواده‌تان، نامه‌ی بنفش فرستاده شده؛ منظورتان نامه‌ی مرگ است؛ احسنت؛ نه، خدا را شکر، اما مهلت یک هفته‌ای همسایه‌مان فردا تمام می‌شود، حیوانی، حالش خیلی بد

است؛ چه کاری از ما ساخته است، زندگی همین است دیگر؛ زن آهی کشید، بله، حق با شما است، زندگی همین است، خوشبختانه، همان لحظه، چند نفر دیگر هم برای خرید بلیت، سر رسیدند، و گر نه، خدا می‌داند این مکالمه به کجاها که نمی‌رسید.

حالا، می‌ماند پیدا کردن هتلی که چندان هم از خانه‌ی نوازنده دور نباشد. مرگ سلاته‌سلاته از سالن دور شد تا، به یک آژانس مسافرتی رسید، وارد شد و پرسید اشکالی ندارد اگر یک لحظه به نقشه‌ی شهر نگاه می‌بازد، بعد روی نقشه، به سرعت سالن موسیقی را پیدا کرد، انگشت اشاره‌اش، روی نقشه، تا خانه‌ی نوازنده را پیچود. آن محله کمی پرت بود، اما به هر حال، در آن، چند تایی هتل و مهمان‌خانه به هم می‌رسید. مرگ ده کارمند آژانس مسافرتی بود، یکی از آن‌ها را پیشنهاد کرد، لوکس نبود، ولی راحت بود. کارمند به مرگ پیشنهاد کرد برایش، تلفنی، جا رزرو کند، و وقتی مرگ پرسید برای کمک‌های مرد باید چه مبلغی بپردازد، مرد، لبخندزنان، جواب داد، بگذارید به حسابم. از این عادی‌تر نمی‌شد، مردم همین‌طوری، بدون فکر، چیزهایی می‌گویند، بی‌هدف کلماتی را به زبان می‌آورند، و حتی به ذهن‌شان هم نمی‌رسد که باید به این فکر کنند که سخنان‌شان ممکن است چه پیام‌هایی در پی داشته باشد؛ مرد گفته بود، بگذارید به حسابم، و بی‌شک، با نوعی خودخوش‌تپ‌بینی درمان‌ناپذیر، از تصور برخوردی نزدیک و لذت‌بخش در آینده‌ای نزدیک بوده که لبخند به صورتش دویده بود، بدبخت اگر می‌دانست مخاطبش کیست، و اینکه ممکن است مرگ، در عوض، به او تشر بزند که، مواظب دهنش باش، حواست باشد با کی داری حرف می‌زنی؟ اما این اتفاق نیافتاد، مرگ فقط لبخند محوی، و تشکری رسمی، حواله‌اش کرد، بدون آنکه از خودش شماره یا کارت بگذارد. در هوا عطری مستتر بود، مخلوطی از گل رز و داوودی؛ کارمند، همان‌طور که آهسته، مشغول تا

کردن نقشه‌ی شهر بود، بیخ‌بچی کرد، بله، نمی‌رز و نمی‌داوودی. بیرون، در خیابان، مرگ تاکسی گرفت و به راننده آدرس هتل را داد. مرگ اصلاً از خودش راضی نبود. آن خانم مهربان در گیشه‌ی سالن موسیقی را ترسانده بود، به قیمت ترس او تفریح کرده بود، و این کارش خطایی نابخشودنی بود. مردم، خودشان، به اندازه‌ی کافی، از مرگ می‌ترسند، چه رسد به اینکه او، لبخندزنان، جلوی‌شان ظاهر شود و خوشمزگی کند و بگوید، سلام، مرگ هستم، جدیدترین تجسم، یا اگر خوش دارید، تجسم معمولی، این هشدار بدبین‌ترین لاتین، *homo, quia pulvis es et in pulverem revertis* و انگار تا این حد کافی نبوده، میخ‌زدن به اعصاب آدم‌های نازنین و خوش‌برخورد را ادامه دهد، آن هم با سؤالی که عموماً افراد به اصطلاح طبقات بالا، بی‌شرمانه و وقیحانه، با پررویی تمام، متکبرانانه و خودبینانه و مفرغانه، از پایین‌دستی‌های خویش می‌پرسند؛ می‌دانی با کی داری حرف می‌زنی، نه، مرگ از رفتار خودش راضی نیست. مرگ یقین دارد هیچ‌گاه در هیئت اسکنی‌اش این گونه رفتار نخواهد کرد؛ با خودش می‌اندیشد، شاید به این خاطر است که شکل آدم‌ها را به خود گرفته، این رفتار شرم‌آور و آگیردار است. از پنجره‌ی ماشین به بیرون نگاهی انداخت و خیابانی را که داشت از آن رد می‌شد، شناخت؛ این خیابان نوازنده است، آن هم آپارتمان یک طبقه‌ای که در آن زندگی می‌کند. مرگ در شبکه‌ی خوششده‌ی شکمش، انقباضی را حس کرد، آشوبی ناگهانی در سیستم عصبی‌اش، مثل رعشه‌ای که یک‌دفعه از ستون فقرات شکارچی‌یی می‌گذرد که در تعقیب شکارش است و غفلتاً او را جلوی چشم خویش می‌بیند، یا شاید هم هراسی مهم بود، انگار ترس از خودش، به سراغش آمده بود. تاکسی ایستاده راننده گفت، بفرمایید، هتل همین‌جا است. مرگ با سکه‌ای که بلیت‌فروش به او داده بود، کرایه‌ی تاکسی را داد؛ گفت، بقیه‌اش مال خودتان؛ حتی توجه نکرد

باقی پولش، از مبلغ افتاده روی تاکسی متر بیشتر است. به هر حال، نمی‌شود از مرگ ایراد گرفت، اولین بار است که دارد از این شکل خدمات حمل‌ونقل عمومی بهره می‌گیرد.

مرگ، همان‌طور که به طرف میز پذیرش می‌رفت، یادش آمد که کارمند آژانس مسافرتی اسمش را نپرسیده است، فقط به هتل زنگ زده بود و گفته بود؛ دارم برایتان یک مشتری می‌فرستم، بله، مشتری، همین حالا، و حالا او آنجا بود، مشتری‌یی که مسلماً نمی‌گفت اسمش مرگ است، و البته نمی‌دانست باید چه نامی را بگوید، آهان، کیفش، کیف روی شانه‌اش، کیفی که از توی آن، عینک دودی و پول را بیرون آورده بود، کیفی که مسلماً می‌توانست از توی آن کارت شناسایی‌یی پیدا کند؛ مسئول پذیرش گفت، عصر به خیر، در خدمتم؛ از آژانس مسافرتی زنگ زنده و برابم جا رزرو کردند؛ بله، مادام، من، خودم، تلفن را جواب دادم؛ خوب، حالا می‌خواهم اتاقم را بگیرم؛ لطفاً این فرم را پر کنید. مرگ حالا اسمش را می‌داند، آن را از روی کارت‌تی پیدا کرده است که حالا روی میز هتل است، به لطف عینک دودی‌اش به راحتی می‌تواند مشخصات شخصی‌اش را از روی کارت شناسایی‌اش بخواند، بدون اینکه شک مسئول پذیرش را برانگیزد، اسم، محل تولد، ملیت، وضعیت تأهل، شغل؛ مرگ گفت، بفرمایید؛ چه مدت این‌جا می‌مانید؛ تا دوشنبه؛ اجازه می‌دهید از کارت اعتباری‌تان فکوی بگیرم؛ او، همراه نیست، اما اگر می‌خواهید، می‌توانم، از پیش، نقداً پرداخت کنم؛ مسئول پذیرش گفت، نه، نه، لزومی ندارد. زنی که مسئول پذیرش بود، کارت شناسایی را برداشت تا اطلاعات آن را با فرم مشخصات چک کند، ماتش برد و سر بلند کرد و به مرگ خیره ماند. عکس روی کارت شناسایی از آن زنی بسیار مسن‌تر بود. مرگ عینک دودی‌اش را برداشت و لبخند زد. مسئول پذیرش، گیج و منگک، دوباره به کارت شناسایی نگاه کرد، عکس و زنی که

حالا در برابرش بود، مثل دو نیمه‌ی سیب بودند. زن، بر ابروهای عرق‌کرده‌اش دستی کشید و پرسید، هیچ بارون‌شدیلی ندارید؟ مرگ جواب داد، نه، برای خرید آمده‌ام این‌جا.

مرگ، تمام روز، در اتاقش ماند. ناهار و شامش را در هتل خورد. تا دیروقت تلویزیون نگاه کرد. بعد، رفت توی تخت خواب و چراغ‌ها را خاموش کرد. نخوابید. مرگ هیچ‌وقت نمی‌خوابید.

مرگ، با لباسی که دیروز، از مرکز شهر خریده بود، به کسرت می‌رود. تنها در لژ نشسته است، و، به مانند وقتی که به تماشای نمرین ارکستر آمده بود، به نوازنده‌اش خیره شده است. درست قبل از اینکه چراغ‌ها خاموش شود، وقتی اعضای ارکستر در انتظار آمدن رهبر ارکستر بودند، نوازنده متوجه مرگ شد. مرد تنها نوازنده‌ای نبود که نگاهش کرد. در وهله‌ی اول، به این دلیل که، مرگ در لژ تنها بود، که اگر چه بی‌سابقه نبود، اتفاقی عادی هم نبود. دوم اینکه، زنی زیبا بود، اگر چه احتمالاً زیباترین زن در میان تماشاچیان نبود، زیبایی‌اش خاص و توصیف‌نشدنی بود، نمی‌شد زیبایی‌اش را با کلمات توضیح داد، مثل مصرع شعری که معنای نهایی‌اش، اگر چنین چیزی در مصرعی از شعر وجود داشته باشد، پیوسته از بیان می‌گریزد. و آخر اینکه، هیبت ترکه‌ای و کشیده‌اش، در لژ، از هر طرف، تنها و محصور در غیاب بود، انگار در خلأ معلق بود، گویی تجسمی از انزوای مطلق بود. مرگ، که از وقتی از اتاق زیرزمینی و بیخ آگیش بیرون جسته بود، اغلب بسمی فریب‌انگیز به صورت داشت، حالا لیخند نمی‌زند. در میان تماشاچیان، مردان، با کنجکاوی محوی براندازش می‌کنند، زنان با تشویق و نگرانی بی‌عمیق، اما مرگ، نگاهش تنها به جانب نوازنده است، مثل عقابی که در هوا سمت بره‌ای هجوم می‌برد. اگر چه، با یک تفاوت. در نگاه خیره‌ی این عقاب که هیچ‌گاه از شکار قربانیانش ناکام نمی‌ماند، چیزی هست مثل پرده‌ی نازکی از دلسوزی، دیگر عقاب‌ها، همه می‌دانیم، محکوم به کشتن‌اند، نه از روی کینه

که اقتضای طبیعت‌شان این است، اما این عقابی که این‌جا است، اکنون، در مواجهه با این بره‌ی بی‌دفاع، احتمالاً ترجیح خواهد داد که، بال‌های قدرتمندش را بگشاید و پرواز کنان، باز گردد به آسمان، به هوای خنک فضای دوردست بالا، به میان گل‌های بی‌صدای ابرها. ارکستر ساکت شده است. نوازنده شروع می‌کند به تک‌نوازی‌اش، انگار تنها برای همین لحظه و برای این تک‌نوازی، به دنیا آمده باشد. او نمی‌داند که این زنی که در لژ نشسته است، در کبف نونوازش، نام‌های بنفش‌رنگی دارد که گیرنده‌اش خود او است، او نمی‌داند، چطور ممکن است بداند، و با این همه، طوری می‌نوازد انگار دارد با جهان وداع می‌کند، مثل اینکه، عاقبت، توانسته است همه‌ی آن چیزهایی را بیان کند که همیشه ناگفته گذاشته بود، همه‌ی آن رویاهای مثله‌شده و بی‌سروته، آن آرزوهای ناکام و، مخلص کلام، زندگی. دیگر نوازندگان، مهیوت، به او خیره مانده‌اند، رهبر ارکستر، متعجب، چشم ستایش‌آمیز به او دوخته است، تماشاچیان آه می‌کشند و رعشه‌ای وجودشان را به لرزه درمی‌آورد، و آن پرده‌ی دلسوزی که نگاه تیز عقاب را پوشانده بود، حالا به پرده‌ای از اشک بدل شده است. تک‌نوازی تمام می‌شود، ارکستر مثل دریایی بزرگ و کم‌موج، آوای ویولن سل را می‌پوشاند، در خود غرقش می‌کند، آن آوا را در خود فرومی‌کشد و تشدیدش می‌کند، گویا آن را به جایی می‌کشاند که در آن، موسیقی به سکوت استحاله می‌یابد، به صرف سایه‌ای محو از ارتعاشی که پوست را مانند زمزمه‌ای نهایی و ناشنیدنی از طبل کوچکی لمس می‌کند، زمزمه‌ای که ناشی از نشستن پروانه‌ای بر سطح آن است. لحظه‌ای تصویر پرواز ابریشمین و شگفت‌انگیز *archerontia atropos* از حافظه‌ی مرگ گذشت، اما او با تکان دست، این تصویر را پس زد، نکاتی که هم مثل اشاره‌ای بود که نام‌ها را از روی میز اتاق زیرزمینی‌اش سمت گیرندگان‌شان می‌فرستاد، و هم مثل آن بود که، به اشاره، از نوازنده تشکر

می‌کرد، نوازنده‌ای که حالا سوی او رو برگردانده بود و چشم‌هایش را در ظلمات گرم سالن می‌جست. مرگ این حرکت را تکرار کرد، مثل این بود که برای لحظه‌ای، انگشت‌های لاغرش بر دستی نشسته است که مشغول کشیدن آرشه بر زه‌های ویولن سل است. انگشت‌های مرگ دوباره نوازنده را لمس نخواهد کرد، مرگ فهمیده بود نباید حواس مترنم را هنگام عرضه‌ی هنرش پرت کند. وقتی کسرت تمام شد و تماشاچیان با صدای بلند به تشویق پرداختند، وقتی چراغ‌ها روشن شدند، وقتی رهبر ارکستر نوازندگان را دعوت به ایستادن کرد و بعد، به نوازنده‌ی ویولن سل اشاره کرد تا جدا از بقیه بلند شود، به این منظور که، تشویق جداگانه و بیشتری را که مستحقش بود، دریافت کند، مرگ ایستاد و عاقبت لیخندی زد، درحالی که دستانش را به سینه‌اش می‌فشرد و، در سکوت، تنها نگاه می‌کرد و همین بگلداز بقیه کف بزنند، بگلداز بقیه حنجره‌شان را با برآورد گشتن باره کنند، من فقط نگاه می‌کنم. بعد، وقتی تماشاچیان، آهسته و با آکراه، شروع به بیرون رفتن کردند، درحالی که نوازندگان مشغول جمع‌وجور کردن وسایل‌شان بودند، نوازنده رو کرد طرف لژ؛ او، آن زن، دیگر آنجا نبوده؛ مرد زمزمه کرد، آه، خوب چه می‌شود کرد، زندگی همین است دیگر.

اشتباه نمی‌کرد، زندگی همیشه آن گونه که فکر می‌کند، نیست، زنی که در لژ نشسته بود، کنار در سن منتظرش ایستاده است. بعضی از نوازندگان، حین خروج، با علاقه به او خیره می‌شوند، اما بدون آنکه بفهمن چگونه، می‌دانند که دورادور او را حفاظی نامرئی دور گرفته است، نوعی دردی فشار قوی که به محض خوردن به آن، مثل شاپرکی کوچک، خواهند سوخت. همان موقع، نوازنده‌ی ویولن سل ظاهر شد. وقتی نگاه مرد به مرگ افتاد، به او خیره شد، بعد، بفهمی‌نهمی قدیمی پس گذاشت، انگار، در نگاه دقیق و نزدیک‌تر، دریافته بود زن چیزی غیر از یک زن معمولی است، چیزی از

فضایی دیگر است، از جهانی دیگر، از نیمی پنهان ماه. مرد سرش را فرو انداخت، سعی کرد به همکارانش که در حال دور شدن بودند، بیوندد، سعی کرد فرار کند، اما جعبه‌ی سازش، که از شاه‌اش آویزان بود، در رفتن را سخت کرده بود. زن آنجا، روبه‌رویش بود، گفت، فرار نکنید، فقط آمده‌ام از تان تشکر کنم، به خاطر لذت و هیجانی که ویولن‌سل‌زدن‌تان در من برانگیخت؛ شما لطف دارید، ولی من فقط یک نوازنده‌ی عادی ارکسترم، نه از آن هنرمندان مشهوری که کنسرت می‌دهند و دلباختگان‌شان برایشان سر و دست می‌شکنند که یک نگاه، از نزدیک بیندشان، یا از آن‌ها امضا بگیرند؛ اگر مشکل این است، لطفاً به من امضا بدهید، لطفاً، فقط من آلبوم امضاها همراهم نیست، اما اگر لطف کنید، توی کیفم یک پاکت دارم که به درد این کار می‌خورد؛ نه، سوءتفاهم شد، منظورم این نبود، من از توجه شما مباحثات می‌کنم، ولی احساس می‌کنم شایسته‌ی آن نیستم؛ اما فکر کنم تماشاچی‌ان با شما موافق نباشند؛ خوب، معلوم است که امروز شانسم گفته بود؛ دقیقاً، و از قضا، روز شانس‌تان با حضور امشب من مقارن است؛ بیخوشید خانم، نمی‌خواهم فکر کنید من بی‌ادب یا ناسپاسم، اما شاید فردا هیجان‌تان بخوابد؛ اما شما مرا نمی‌شناسید، من هر وقت تصمیمی بگیرم، تا بهش نرسم، ول‌کنش نیستم؛ و حالا چه تصمیمی گرفته‌اید؛ اینکه شما را ببینم؛ پس حالا که تصمیم‌تان عملی شد، فکر کنم باید از هم خداحافظی کنیم؛ مرگ برسد، از من می‌ترسید؛ نه، فقط مرا به دلهره می‌اندازید؛ و به نظر شما، اینکه از حضور من به دلهره می‌افتید، چیز مهمی نیست؛ نه، منظورم این بود که به دلهره انداختن یک چیز است و ترساندن یک چیز دیگر، شاید حضورتان فقط هشدار باشد به اینکه بیشتر احتیاط کنم؛ احتیاط تنها به کنار عقب انداختن چیزی می‌آید که ناگزیر است، دیر یا زود، اتفاق می‌افتد؛ خدا کند در مورد من این‌طور نباشد؛ او، باید بداند که در مورد شما هم همین‌طور است.

نوازنده جعبه‌ی سازش را از این شانه به روی آن شاه‌اش انداخت؛ زن پرسید، خسته هستید؛ ویولن‌سل سنگین نیست، جعبه‌اش سنگین است، مخصوصاً این یکی، که از آن قدیمی‌ها است؛ راستش، من باید با شما صحبت کنم؛ برای چی، تقریباً نصف‌شب شده، همه رفته‌اند؛ هنوز چند نفری آنجا هستند؛ آن‌ها منتظر رهبر ارکسترند؛ خوب، ما می‌توانیم برویم یک بار، آنجا صحبت کنیم؛ نوازنده، لبخند زنان، گفت، فکر می‌کنید من با این ساز روی کولم، می‌توانم خودم را به بار برسانم، فرض کنید همه‌ی همکارانم هم رفته باشند آنجا، با سازهایشان؛ چه بهتر، می‌توانیم با هم یک کنسرت دیگر بدهیم؛ نوازنده که از کاربرد ضمیر جمع تعجب کرده بود، پرسید، ما؛ بله، من خودم، قدم‌ها، ویولن می‌زد، حتی عکس‌هایی هست که مرا در حال نواختن نشان می‌دهند؛ مثل اینکه شما واقعاً ول‌کن تصمیم‌هایتان نیستید، حالا هم تصمیم گرفته‌اید، با هر کلمه‌ای که می‌گویید، مرا تعجب کنید؛ این دیگر به من ربطی ندارد، اگر شما دوست دارید از کارها و حرف‌های من تعجب کنید؛ خوب، بس است، فکر کنم فهمیدم قضیه از چه قرار است؛ اشتباه‌تان دقیقاً همین‌جا است؛ می‌شود بگویید کجایش اشتباه است؛ این جایش که فکر می‌کنید قرار است من و شما کارمان به رخت‌خواب برسد؛ بیخوشید؛ نه، اشتباه از من بود، من هم اگر مرد بودم و یکی این حرف‌ها را به من زده بود، مسلماً همین فکر را می‌کردم، سر بسته حرف زدن مالیات‌داره ممنون که این قدر با من دروأسید. زن قدمی پیش گذاشت و بعد گفت، پس برویم؛ نوازنده پرسید، کجا؛ من به هتلی که در آن اتاق گرفته‌ام و شما، فکر کنیم، به آپارتمان خودتان؛ پس دیگر شما را نمی‌بینم؛ پس، یعنی دیگر به دلهره نمی‌اندازم‌تان؛ ای بابا، چه حرف‌ها، راستش نمی‌دانم. بر صورت مرگ چیزی مثل لبخند نقش بسته، لبخندی که در آن کوچک‌ترین نشانه‌ای از خوشی دیده نمی‌شد، مرگ گفت، خوب، همین‌جا است که بیشتر تر از هر وقت دیگری، دلهره

مغفولانه‌ترین کار ممکن است؛ من پای همه‌چیزش می‌ایستم، به همین دلیل، می‌خواهم جواب سؤالم را بگیرم؛ کدام سؤال؛ اینکه باز هم می‌بینم‌تان یا نه؛ شبه هم می‌آیم کنسرت، همین جای امشب هم می‌نشینم؛ راستش، برنامه‌ی پس‌فردا چیز دیگری است، قرار نیست تک‌نوازی داشته باشم؛ بله، خیر دارم؛ انگار شما فکر همه‌چی را کرده‌اید؛ دقیقاً؛ پس بگویید آخرش چه می‌شود؛ ما هنوز اول خط‌ابم. تا کسی بی‌ نزدیک می‌شد، زن برایش دست تکان داد، تا کسی توقف کرد، مرگ رو کرد به نوازنده، شما را می‌رسانم خانه‌تان. نه، اول، من شما را می‌رسانم هتل‌تان و بعدش، از آنجا، می‌روم خانه‌ی خودم؛ یا همین چیزی که من گفتم، یا برایتان تا کسی دیگری می‌گیرم؛ شما همیشه این قدر محکم سر حرف‌تان می‌ایستید؛ بله، همیشه؛ حتماً گاهی هم شکست می‌خورید، فقط خدا است که همیشه موفق می‌شود شکست بخورد؛ عجب، می‌خواهد همین حالا نشان‌تان بدهم من هیچ‌وقت شکست نمی‌خورم؛ خوب، نشانم دهید؛ حماقت به خرج ندهید، این جمله ناگهان از دهان مرگ پرید، در صدایش تهدیدی هولناک و مشخص بود. ساز در صندوق عقب گذاشته شد. این دو مسافر، کل راه، یک کلمه هم حرف نزدند. وقتی تا کسی ایستاد، نوازنده قبل از اینکه برود بیرون، گفت، من اصلاً نمی‌فهمم بین ما دارد چه اتفاقی می‌افتد، اما فکر می‌کنم بهترین کار این باشد که دیگر همدیگر را نبینیم؛ حالا دیگر هیچ‌کس نمی‌تواند جلوی این رابطه را بگیرد؛ نوازنده پرسید، حتی شما، زنی که همیشه سر حرفش می‌ایستد؛ زن، درحالی که سعی می‌کرد لحنش شوخ‌طبعانه باشد، ادای مرد را درآورد، حتی من؛ پس دیدید شما هم شکست می‌خورید؛ نه، اتفاقاً معنایش این است که من باز هم شکست نخورده‌ام. راننده رفته بود بیرون تا در صندوق عقب را باز کند، حالا هم پشت ماشین، منتظر نوازنده بود که بیاید و سازش را بردارد و برود. مرد و زن به یکدیگر خداحافظ نگفتند، به یکدیگر نگفتند یکشنبه می‌بینم، همدیگر را

لمس نکردند، با این حال، وداعی صمیمانه بود، تأثیرگذار و قطعی، مثل اینکه به خون و آب قسم خورده باشند که دیگر همدیگر را نمی‌بینند. نوازنده، ساز بر دوش، تولدخوران رفت طرف خانه‌اش. برنگشت، حتی وقتی لحظه‌ای درست در آستانه‌ی در ایستاد و نفس تازه کرد. زن غرق تماشایش بود و کیفش را می‌فشرد. تا کسی راه افتاد.

نوازنده وارد آپارتمانش شد، درحالی که با عصیانیت، زیربلی غرغر می‌کرد، زنیکی دیوانه، از بیخ دیوانه، قربان حکمت خدا بروم، بین یک بار هم که زنی پیدا شد دم در سن منتظرم بایستد تا بهم بگوید، ای هنرمند بزرگوار، به که چه خوبک ساز می‌زنی، طرف گل‌مشنگ از آب درآمد، من هم که مشنگ‌تر از خاتم، خوب در و تخته هستیم، اگر من خل نبودم که مشنگ تصمیم نمی‌شد، من خل، برای خاتم غش و ضعف رفته و گفتم بیا دوباره همدیگر را ببینیم، راست گفته‌اند که فقط خود آدم است که برای خودش دردسر درست می‌کند، بقیه فقط وسیله‌اند، در واقع، برخی ضعف‌های شخصیتی هستند که شاید شایسته‌ی اندکی احترام، یا حداقل، شایان توجه‌اند، اما حماقت از هر جهت، وضعی مسخره است، شیدایی مسخره است، من خیلی احمقانه رفتار کردم. مرد با حواس‌پرتی پشت سگ را که، به استقبالش دویده بود جلوی دره ناز کرد و بعد، رفت به اتاق پیانو. جعبه‌ی سازش را باز کرد و با احتیاط آن را درآورد تا، قبل از خواب، دوباره کوکوش کند، چرا که رفت و آمد با تا کسی، هر چند کوتاه، برای سلامت ساز خوب نیست. رفت آشپزخانه تا غذای سگ را بدهد، و برای خودش ساندویچی درست کند، و بعد آن را با لیوانی شراب، پایین بفرستد. حالا معذب نبود، اما احساسی که کم‌کم جای آن را گرفته بود، کم‌تر ناراحت‌کننده نبود. چیزهایی را که زن گفته بود، به یاد می‌آورد، اشاره‌اش به سر بسته حرف زدن که همیشه هزینه در برداشت، و نوازنده دریافت که هر کلمه‌ای که زن گفته است، اگر چه

تمامشان به خوبی، در زمینه خودش معنا می‌داد، گویا در خود حامل معنایی دیگر بود، معنایی که او نمی‌توانست به چنگش در آورد، معنایی که دور از دست بود، مثل آبی در ظرف که درست وقتی نزدیک دهان‌مان می‌شود، می‌ریزد، یا شاخه‌ای که قبل از آنکه میوه‌اش را بچینیم، ناگاه از دست‌مان درمی‌رود. نوازنده با خودش گفت: نمی‌خواهم بگویم دیوانه است، اما به هر حال، آدم عجیبی است، بی‌شک. ساندویچش را تمام کرد و برگشت به اتاق موسیقی یا اتاق پیانو، دو اسمی که تا به حال، به این اتاق داده‌ایم، درحالی‌که بسیار منطقی‌تر می‌بود که آن را اتاق ویولن‌سل می‌نامیدیم، زیرا ویولن‌سل سازی است که نوازنده با آن زندگی‌اش را می‌چرخاند، با این حال، باید اعتراف کرد این دلیل درستی نمی‌نماید، بیهیمی نفهمی حرف احمقانه‌ای است، حتی می‌شود گفت جلف است، چرا، بیاید بر اساس آن استدلال ادامه دهیم، اتاق موسیقی، اتاق پیانو، اتاق ویولن‌سل، خوب، فرض که تا این‌جا قابل قبول باشد، اما بیایید اگر این دنباله را ادامه دهیم، به کجاها می‌رسیم، مثلاً اتاق قرنی، اتاق فلوت، اتاق درام باس، اتاق مثلث. کلمات سلسله‌مراتب خاص خود را دارند، تشریفات خاص خود، عناوین اشرافی خاص خود، داغ‌های کارگری خاص خود. سنگ به اربابش پیوست و قبل از آنکه نزدیکش دراز بکشد، اول سه بار دور خودش چرخید، تنها خاطره‌ای که از دوران گرگ‌بودنش حفظ کرده بود. نوازنده با دیپازون کوک ویولن‌سلش را امتحان کرد، به شکلی آسایش‌برانگیز داشت به هماهنگی عالی‌اش برگردانده می‌شد، بعد از آنکه تلق‌تلق بی‌رحمانه‌ی تاکسی روی سنگ‌فرش خیابان‌ها، نظمش را به هم ریخته بود. برای چند دقیقه‌ای، توانسته بود فکر زنی را که در سالن موسیقی دیده بود، از ذهنش پاک کند، البته در واقع، نه او، بلکه آن مکالمه‌ی عذاب‌آور دم در سن، اگر چه گفت‌وگوی عصبی‌نهایی در تاکسی، هنوز در پس‌زمینه شنیده می‌شد، مثل صدای خفیه‌ی طبلی از دور.

نمی‌توانست زن را فراموش کند، خودش هم این‌را نمی‌خواست. هنوز او، دقیق و واضح، جلوی چشمش بود، ایستاده، درحالی‌که دستانش را بر سینه‌اش می‌فشرده، می‌توانست وزن نگاه خیره و نافذش را حس کند. نگاهی سخت چون الماس، و اینکه وقتی لبخند می‌زد، گویا مثل ماه می‌درخشید. با خودش گفت: دوباره او را خواهد دید، شنبه، بله، آن روز او را خواهد دید، اما احتمالاً این بار، از جایش بلند نخواهد شد، دستانش را بر سینه نخواهد فشرده، از دور دست به او خیره نخواهد شد، آن لحظه‌ی جادویی بلعبده شده بود، ناپدید شده بود، آن هم با لحظه‌ای که بعدش آمده بود، وقتی مرد سوی زن برگشته بود تا بار دیگر او را ببیند، یا شاید، زن اصلاً نیاید.

وقتی دیپازون ساکت شد و ویولن‌سل بار دیگر کوک شد، تلفن زنگ زد. نوازنده از جا پرید. به ساعتش نگاه کرد، یک‌ونیم شب بود. از خودش پرسید، این وقت شب، کیست. گوشی را برداشت و چند ثانیه‌ای ساکت، و در انتظار ماند. کارش مسخره بود، بی‌شک، کسی که باید حرف می‌زد، او بود نه کس دیگر، باید اسم یا شماره‌اش را می‌گفت، آن‌گاه، از آن طرف خط، یکی جواب می‌داد، بیخشد، حتماً اشتباه گرفته‌ام؛ اما در عوض، صدایی پرسید، آقا سگه گوشی را برداشته، اگر این‌طور است، لائیل پارس کن، لطفاً. نوازنده جواب داد، بله، من آقا سگام، اما خیلی وقت است، پارس کردن را ترک کرده‌ام، گاز گرفتن را هم ترک کرده‌ام، مگر اینکه روزگار خیلی برابم گریه‌رقصانی کند، آن وقت هم، فقط خودم را گاز می‌گیرم، عصبانی نشو، زنگ زده بودم ازت معذرت بخواهم، گفت‌وگویمان حالت خطرناکی به خود گرفت، می‌بینی که، نتیجه‌اش فاجعه‌بار بوده؛ خوب حتماً یکی آن حالت خطرناک را بهش داده، آن کس هم، من نبودم؛ قبول است، همه‌اش تقصیر من بود، اغلب، من خیلی متعادل و آرامم؛ اما برای من که هیچ کلام از این‌ها را رو نکردی؛ شاید، دوشخصیتی شده‌ام؛ پس حالا مسأوی شدیم، چون

من هم همین‌طورم، هم سگ هستم و هم خودم؛ مسخره‌بازی اصلاً بهت نمی‌آید، اما حتماً گوش موسیقی‌ت زودتر از من، این را بهت گفته؛ تناسف آوایی هم در موسیقی نقش مهمی ایفا می‌کند، سرکار خانم؛ بهم نگو سرکار خانم؛ پس چی صدات کنم، من که هنوز نمی‌دانم اسمت چیست، چه‌کاره هستی؛ اصلاً چی می‌خواهی؛ ترس، آخرش همه را می‌فهمی، یادت باشد، عجله کار شیطان است، علاوه بر این، ما تازه، هنوز فقط یک بار همدیگر را دیده‌ایم؛ به هر حال، تو یک قدم جلوتری، حداقل، شماره‌ام را که داری؛ این را به حساب راهنمای تلفن بنویس، مسئول پذیرش برایم پیدایش کرد؛ چه بد که این تلفن قدیمی است؛ چرا؟ چون اگر یکی از این تلفن‌های جدید بود، الان می‌دانستم داری از کجا زنگ می‌زنی؛ خوب معلوم است، دارم از اتاقم توی هتل زنگ می‌زنم؛ این را که خودم هم می‌دانم؛ و در مورد قدمت تلفن تو، که فکر کنم الان مسأله‌ی اصلی است، باید بگویم اصلاً تعجب نکردم؛ چرا؟ چون همه چیز تو قدیمی و ازمدافاده است، مثل اینکه تو اصلاً پنجاه ساله نیستی، بلکه پانصد ساله هستی؛ تو از کجا می‌دانی من پنجاه سال دارم؛ چون من در حدس زن سن آدم‌ها رودست ندارم، من هیچ‌وقت اشتباه نمی‌کنم؛ به نظر من که تو در مورد شکست‌ناپذیری‌ات بلوف می‌زنی؛ بله، حق با تو است، مثلاً، همین امروز، من دو بار شکست خوردم، اتفاقی که تا به حال نیافتاده بود؛ بیخشد، نمی‌فهمم؛ راستش من باید نامه‌ای را بهت می‌دادم و نتوانستم، اگر چه می‌توانستم خیلی راحت نامه را بهت بدهم، بیرون سالن یا توی تاکسی؛ حالا این نامه چی هست؛ فرض کن نامه را بعد از حضور در جلسه‌ی تمرین کنسرت تو نوشته؛ تو آنجا بودی؛ بله، بودم؛ اما من که ندیدیت؛ مسلم است که ندیدی، اصلاً نمی‌توانستی مرا ببینی؛ بگذریم، این کنسرت من نیست؛ مثل همیشه افتاده؛ و در ضمن، این بگویم فرض کنیم با اینکه بگویم واقعیت این‌طوری بوده است، فرق می‌کند؛ اما بعضی وقت‌ها همین‌طوری

است؛ اما نه در این مورد؛ احسنت، تو نه تنها فروتنی، بلکه خیلی هم باهوشی؛ حالا کلام نامه را می‌گویی؛ وفتش که شد، خودت می‌فهمی؛ خوب، پس چرا بهم ندادی اگر موقعیتش بود؛ آن هم دو بار؛ درست، دو بار موقعیتش بود، چرا نامه را بهم ندادی؛ راستش خودم هم همین را می‌خواهم بفهمم، شاید شنبه بهت بدهم، بعد از کنسرت، شاید دوشنبه هم بروم؛ پس تو این‌جا زندگی نمی‌کنی؛ آن زندگی‌یی که تو فکر می‌کنی، نه؛ پاک مرا گنج کردی، صحبت کردن با تو، مثل گم شدن توی هزارتویی است که راه خروج ندارد؛ این تعریف خوبی از زندگی است؛ اما تو زندگی نیستی؛ نه، من پیچیده‌تر از این هستم؛ یادم هست یکی نوشته بود که ما، همه، زندگی هستیم، اما موقتاً؛ بله، موقتاً، فقط موقتاً؛ امیدوارم پس‌فردا همه‌ی این مسائل حل شود، نامه، اینکه چرا بهم ندادی‌ش، همه چیز، من که حوصله‌ی پلیسی‌بازی و سیر و معما را ندارم؛ سر و معما، اغلب به عنوان سپر دفاعی استفاده می‌شوند، سپر دفاعی یا هر چیز دیگر، من می‌خواهم نامه را ببینم؛ اگر بار سوم هم شکست نخورم، آن را خواهی دید؛ چرا بار سوم شکست بخوری؛ اگر این‌طور شود، تنها به همان دلیلی خواهد بود که دو بار قبلی هم نتوانستم نامه را بهت بدهم؛ تو را خدا، با من موش و گربه بازی درنیاورد؛ در این بازی‌یی که می‌گویی، گربه، آخر سر، موش را می‌گیرد؛ مگر اینکه موش بتواند دور گردن گربه زنگوله بیاندازد؛ چه جواب هوشمندانه‌ای، اما حیف که فقط خواب و خیال است، شاید هم صحنه‌ای برای کارتون، حتی اگر گربه خواب باشد، باز هم از صدای زنگوله بیدار می‌شود و بعد، خداحافظ موش بیچاره؛ یعنی به نظرت من موشی هستم که باید باش خداحافظی کرد؛ به هر حال، اگر بخواهیم این بازی را بکنیم، یکی باید موش باشد و تو نه به قیافه‌ات می‌خورد گربه باشی، نه زیرکی گربه را داری؛ پس من محکوم باقی‌عصرم موش باشم؛ تا وقتی زندگی‌ت ادامه داشته باشد، بله، یک موش نوازنده؛ یک

شخصیت کارتونی دیگر؛ به نظر تو، همه‌ی آدم‌ها، شخصیت کارتونی نیستند؛ پس تو هم همین‌طور؛ تو دیدی من شبیه چی هستم؛ یک زن خیلی خوشگل؛ ممنون؛ هر کس به گفت‌وگوی ما گوش کند، فکر می‌کند داریم با هم لاس می‌زنیم؛ اگر تلفنچی هم وقتش را با دزد کسی گوش دادن به تلفن‌های مسافران پر کند، همین‌طور فکر خواهد کرد؛ حتی اگر هم ما مشغول لاس زدن باشیم، هیچ پیامد جدی‌یی نخواهد داشت، چون آن زنی که توی لیز نشسته بود، زنی که من هنوز اسمش را نمی‌دانم، دوشنبه خواهد رفت؛ پشت سرش را هم نگاه نخواهد کرد؛ مطمئنتی؛ بعید است آن دلایلی که مرا به این جا کشاند، تکرار شود؛ بعید است با محال است، یکی نیست؛ بله، ولی هر چه از دستم بر آید، انجام می‌دهم تا دیگر به مسافرت نیاز نیافتد؛ اگر چه، به‌رغم همه‌چیز، ارزشش را داشت؛ مثلاً به‌رغم چی؛ شرم‌منده، قصد بدی نداشتم، منظوری این بود که ای بابا، چقدر با من رسمی هستی، من عادت ندارم کسی با من عصاقورت‌داده برخورد کند، علاوه بر این، حدس می‌زنم منظورت چی بود؛ اما، به هر حال، اگر فکر می‌کنی باید توضیح مفصل‌تری بدهی، بنویس به حساب، شاید شنبه ادامه‌اش کنیم؛ پس تا قبل از آن هم‌بندبگر را نخواهیم دید؛ نه. تلفن قطع شد. نوازنده به گوشی تلفن، که هنوز در دستش بود، نگاه کرد، دستش را اضطراب عرق کرده بود، زیر لب گفت، حمماً خواب دیدم، از این چیزها برای من اتفاق نمی‌افتد. گوشی را گذاشت سر جایش و رو به پیانو، ویولن‌سل و قفسه‌ها، پرسید، این بار بلندتر، این زن از من چه می‌خواهد، اصلاً کی هست، چرا به زندگی من با گذاشته است. سگ که از سروصدا بیدار شده بود، سر بلند کرد و به مرد نگاهی انداخت. جواب در چشم‌های سگ بود اما نوازنده متوجهش نشد. نوازنده از این سرتاق به آن سر می‌رفت، حالا، از قبل هم، عصبی‌تر بود؛ جواب این بود، الا‌کنکه این حرف را پیش کشیدی، باید بگویم من هم خاطره‌ای گنگ از خوابیدن در دامن زنی

را به یاد می‌آورم و ممکن است این زن همان زنی باشد که تو می‌گویی؛ آن وقت ممکن بود نوازنده ببرد، کدام زن، کدام دامن؛ تو خواب بودی؛ کجا؛ توی تخت؛ و زن کجا بود؛ آنجا؛ چه اتفاق خوبی، آقا سگ، چند وقت بود که زنی به این آپارتمان پا گذاشته بود، به این اتاق خواب، ادامه بده، باز هم بگو؛ همان‌طور که شاید بدانی، درک سگ‌ها از زمان با درک انسان‌ها از زمان فرق می‌کند، اما به نظر من، از زمانی که تو از زنی در این خانه پذیرایی کرده‌ای، حقیقتاً یک عمر می‌گذرد، اصلاً شوخی نمی‌کنم؛ پس شاید هم‌اش را خواب دیده باشی؛ شاید، ما، سگ‌ها، رویاپردازانی درمان‌ناپذیریم، ما حتی با چشم‌های باز هم خواب می‌بینیم، کافی است ما توی تاریکی سایه‌ای ببینیم، فوراً تصور می‌کنیم دامن زنی است و می‌پریم روی آن؛ نوازنده شاید بگوید، فقط هم تصورات سگی می‌بیند؛ سگ جواب خواهد داد، چه اشکالی دارد، هر کس جهان را از چشم خودش می‌بیند، در همین کس، مرگ، در اتاقش در هتل، لخت رویه‌روی آینه ایستاده است. او نمی‌داند کجاست.

روز بعد، زن زنگ زد. نوازنده در خانه ماند تا اگر زن زنگ زد، این موقعیت را از دست ندهد. غروب هم گذشت، و سکوت یک لحظه هم شکسته نشد. نوازنده، آن شب، حتی از شب پیش هم بدتر خوابید. شنبه صبح، نوازنده پیش از آنکه به محل تمرین برود، ناگهان نقشه‌ی احتمالی‌اش کشید، اینکه دوره بیافتد و، از هتل‌های آن حوالی، در مورد این موضوع تحقیق کند که آیا مسافر مؤثنی به هیئت و قیافه‌ی او داشته‌اند، مسافری با لیخد او، یا شیوه‌ی اداها و حرکات دستش، اما فوراً این طرح ابهام‌ناز را کنار گذاشت، چون بدیهی بود که بدون سعی در پوشاندن سوءظن خود، بیرونش بیاندازد و بگویند، ما اجازه نداریم این اطلاعات را به افراد غیرمسئول بدهیم. تمرین در حد قابل قبولی، خوب پیش رفت و، او صرفاً آنچه را در کتابچه‌ی نت بود، نواخت، البته تمام سعی خود را هم به کار بست تا، زیاده از حد، اشتباه نوازند.

تمرین که تمام شد، مرد به سرعت، به خانه برگشت. نوازنده در این فکر بود که، اگر زن در غیاب او زنگ زده باشد، حتی با یک منشی تلفنی نکبتی هم مواجه نشده تا، پیغامش را بگذارد. نوازنده زیرلی غرغر می‌کرد که، من حتی پنج قرن پیش هم دنیا نیامده‌ام، من یک غارنشین ابله از عصر حجرم، همه از منشی تلفنی استفاده می‌کنند، جز من. اگر مرد احتیاج به مدرک داشت که زن به او زنگ زده، گذشت چند ساعت این مدرک را برایش فراهم می‌کرد. اصولاً، وقتی کسی به جایی زنگ بزند و جوابی نگیرد، حمماً دوباره زنگ خواهد زد، ولی تلفن زپرته‌ی تمام بعدازظهر دم برنیاورد، انگار نگاه‌های ملتسانه‌ی نوازنده، هر چه بیشتر ترغیبش می‌کرد که، ساکت بماند. مهم نیست، انگار از زن خبری نخواهد شد، شاید به فلان یا بهمان دلیل دستش به تلفن نرسیده است، اما مطمئناً، در کسرت حاضر خواهد شد، همان‌طور که بعد از کسرت قبلی رخ داد، سوار یک تاکسی خواهند شد و، وقتی به این‌جا رسیدند، او دعوتش می‌کند بیاید تو و بعد در آرامش صحبت خواهند کرد، عاقبت زن، آن نامه را به او خواهد داد، نامه‌ای که زن پس از حضور سر تمرین او نوشته است، نامه را خواهد خواند و هر دو، به ستایش‌های اغراق‌آمیز آن، که برآمده از شوری هندوستانه بوده، خواهند خندید، او خواهد گفت که روستروپویج نیست، و زن خواهد گفت آینده همه‌چیز را مشخص می‌کند، و بعد، وقتی حرف‌هایشان ته کشید، یا وقتی راه کلمات بیان‌شونده و افکار رژه‌رونده در ذهن‌شان از هم جدا شدند، آن وقت باید دید آیا چیزی اتفاق خواهد افتاد که ارزش آن را داشته باشد که به وقت بپیری، به یادش آوریم یا نه. در این حال و احوال بود که نوازنده خانه را ترک کرد، در همین حال و احوال بود که خودش را به سالن رساند، و با همین حال و احوال بود که رفت روی سن و در جای معمولش نشست. لژ خالی بود. نوازنده با خود گفت، دیر کرده است، الان است که برسد، مردم هنوز دارند وارد سالن

می‌شوند. راست می‌گفت، آن‌هایی که دیر کرده بودند، روی صندلی‌هایشان مستقر شدند، و برای مزاحمتی که ایجاد کرده بودند، از آن‌هایی که پیشتر آمده بودند، عذرخواهی کردند، اما زن پیدایش نشد. شاید در وقت نفس‌هونز نیامده بود. تا آخر اجرا، لژ خالی ماند. به هر حال، هنوز امید موجبی برجا بود، به دلیلی که برایش توضیح خواهد داد، نوازنده هنوز امید موجبی بیرون، دم در سن، منتظرش ایستاده بود. آنجا هم نبود. و از آنجا که سرشت امید آن است که همیشه به امیدهای بیشتری میدان دهد، و به همین دلیل است که، در جهان، هر چه ناکامی‌ها بیشتر می‌شود، جمعیت امیدواران افزایش می‌یابد، نوازنده هم فکر می‌کرد، زن بیرون خانه منتظرش است، با لیخندی بر صورت و نامه‌ای در دست؛ بفرما، همان‌طور که قولش را داده بودم. آنجا هم نبود. نوازنده وارد آپارتمانش شد، مثل آدم‌ماشینی ازمدافاده، متعلق به نسل اول، از آن‌هایی که باید، حرکت پای اولش کاملاً تمام شود تا، پای دوم بتواند بلند شود. سگ را که به استقبالش آمده بود، پس زد، ویولن‌سل را در اولین جای بی‌خطری که دم دستش رسید، رها کرد و، رفت و روی تخت دراز کشید. حالا درس گرفتی، احق، تو مثل کودکان‌ها رفتار کردی، تو به کلمات معنایی را که خودت می‌خواستی، دادی، معنایی‌یی که نمی‌شناختی‌شان و هرگز هم آن‌ها را نخواهی شناخت، تو به لیخند اعتقاد داشتی، لیخندی که چیزی جز انقباض چند ماهیچه نیست، تو فراموش کردی که حقیقتاً باصند سال سن داری، حالا بفرما، این تو و این اوضاع و احوالی که ساخته‌ای، حالا، تو، فاتحه‌ات خوانده شده، روی تختی دراز کشیدی که قرار بود با او، رویش دراز بکشی، درحالی که او، یک گوشه نشسته دارد کبر که به تو می‌خندد، به تو و به بلاهت درمان‌ناپذیرت، سگ که می‌انتضایی اربابش را فراموش کرده بود، رفت طرف تختش، تا او را تسللا دهد. پنجه‌هایش را به تشک گرفت و خودش را بالا کشید و کنار دست چپ

اربابش نشست و به آرامی سرش را روی آن گذاشت. ممکن بود دست اربابش را لیس بزند و لیس بزند و به لیسیدن ادامه دهد، کاری که همنه‌ی سگ‌ها می‌کنند، اما طبیعت، بار دیگر، سوبه‌ی مهربانانه‌ی خویش را نشان داد و شعوری خاص را به سگ ارزایی کرد، شعوری که به سگ امکان می‌داد برای بیان عواطفی که همیشه یکسان، و در عین حال منحصر به فردند، راه‌های متفاوتی ابداع کند. نوازنده رو کرد به سگ، بعد جایش را عوض کرد تا سرش نزدیک سر سگ قرار گیرد و بعد، بدون اینکه احتیاج به گفتن کلمه‌ای باشد، شروع به صحبت کردند؛ وقتی نگاهت می‌کنم، نمی‌توانم جوابی برای این سؤال پیدا کنم که تو کی هستی، اما این مهم نیست، مهم این است که ما به فکر همدیگر هستیم. تلخی و ناراحتی نوازنده به تدریج محو شد، واقعیت این است که جهان پر از این میان‌برده‌ها است، مرد منتظر و زن پیدایش نمی‌شود، زن منتظر است و مرد رهایش کرده است، پیش خودمان بماند، حرف شکاکان را باور نکنید. کافی است بگوییم که، ولش کنید، بی‌خیالش شوید، چون کلمات اغلب معنایی به غیر از آنچه مد نظر ما است، می‌دهند، درست همان‌طور که این مردها و زن‌ها می‌گویند، ازش متنفرم، و بعد از اینکه به او فحش دادند و لعنتش کردند، می‌نشینند و برایش گریه می‌کنند. نوازنده روی تخت نشست، دست‌هایش را دور سگ حلقه کرد، سگ هم، به نشانه‌ی تفاهم و همبستگی، پنجه‌هایش را روی زانوهای مرد گذاشت، و گفت، لطفاً شأن خودت را نگه دار، زاری نکن. بعد، مرد به سگ گفت، حتماً گرسنه هستی، درحالی که دمش را تکان می‌داد، جواب داد، بله، گرسنه‌ام، ساعت‌ها است چیزی نخورده‌ام؛ و هر دو به آشپزخانه رفتند. نوازنده چیزی نخورد، میل نداشت. علاوه بر این، بغض توی گلویش، به چیزی راه نمی‌داد. نیم‌ساعت بعد، به تختش برگشت، قرصی خورد تا بتواند بخوابد، قرصی که به‌ش نساخت. هی می‌خوابید و بلند می‌شد، بلند می‌شد و می‌خوابید، همیشه با

این فکر وسواسی که باید دنبال خواب بدود و نگذارد از دستش در برود تا بتواند بی‌خوابی را از تختش بیرون کند. خواب زن را ندید، اما لحظه‌ای بود که از خواب پرید، و زن را دید، ایستاده در اتاق موسیقی، درحالی که دست‌هایش را به سینه می‌فشرد.

فردایش بکشته بود، روزی که سگ را برای هواخوری بیرون می‌برد. عشق جواب عشق است، گویا این جمله را سگ می‌گفت، با پوزه‌بندی که جلوی دهانش را گرفته بود. وارد پارک شدند، و نوازنده راه افتاد طرف نیمکتی که اغلب روی آن می‌نشست، تا اینکه دید زنی روی آن نشسته است. نیمکت‌های پارک مجانی، عمومی، اغلب رایگان‌اند، ما نمی‌توانیم به کسی که قبل از ما رسیده است، بگوییم؛ این نیمکت مال من است، لطفاً نیمکت دیگری برای خودتان پیدا کنید. یک مرد مؤدب و متمدن مثل نوازنده هیچ‌گاه چنین نخواهد کرد، مخصوصاً اگر فکر کند آن زن همان زنی است که در سالن تئاتر دیده است، همان زنی که فالش گذاشته بود، همان زنی که در اتاق موسیقی دیده بودش، با دستانش روی سینه‌اش. اگر سن‌مان به پنجاه رسیده باشد، می‌دانیم که نباید همیشه هم به چشم‌هایمان اعتماد کنیم، چشم‌هایمان را باز و بسته می‌کنیم، چشم‌هایمان را تنگ می‌کنیم، به تقلید از قهرمانان غرب وحشی یا دریاوردان قرن‌های پیش. بر بالای آب یا بر سبزی کشتی، دست را سایبان چشم می‌کنیم، انگار می‌خواهیم دورها را از نظر بگذرانیم. زن لباس متفاوتی پوشیده است، شلوار و کت چرم، نوازنده به قلبش می‌گوید، حتماً کس دیگری است، اما قلبش که از سوی چشم‌هایش قوی‌تر است، به او می‌گوید، چشم‌هایت را باز کن، خودش است، مؤدب باشی ها، زن سرش را بلند کرد، و نوازنده یقین کرد که خودش است. وقتی نزدیک نیمکت شد، گفت، صبح به خیر، تنها چیزی که امروز انتظارش را نداشتم، دیدن تو بود؛ صبح به خیر، آمدم ازت خداحافظی کنم، و برای اینکه

دربرز نیامدم کنسرت، معذرت بخواهم. نوازنده نشست، قلابه‌ی سگ را ول کرد و گفت، برو بازی کن، بعد، بدون آنکه به زن نگاه کند، جواب داد، لازم نیست معذرت بخواهی، از این چیزها همیشه پیش می‌آید، آدم‌ها بلیت می‌گیرند و، بعد به دلیلی، نمی‌توانند بروند، طبیعی است؛ زن پرسید، در مورد خداحافظی چی، فکر خاصی نداری؛ این نهایت لطف است که آمدی از کسی که کاملاً غریبه است، خداحافظی کنی، اما از کجا می‌دانستی، من یک شنبه‌ها، می‌آیم این جا؛ چیزهای کمی هست که در مورد تو نمی‌دانم؛ اوه، تو را خدا، آن مکالمه‌ی مسخره را که پنج‌شنبه شب، توی سالن و بعدش، پشت تلفن، داشتم، تکرار نکن، تو هیچ‌چی در مورد من نمی‌دانی، ما قبل از آن شب، همدیگر را ندیده بودیم؛ یادت رفته، من تو را موقع تمرینت هم دیده بودم؛ و راستش نمی‌دانم چطور توانسته بودی این کار را بکنی، استاد در مورد حضور غریبه‌ها سر تمرین خیلی سختگیر است، و تو را به خدا، نگو که او را هم می‌شناسی؛ نه به آن خوبی که تو را می‌شناسم، تو استثنای هستی؛ کاش نبودم؛ چرا؟ نوازنده با حالتی برآشفته که رنگ و بویی از استیصال داشت، پرسید، می‌خواهی برایت بگویم، می‌خواهی برایت بگویم؛ بله، می‌خواهم؛ چون من عاشق زنی شده‌ام که هیچ‌ا ازش نمی‌دانم، عاشق کسی شدم که دارد به قیمت ویرانی من خودش را سرگرم می‌کند، کسی که فردا می‌رود و خدا می‌داند کجا، کسی که دیگر هیچ وقت نمی‌بینمش؛ در واقع، من همین امروز می‌روم، نه فردا؛ اما تو گفته بودی که؛ و اصلاً حقیقت ندارد که من به قیمت ویرانی تو، خودم را سرگرم می‌کنم؛ خوب، اگر هم حقیقت ندارد، خوب ادایش را درمی‌آوری؛ و در مورد گرفتار شدن به عشق من، نباید انتظار داشتی باشی که دوسره شود، کلماتی هستند که نباید به ذهن من بیایند، مسلماً می‌دانی منظورم چیست؛ باز هم راز و رمز؛ نگران نباش، دیگر دارد تمام می‌شود؛ همین که خداحافظی بکنیم، همنه‌ی اسرار حل خواهند شد؛ شاید

اسرار دیگری جایشان را بگیرند؛ لطفاً تنهایم بگذار، بیشتر از این شکوهم نکن؛ نامه؛ دیگر نمی‌خواهم چیزی در موردش بشنوم؛ زنه، لبخندزنان، گفت، واقعیت این است که اگر هم می‌خواستم، نمی‌توانستم آن را بهت بدهم، توی هتل جا گذاشتمش؛ پس پاره‌اش کن؛ بله، باید فکری به حالش می‌کردم؛ بی‌خیالش شو، پاره‌اش کن و خودت را خلاص کن. زن از جایش بلند شد. نوازنده پرسید، پس داری می‌روی. مرد از جایش تکان نخورد، سرش را پایین انداخته بود و، در ذهنش دنبال چیزی برای گفتن می‌گشت. مرد بی‌پنجه‌ی چطور من حتی بهت دست هم نازدم؛ من نگذاشتم که به دست بزنی؛ چطور توانستی؛ سخت نبود؛ حتی حالا؛ حتی حالا؛ حداقل می‌توانیم با هم دست بدهیم؛ دست‌هایم سرد است. نوازنده سر بالا کرد. زن دیگر آنجا نبود.

مرد و سگ پارک را زود ترک کردند، ساندو بیج‌هایشان را بردند خانه بخورند، زیر آفتاب هم چرتی نزدند، بعد از ظهر و غروب طولانی و غم‌انگیز بود، نوازنده کتابی برداشت، تصفی از یک صفحه هم نخوانده بود که برنش کرد کنار. پشت پیانو نشست تا کمی بنوازد، اما دست‌هایش از او فرمان نمی‌بردند، دست‌هایش ناپخته و سرد بودند، انگار مرده باشند. و هنگامی که سمت ویولون سل محبوبش رفت، این خود ساز بود که پیش زد، روی راحتی چرتی زد، درحالی که آرزو می‌کرد به خوابی بی‌بایان فرو رود و، هیچ‌گاه بیدار نشود. سگ که روی زمین دراز کشیده بود، منتظر نشانه‌ای که خبری از آن نشد، خیره به نوازنده ماند. سگ با خودش فکر کرد، شاید دلیل دل‌مردگی اربابش زنی باشد که در پارک ملاقات کرده بودند، پس حکمت عامه باد هوا است که، برود از دل، هر که از دیده برفت، سگ نتیجه گرفت، از امثال و حکم تنها فریبکاری برمی‌آید. ساعت یازده بود که زنگ که در صدا در آمد. نوازنده با خودش گفت، حتماً یکی از همسایه‌ها است که باز هم تو گل گیر کرده، و بلند شد تا در را باز کند. زنه ایستاده دم در، گفت، شب به خیر.

نوازنده سعی زیادی کرد تا توانست دهانش را باز کند، شب به خیر؛ تعارف نمی‌کنی بیایم تو؛ البته، بفرمایید. مرد کنار کشید تا زن وارد شود، بعد در را بست. تمام حرکات مرد، با دقت و کندی تمام انجام می‌شد، بدین منظور که قلبش، ناگه، بیرون نبرد. مرد، درحالی که پاهایش می‌لرزید، به زن اشاره کرد بنشیند. مرد گفت، فکر می‌کردم دیگر رفته‌ای؛ زن گفت، می‌بینی که رفته‌ام؛ اما فردا خواهی رفت؛ چشم، موافقم؛ فکر کنم، آمده‌ای نامه را بدهی، مگر پاره‌اش نکردی؛ نه، توی کیفم است؛ پس، تصمیم گرفته‌ای آن را به من بدهی؛ وقت زیاد هست، فکر کنم بهت گفته باشم که، عجله کنار شیطان است؛ هر طور دوست داری، من در خدمتم؛ جداً؛ بدترین عیب من همین است که، همیشه جدی هستم، حتی وقتی مردم را می‌خندانم؛ در این صورت، می‌شود لطفی بکنی؛ خواهش می‌کنم؛ می‌شود کاری کنی احساس نکنم کسرت دبروز را از دست داده‌ام؛ چطور می‌شود؛ مگر پیانو آنجا نیست؛ اوه، ولش کن، پیانو زدنم افضاح است؛ پس ویولن‌سل؛ حالا شد یک چیزی؛ پس یک چیز دیگر؛ من می‌توانم تقریباً هر قطعه‌ای که بخواهی، بزمن؛ زن پرسید، واقعاً می‌توانم موسیقی را انتخاب کنم؛ بله، به شرطی که بلد باشم. زن کتاب نت را باز کرد و سونیت شماره‌ی شش باخ را انتخاب کرد و گفت، این؛ اما اینکه خیلی بلند است، نیم ساعت هم بیشتر طول می‌کشد، تازه، خیلی دیر است؛ گفتم که، وقت زیاد هست؛ پاساژی در پیش در آمد هست که همیشه باش مشکل دارم؛ اشکالی ندارد، وقتی به‌ش رسیدی، ازش بپره، اگر چه فکر نکنم ضرورت داشته باشد، خواهی دید، وقتی به آن برسی، بهتر از همیشه می‌زنی؛ حتی بهتر از روستروپوویچ. نوازنده لیخندی زد، مطمئن باش. مرد کتابچه را روی سه پایه گذاشت، نفس عمیقی گرفت، با دست چپ، دسته‌ی ویولن‌سل را چسبید، دست راستش آرشه را گرفت، و بعد، شروع کرد. مرد به خوبی می‌دانست که به هیچ وجه روستروپوویچ نیست، می‌دانست تنها یک

نوازنده‌ی معمولی ویولن‌سل در ارکستر است که اگر برنامه ایجاد کند، از مهارتش استفاده خواهند کرد، اما این‌جا، نشسته رویه‌روی زن، درحالی که سنگ کنار پایش دراز کشیده بود، در این آخرین دقائق شب، در اسطیعی کتاب‌ها، صفحات نت، پارتیتورها، خود یوهان سباستین باخ بود که در کون، در حال تصنیف چیزی بود که بعدها اپوس شماره‌ی هزارودوازده نام خواهد گرفت. او به راحتی پاساژ دشوار را نواخت، حتی بدون آنکه متوجه این پیروزی بزرگ شود، دستان شادش ویولن‌سل را به زمزمه، سخن‌گویی، نغمه‌خوانی، و غرش برمی‌انگیخت، این چیزی است که روستروپوویچ کم دارد، این اتاق، این وقت، این زن. وقتی نواختن مرد به پایان رسید، دست‌های زن دیگر سرد نبود و دست‌های مرد مشتعل بودند، از همین روی، وقتی دست‌هایشان به هم رسیدند، کوچک‌ترین تعجبی نکردند. از یک نیمه‌شب، مدت‌ها گذشته بود که نوازنده پرسید، می‌خواهی برایت تاکسی بگیرم که تو را به هتل برگرداند، و زن جواب داد، نه، من با تو خواهم ماند، و دهانش را هبه‌ی مرد کرد. آن‌ها به آنجا رفتند و عاقبت، آنچه نمی‌نویسیم، اتفاق افتاد، بارها و بارها و بارها. مرد به خواب رفت، زن نه. بعد، او، مرگ، بلند شد، کیفش را که در اتاق موسیقی‌ها کرده بود، باز کرد، نامه‌ی بنفش‌رنگ را بیرون آورد. دوروبرش را نگاه کرد، به جست‌وجوی جای مناسبی برای گذاشتن نامه، روی پیانو، میان سیم‌های ویولن‌سل، یا در خود اتاق خواب، زیر بالشی که سر مرد بر آن بود. هیچ‌یک از این کارها را نکرد. رفت به آشپزخانه، کبریتی زد، کبریتی بی‌خطر، او که می‌توانست با یک نگاه کاغذ را ناپدید کند و آن را به گردی نامرئی بدل سازد، او که می‌توانست نامه را به آتش بکشد آن هم تنها با دست کشیدن به آن، و با این همه، این کبریتی عادی، کبریتی بی‌اهمیت، کبریتی که همه‌جا پیدا می‌شود؛ بود که نامه‌ی مرگ را به آتش کشید، نامه‌ای که تنها مرگ می‌توانست نابودش کند. هیچ

خاکستری بر جا نماند. مرگ به تخت برگشت، دستانش را دور مرد حلقه کرد و، بدون آنکه بفهمد دارد چه اتفاقی برایش می افتد، او که هیچ وقت نمی خوابید، احساس کرد پلک هایش سنگین می شود و، به آرامی، چشم هایش بسته شد. فردای آن روز، هیچ کس نمرد.

